

نام رمان: نظربازان

نویسنده: مریم ثروت

« نایس رمان »

www.niceroman.com



niceroman.ir

نویسنده: مریم ثروت

دل و جان همه بر یکدیگر دوزد

نهد چون در کمان ابروی جانان تیر مژگان را کجا خواهد نهادن پای رحمت بر سر خاکم

کسی کز سرکشی بر خاک ریزد خون پاکان را

–والضالین

صدای (ضای) کشیده اش مثال یک موج شیرین از دریچه های گوشه هایم رد شد

ویک راست به قلبم رسید..

چقدر زیبا نماز میخواند ..چقدر مردانه..

به درگاهی درتکیه زدم وبا نگاهم جزء جزء حرکاتش را بلعیدم ..یاسین خودش

هم نمیدانست که یک نفر کنج این اتاق ایستاده وبا ذره ذره ی وجودش از صدای

بم ومردانه اش موقع نماز خواندن لذت می برد السلام وعلیک..

نفس نیمه ای کشیدم واز دیوار اتاق کنده شدم .. نمازش داشت تمام می شد وزمان

دلدادگی من هم به پایان رسیده بود..

پشت کردم وبه سمت اشپزخونه به راه افتادم ..سینی در دستم را روی سینک رها

کردم که مادر از بیخ گوشم گفت..

–قبول باشه یاسین جان ..برای ما هم دعا کردی مادر ..؟

–دعا کردم عمه ..هم شمارو هم مامان وسرمه رو..

به سمتش چرخیدم.

-شام چی داریم دختر عمه..

صورتتم گشاده شد..بالاخره طرف صحبتش من شدم..

-قیمه بادمجون پسر دایی..

دست به دور گردن مادر انداخت و دل من ضعف رفت..دل دل کردم

(نکن یاسین جان..با این دل عاشق مدارا کن که از دوری رویت می نالد..بس است دیگر..کم شیرین شو جانانم)..

-قربون عمه ی ماهم برم که میدونه برادر زاده اش هوس بادمجون کرده..

مادر لبخند بازی زد..

-بخور نوش جونت پسرم..

-پس سفره رو بندازم...؟

وبه من نگاه کرد..که پلک زدم : بیانداز..

به سمتم امد و سفره را از کنارم برداشت..

آخ که قلبم در ثانیه ایستاد..دلم می خواست فریاد زنم..

یاسین سفره به دست رفت و من ماندم و آه و حسرت هایم..با قلبی سنگین سینی

لیوان ها را برداشتم و مثال بچه آهوی جلد به دنبالش خرامان خرامان روان شدم و جلو رفتم..

یاسین که سفره را انداخت ،به سمت سینی دست دراز کرد..با سعه ی صدر سعی

کرد تا از تماس دستانش با انگشتانم جلوگیری کند..

خواستم بشقاب ها را بیاورم که از همانجا بلند گفت..

-بذار همونجا عمه ..سنگینه سرمه نمیتونه بیاره..

واماندم ومیخکوب شدم..

بشقاب ها رو تک به تک چید وبازهم پارچ های دوغ را از دستم گرفت..

-بده به من سنگینه ..اصلا تو چرا آوردی ..پس یزدان کجاست..؟ سر به زیر

انداختم..

-عیب نداره خودم میتونم..

-نمیخواه خم وراست بشی ..برو به عمه کمک کن شام رو بکشید..

ومن نتوانستم حتی درمقابل دستور غیرتمندانه ی یاسین مقاومت کنم وبگویم:

(ازمن نخواه ..منم ودل خوشی سفره چیدن لحظه به لحظه با تو

..چطور دلت می

اید همین جرعه محبت را هم از دلم دریغ کنی ..؟

با قدم هایی که پیش نمی رفت به سمت اشپزخونه رفتم ..کاش اجازه می داد یک

گوشه بایستم وتنها نگاهش کنم ..لااقل این گونه دلم آرام می گرفت..

-سرمه دختر عمه..

قاشق از دستم رها شد ودانه های زعفرانی رنگ برنج روی اوپن پخش شد..

-ترسیدی ..؟ببخشید..

سرتکان دادم که : نه ..چیزی نیست..

-چی میخوای ..؟

-نمکدون ..نمیدونم کجاست ..؟

از کابینت پشت سرم نمکدان های بلوری را کف دستش گذاشتم ..یاسین رفت ومن تکیه زدم..

(خدایا مبادا مشتتم را باز کنی ..تو به دادم برس که کم مانده از عشق زیاد به

دامانش پناه ببرم ..مثال زلیخای یوسف بشوم ورسوای عالم..

آه خدا ..حال که به اینجا رسیده ام ..می بینم زلیخا هم حق داشت ..بد یوسفی

سراهم قرار دادی .. لحظه به لحظه با ان قد وقامت رعنا واخلق مردانه اش دلم را پاره پاره می کند..

-دختر عمه نمیایی ..؟

دیدى حق دارم خدا ..؟به یادم است ..به فکرم ..محبت می کند و دل به دلم گره

می زند ..حق دارم خدا ..باور کن حق دارم بنده ی محبتش شوم..

نیمه بلند جواب دادم..

-اومدم پسردایی..

وزیر لب ادامه دادم..

-اومدم یوسف گم گشده ی من..

-روزت چطور بود ..؟

امین بود که میپرسید .قدیمی ترین اشناى من ،رفیقى كاملا بى كلك امین وچت هاش را به شدت دوست داشتم ..با اینکه میتوانست خیلی وقت پیش تقاضای اشناى بیشتر یا حتى عكس وویس را كند اما هیچ وقت پا از خط قرمزهای من فراتر نگذاشت..

همیشه من واو بودیم ودنیایی از کلمات تایپ شده در فضای مجازی ..با اینکه خیلی وقت بود که از یاهو مسنجر وسختی های دنیای دیال اپ به دنیای اندروید وتلگرام کوچ کرده بودیم اما جنس ارتباطمان همچنان همان بود ..انگار میدانست به خاطر خانواده ی نیمه مذهبییم بهتر است به همین ارتباط مجازی اکتفا کنیم .با اینکه ماه ها بود زیر سقف شهرش نفس میکشیدم وگاهی اوقات حتی روی همان سنگ فرش هایی که قدم گذاشته بود راه میرفتم اما باز هم به همین رابطه قانع بودیم ..انگار هر دو میدانستیم یک قدم بیشتر یا یک درخواست فراتر از این خط قرمز، ممکن است جنس وصمیمیت این دوستی را خدشه دار کند ..ومحمد امین همچنان همان مرد مرموزی که سالها میشناختم ، باقی مانده بود ..هرشب خالصانه ترین درد ودل های من متعلق به محمد امین مرموزم بود ..انگار مثل

یک بابا لنگ دراز درکم میکرد وراه وچاه را نشانم میداد
-سر مه کجایی ..؟

-همینجا وبی نهایت خسته وعصبانی..

-نگو که تو هم مثل من یه روز مزخرف رو گذروندی ..!؟

- چرا دقیقا همین رو میخواستم بگم .. اصلا هم نمیخواهم راجع بهش حرف بزنم .. تو
چیکار کردی با زلیخا ..؟
- دوباره کات کردم ..

- ای بابا تو معلوم نیست با خودت چند چندی ..؟ یه بار عاشق یه بار فارق ..
- من که با تو این حرفها رو ندارم خودشه که دست از سر من برنمیداره .. وگرنه
زلیخا اصلا شباهتی به استایل من نداره .. اما از اون طرف رقیق القلبم .. نمیتونم
دست رد به سینه ی هیچ جنس موثی بزنم ..
- پس همچنان تو رو با رقیق القلبیت تنها میذارم ..
- ای بابا .. چرا به تریج قبات برخورد ..؟ تایپ کردم ..
- شاید هرکس دیگه ای جای من بود تو رو به چشم یه ادم بی وجود و خراب میدید .. یا
حتی بلاکت میکرد .. اما نظر من در این مورد اکیه .. تو رو مرد ولگرد وبی
کاری نمیدونم . ولی از طرف دیگه هم همیشه میخواستم بهت بگم .. که بالاخره تا
کی میخوای از این شاخه به اون شاخه بپری ..؟ در نهایت باید یه جا ساکن بشی
.. کم کم داری به چهل چلگیت نزدیک میشی .. بهتر نیست یه فکری به حال
تنهاییت کنی ..؟ به عنوان یه دوست بدون توجه به جنسیتت و تفاوت سنیم این حرف
رو میزنم .. شما مردها همه اتون مثل بچه هایی هستید که تا اخر عمر احتیاج به
یه نفر دارید تا ترو خشکتون کنه ..
کلمات تایپ شده جلوی چشمهام ردیف شد

–برام جالبه که تا حالا حتی یک بار هم به این قضیه اشاره نکردی
..اما از

اونجایی که صادقانه پرسیدی پس صادقانه جواب میدم ..من سالهاست که تنهام
..پدرومادرم اصلا اینجا نیستن که جای خالیشون رو حس کنم ..با این تنهاییم هم
مشکلی ندارم ..کسی دنبال یه مادر میگردد که همیشه محتاج مادرش بوده باشه نه
من که یه عمری خودم پختم وشستم وخونه ام از یه زن هم مرتب تره ..ترجیح
میدم برای دلیل جدی تری ازدواج کنم نه دلایلی مثل جمع وجور کردن زندگیم..
–هنوز قانع نشدم ..هرکسی به یه همدم نیاز داره ..به کسی که بتونه بهش تکیه کنه
..یه هم زبون

–تا حالا به همچین کسی برنخوردم ..خیلی دنبالش گشتم ..اما هیچ کس نتونسته با
فکر وعقاید من هماهنگ باشه ..چه دلیلی داره بدون علاقه ومصرفا به خاطر
پرکردن تنهاییم دست یه نفر وبگیریم ووارد زندگیم کنم
مکت کردم .گویی حق با او بود .بدون عشق ،یا حتی یک همفکری صمیمانه
،ایجاد رابطه وازدواج کمی کودکانه به چشم می امد

–بالاخره قانعم کردی ..ای کاش بقیه ی مردها هم مثل تو فکر میکردن ..حداقل
این جوری نیمی از بی احترامی که به خانم ها میشه حل میشد
با خوشی چشم بستم ونفس عمیقی کشیدم ..عصبانیتیم از مقدم کم تر وکم تر شده
بود ..انگار تمام ان ناراحتی دود شده وبه هوا رفته بود..

بی منظور و ناخوداگاه یک شکلک قلب فرستادم..و همان لحظه ..علامت سوال ها ردیف شد..

شکلک اسمایل فرستادم..

-اون قلب و این اسمایل چه صمنی با هم دارن ..؟

-به این نتیجه رسیدم که تو بابا لنگ دراز منی ..نمیدونم چه کار خیری تو زندگی قبلیم کردم که خدا تو رو سرراهم گذاشته ..هیچ وقت بهت نگفتم اما میخوام برای بودنت تو تمام لحظات سخت زندگیم ازت تشکر کنم ..واز صمیم قلبم بهترین اتفاقات رو برات ارزو میکنم..

چند لحظه سکوت ..هیچی خبری در صفحه ی تلگرامم نبود..

-امین ..؟

-نمیدونم چرا به جای اینکه از این دعای خالصانه خوشحال بشم دلم گرفت ..؟
لبهایم روی هم چفت شد..

-چون تنهایی امین ..به نظرم این دلیل بهتری برای ازدواجه .. به رابطه های جدی تر فکر کن ..به زلیخا و تمام زنهایی که باهاشون وقت گذروندی ..بهبتره تا دیر تر از این نشده به فکر آینده و تنهاییت باشه ..همیشه امروز نیست ..

-چرا حس میکنم مثل مادر بزرگ ها داری برام لقمه میگیری؟
..زلیخا میشنید قند تو دلش اب میشد..

-به قول خودت ..من انچه شرط بلاغ است با تو گفتم خواه تو پند گیر خواه؟؟
من دیگه میرم ..ممنون که باهام صحبت کردی ..عصبانیت کمتر شد ..شبت خوش

..

وگوشی را به کناری انداختم..

نگاهم به سمت آسمان کشیده شد.. هوا گرگ و میش شده بود و دل من هم بی جهت

سنگین.. شاید هم تاثیر حرف امین بود.. آیا واقعا از این فاصله هم میتوانستم حال

وهوای ابری دلش را درک کنم..؟؟؟

*

با عصبانیت از میان خیل ادم های گیج و گه گاه پرشتابی که میان راهروهای

شهرداری در شد و رفت بودن گذشتم و به اتاق مقدم رسیدم..

نفس عمیقی کشیدم و به درخیره شدم.. انگار قسمت من و مقدم نبود که یک اب

خوش از گلویمان پایین رود.. هر بار هم دیگر را میدیدم عملا با هم بحث و مجادله

میکردیم.. خودم هم از این همه یکی به دو خسته شده بودم..

تقه ای به در زدم

–بله..؟

از میان درنگاهی به داخل کردم.. مقدم لیوان چایی به دست، به درخیره بود

..سینه ستبر کردم و جلو رفتم..

–سلام..

–سلام خانم اخوان بفرمایید

و بادست به صندلی اشاره کرد که بی مقدمه به تندی گفتم..

- برای گپ زدن خدمت نرسیدم اقای مقدم..

مقدم لیوان چایی اش را روی میز گذاشت وجدی شد..

- بفرمایید در خدمتم .. اما بهتر نیست اول بنشینید ..؟

- این چه کاریه که میکنید ..؟ مقدم ابرو درهم کشید..

- منظورتون چیه ..؟

برگه های صورت وضعیت را روی میز گذاشتم..

- میخوام بدونم به خاطر مشکلی که سر پروژه وبعد از اون داشتم ازم کینه به دل

گرفتید که هر بار کار منو زیر سوال میبرید ..؟ مقدم نیم خیز شد و برگه ها را

برداشت.. نگاهی اجمالی به برگه ها کرد و تای ابرویش را بالا برد و مستقیم نگاهم

کرد..

- من هنوز متوجه مشکل نشدم ..؟

- مشکل اینه که شما هر بار به طریقی به این صورت وضعیت اشکال میگیرید

.. من واقعا دیگه نمیدونم باید چیکار کنم..

از جا بلند شد .. اینبار در پیراهن مردانه ی سرمه ای طلایی موقرتر از هر زمان دیگری

دیده میشد..

- متوجه شدم خانم اخوان .. اما مشکل اینجاست که گزارشی که هفته ی پیش به من

دادید با صورت وضعیت نمیخونه..

- امکان نداره من همه چیز رو نه یک بار بلکه چند بار چک کردم

..از متریاال

گرفته تا قیمت ها..

– اما گزارش ونقشه ی تری دی مکسی که برای من فرستادید با این صورت

وضعیت نمیخونه ..من نمیتونم تاییدش کنم دوباره چک کنید..

صورت وضعیت را جلو کشیدم وگزارش هفته ی پیش را از کیفمبیرون اوردم..

–این گزارشیه که هفته ی پیش به شما دادم .همه چیز طبق این گزارش ونقشه ایه

که براتون فرستادم ..امکان نداره متفاوت باشن..

مقدم با سرانگشت روی پیشانیاش خط کشید ..که ضربه ای به در نواخته شد..

–اقای مقدم برای ناهار تشریف نمیبرید ؟..

نگاهم حتی به سمت زنی که همچین سوالی پرسیده بود هم برنگشت ومستقیم به

مقدم خیره شدم ..اگر در این لحظاتی که مثل اسپند روی آتش به جزوولز افتاده

بودم برای ناهار میرفت ..هرلیچاری که به فکرم میرسید تثارش میکردم .به

جهنم که کار وحیثیت شغلیم به خطر می افتاد..

اما خداروشکر مقدم با جدیت بدون نیم نگاهی به زن گفت..

–فعلا هستم خانم بختیاری شما بفرمایید..

–اما .؟

–بفرمایید خانم..

دربسته شد و مقدم گزارش را به دست گرفت و با گزارش خودش مطابقت داد
پرسیدم:

- هر دوش یکیه ..؟

- درسته هر دو یکیه .. اما نمی تونم تایید کنم ..

کم مانده بود فریاد بکشم .. یک هفته بود که زیر بار مسئولیت این تاییدیه ی
مضحک له میشدم ..

- بهم بگید مشکلش چیه .. تا کی قراره به خاطر یه تاییدیه ی ساده من و شرکت رو
دچار مشکل کنید ..؟

- خانم اخوان ارومتر .. مگه دست منه؟ .. حتی اگر هم تایید کنم چند وقت دیگه باید
جوابگوی این تاییدیه باشم ..

نفس عمیقی کشیدم ..

- پس درست حدس زدم ..

- منظورتون چیه ..؟

- به خاطر مشکل برقی که بار قبل دچارش شدیم اینکار رو میکنید
..؟ عملاً

میخواید تو کارم سنگ اندازی کنید ..

مقدم به آنی کبود شد که ته دلم ریخت .. خودکار در دستش را روی میز پرت کرد
و به سرعت از پشت میز بلند شد ..

- مراقب صحبت کردنتون باشید خانم .. با اینکه بار قبل بدترین حرفها رو شنیدم

هیچ واکنشی نشون ندادم.. من اونقدر برای خودم احترام قائلم که نخوام به خاطر هر چیز بچگانه ای با شما بحث و کشمکش داشته باشم.. فعلا که ناظر این پروژه و مامور اجراییش من و شما یید ..دلیل نداره هر سری به خاطر مشکلات قبلی ازکاه کوه بسازم و سنگ انداری کنم ..این گزارش اگرچه با گزارش که برای من فرستادید هماهنگه اما در نهایت من نمیتونم این صورت وضعیت رو تایید کنم ..ببرید و باز نویسی کنید اون وقت در خدمتم..

این رو هم در نظر داشته باشید که با یه پسر بچه ی بیست ساله طرف نیستید. من سر کار به هیچ وجه مشکلات شخصی و کاریم رو باهم قاطی نمیکنم ..حالا هم بفرماید هر وقت بازبینی کردید تشریف بیارید..

با استیصال به مقدم نگاه کردم .. به قدری با تحکم و جذبه حرفهایش را زده شده بود که میتوانستم صداقت را در پس حرفهایش ببینم ..واقعیت این بود که مقدم برخلاف ادم های اطرافم بیش از حد حرفه ای وجدی بود که بخواهد پای اختلافات شخصی را به میان بکشد..

مقدم با نفس های بلند پشت میزش نشست و دوباره خودکار به دست گرفت ..اما برخلاف انتظارم بازهم شروع به تطبیق گزارش ها کرد ..به خوبی میدیدم که خودش هم نمیداند ایراد کار از کجاست

دم گرفتم و روی صندلی اداری نشستم و به سر امیک روی زمین خیره شدم ..واقعیت این بود که از درک مشکل عاجز بودم و نمیدانستم باید چه کنم تا این

معضل بزرگ حل شود .. روزهایم میگذشت و فشار مدیر مسئول بیشتر از قبل میشد .. دقیقه ها گذشت .. نه من و نه مقدم هیچ حرفی نزدیم .. فقط صدای وزوز خفیف کولر در فضا طنین انداز شده بود .. لبهایم را روی هم کشیدم و تصمیمم را گرفتم .. باید عذرخواهی میکردم .. شاید دل مقدم به رحم میی امد و راهی جلوی پایم میگذاشت ..

ززمه وار گرفتم

-من عذرخواهی میکنم ..

مقدم حتی سر بلند نکردم .. به سمت میز چرخیدم و ادامه دادم ..

-اقای مقدم میدونم تا حدی بچگانه رفتار کردم اما باور کنید که یه هفته است برای

این تاییدیه خواب شب و روزم حروم شده .. مدیر مسئول مدام داره بهم فشار میاره

ومن اصلا نمی فهمم مشکل از کجاست .. ازتون استدعا میکنم با من همکاری کنید ..

مقدم نفس عمیقی کشید که هجم سینه اش پروخالی شد .. خودکار را به ارومی

روی مدارک گذاشت و فیلسوفانه سرپنجه هاش را بهم وصل کرد ..

گویی در فکر بود .. ثانیه ها گذشت که نگاه از سرانگشتهاش گرفت و اشاره کرد ..

-بفرمایید تا با هم گزارش و نقشه ها رو چک کنیم ..

انقدر خوشحال شدم که لبخند تمام صورتم را پرکرد .. واقعیت این بود که به جز

خودش این گره کور به دست هیچ بنی بشری باز نمیشد و مقدم نهایت سخاوتش را

نشان داده بود که از وقتش خودش میزد و برایم وقت میگذاشت

با رضایت از جا بلند شدم و بدون هیچ شرم و حیایی کنارش روی صندلی نشستم و به صفحه ی مانیتورش نگاه کردم ..مقدم صندلیش رو برای راحتی من و خودش کمی عقب تر کشید که لبخند زدم..

چه جتلمن!!

محیط تری دی مکس نقشه را بازکرد و گزارش و صورت وضعیت را روبه روی خودش گذاشت ..از میز مرتب و بدون خاکش به خوبی میتوانستم به وسواسش پی ببرم ..الحق که مرد تمیزی بود..

بعد از یک ساعت تمام گام به گام جلو رفتن نیمه بلند گفتم..

-من که به شما گفتم اگه این دیوار رو بذاریم، پرتی فضا بیشتر میشه شما خودتون قبول کردید ..؟

مقدم اخم کرد انگار میخواست به یاد بیاورد چه صحبتی بینمان شده..
تشر رفتم..

-اقای مقدم..!!

خودکار را در دستش چرخاند ..بی طاقت به صورتش خیره شدم ..اگراصل حرفم را قبول میکرد همه چیز خود به خود حل میشد..

این بار ناله کردم..

-اقای مقدم ..؟

خودکار در دست مقدم ایستاد..

دم گرفت وبه آرامی گفت..

-بله حق با شماست اشتباه از من بود که این مسئله رو فراموش کرده بودم..

نفس اسوده ام اینقدر بلند بود که مقدم لبخند محوی زد..

با خوشحالی گفتم..

-خداروشکر که بالاخره این مشکل حل شد ..وگرنه تا تاییدیه نمیگرفتم از این اتاق

بیرون نمیرفتم ..شما هم باید قید ناهارتون رو میزدید لبخندش پررنگ تر شد..

از جا بلند شدم وصورت وضعیت را به تندی جلوی دستش گذاشتم وبا لحن طنزی

گفتم..

-لطفا مهر وامضا بفرمایید که شما هم به ناهارتون برسید..

مقدم بی حرف امضا کرد وپوشه را به دستم داد ..از پشت میز کنار امدم وکیغم را

روی دوشم انداختم..

-خانم اخوان!..

-بله ..؟

-من درمورد شما اشتباه کردم..

لبخند بازی زدم..

-مشکل دو طرفه بوده ..امیدوارم از این به بعد همکاری بهتری داشته باشیم ..من

برم که خیلی ها منتظر این مهر وامضای ناقابل بودن ممنون..

لبخند گشاده ای زدم وبا خداحافظی کوتاهی از اتاق بیرون زدم..

*

زندگی کم کم روی خوشش را نشانم میداد .. ماه ها پشت هم میگذشت .. تابستان هم

روبه تمامی بود واز منیت من . من جدیدی میساخت .. سرمه ای که به خاطر یاسین حتی نوع لباس وپوشش هم اختیاری نبود حالا کم کم پوست می انداخت .. حالا گه گاهی یواشکی وبی بهانه وقتی صدای موسیقی هدفون گوشه ایم را پر کرده بود روی جدول های کنار خیابون راه میرفتم .. گاهی برای دل خودم بستنی میخریدم ودلک دلک کنان از میان عابران میگذشتم ولبخند میزدم .. من دختری با کفش های کتانی شده بودم .. پراز حس شیرین زندگی .. کم کم خورشید هم لبخند میزد .. اما شنیدن خبری از شیراز بازهم کلاف زندگیم را درهم پیچید ..

تو گویی سرمه ای که بیست سال پیاپی عاشق یاسین بود همچنان مثل اتش زیر خاکستر گه گاهی رخ نشان میداد و حال وهوای دلم را ابری میکرد ..

- سرمه کی میای شیراز ..؟

- فعلا نمیتونم پیام مامان ..

- مگه میشه؟ ناسلامتی عروسی پسر دایته ..؟

- خب باشه .. به سلامتی ودل خوش .. من که نمیتونم به رئیس شرکتم بگم عروسی

پسر دایی عزیزتر از جانمه وتو این حاگیر واگیر کارهای پروژه یه هفته بهم

مرخصی بده میخوام بزخم برقصم ..

- خدا مرگم بده .. این چه مدل حرف زدنه ..؟

-خب اخه شما گیر دادی .. اعصاب برای ادم نمیذاری .. دو هفته است یه سره زنگ میزنی کی میایی .. من که همون اول گفتم نمیام ..

-من این حرفها حالیم همیشه .. شیش ماه رفتی نمیخوای برای پسردائیت بیایی ، باشه .. اما برای مادرت که باید بیایی .. من تو دار دنیا یه دونه دختر بیشتر ندارم اون هم رفته حاجی حاجی مکه .. انگار نه انگار که پدر و مادری داره .. اخه من تا کی باید از دستت بکشم ؟ .. هی گفتم شوهر کن همینجا کنار خودم بمون دلم برنمیداره ازم دور باشی گفتمی میخواین به زور شوهرم بدین .. میخوام روی پای خودم بایستم .. بفرما حالا سال تا سال حال مادر و پدر پیرت رو نمیپرسی .. چشمههیم را با عصبانیت بستم .. دوباره موتور مامان روشن شده بود و تا خود صبح مثنوی هفتاد من میخواند ..

-ای خدا اخه این چه پیشونی نوشتیه که من دارم .. همه دختر دارن منم دختر دارم .. نمیگه بعد از شیش ماه ننه بابام زنده ان یا مرده .. نگاهم به خاله افتاد که با ناراحتی نگاه میکرد .. خیلی خوب فهمیده بود که پای رفتن به شیراز را ندارم ..

با کلافگی وسط حرفش پریدم

-بسه مادر من .. باشه شما بردی من تسلیم دوروز مرخصی میگیرم میام ..

لحن مامان صد وهشتاد درجه برگشت ..

-دوروز کمه ..چهار روز بگیر..

-بیشتر از دوروز نمیتونم اگر ناراحتید اصلا نمیام..

-باشه باشه ..بیا من که حرفی نزدم..

گوشی را قطع کردم اما خیره به تلغن ماندم ..غصه ام گرفته بود حالا باید چه

میکردم ..حالا که روزهایم کم کم افتابی شده بود بازهم به همان شهر و همان عشق

از دست رفته ام باز میگشتم ..لب گزیدم ..ای کاش میتوانستم تا ابد از

شیراز ویاسین و جادوی عشق بیست ساله ام دورشوم

**

این هم یه تیکه از پست های بعدی برای بالابردن ادرنالین خوتتون یزدان با خشونت

وسط حرفم پرید..

-برام داستان نساز سرمه ..واقعا به خاطر من رفتی ..؟

نگاه یزدان در تاریک روشنای ماشین قابل دیدن نبود اما برق ترسناک چشمانش

باعث شد سکوت کنم ..یزدان مچ دستم را گرفت که سر شدم..

-جوابمو بده سرمه ..تو نه به خاطر یاسین و فراموش کردنش بلکه به خاطر

فراموش کردن عشق من رفتی ..؟؟؟

-دستمو ول کن..

-ازت جواب میخوام..

مچ دستم را کشیدم..

-ولم کن یزدان حدتو بشناس..

عشق اتفاق زیباییه که برای هرکسی اتفاق نمیوفته یه دل بی ریا میخواد و کلی خیال بافی وهیجان های زیرپوستی . خب داستان کشف حجاب من طولانی شد بفرمایید غذا سرد شد

مقدم خیره در چشمانم لبخند محوی زد وبا خشوع سر تعظیم فرود آورد..

-به واقع از این اعتماد و صداقت شما ممنونم خانم اخوان

تاکیدی که روی خانم اخوان کرد برایم عجیب بود .. اما وقعی نگذاشتم وبا حاضر جوابی گفتم

-پس میتونم یه سوال بپرسم ؟البته شخصیه وممکنه حمل برپرویی من بذارید اما

جواب شما دوئل بین من ودوستم رو تموم میکنه لبخندش باز تر شد

-بفرمایید درتوانم باشه حتما جواب میدم.

جواب فوق العاده هوشمندانه ای بود راه را برای فرار کاملا باز گذاشته بود

-ازدواج کردید ؟

نگاه مقدم ثابت ماند حتی لبخند کنج لبش انگار در لحظه زمان ایستاد همانگونه

خیره . همانگونه مجسم وار پاسخ داد

-نه ازدواج نکردم

لبخندزدم فرار نکرده بود. جواب اعتمادم را داده بود واطمینانکرده بود. سر پایین آوردم

-ممنون از جوابتون

سر انگشتانش را مثل دفعاتی که عمیق به فکر فرو میرفت روی هم جفت کرد

- میتونم بپرسم با این جواب من دوئل بین شما ودوستتون به کجا میکشه ؟
شانه بالا انداختم
- قطعا هیچ جا . فقط به مردم شناسی دوستم اعتماد صددر صد میکنم
- شما راجع به من با دوستتون صحبت کردید؟
- صد البته
- ونظر ایشون راجع به من؟
- همه ی مردهای اطرافت گرگن تو جلد میش . ازشون فاصله بگیر
- وشما چرا به این پند کاملا اموزنده عمل نکردید ؟
- ازکجا میدونید عمل نکردم ؟
- پس عمل کردید؟
- ازکجا میدونید عمل کردم ؟ مقدم به تک خنده افتاد
- جواب هوشمندانه ای بود به کل خلع سلاح شدم چنگال به دست گرفت وهمزمان با خوردن سالاد پرسید
- از این دوستتون برام میگیذ ؟
- تعریف خاصی نیست یه دوست بی نهایت با معرفت دقیقا مثل معنی لفظ دوست که من متاسفانه هیچ وقت نتونستم محبت هاش رو جبران کنم
- معلومه خیلی بهش لطف دارید ؟

– لطف نیست آقای مقدم متاسفانه اصل قضیه همینه . میون تمام بدبختی هام اول
مثل

یه روزنه نور پاشید . بعد کم کم رخنه کرد ومثل یه شمع شد

– وحالا؟ حالا تشبیهتون چیه؟ با قاطعیت خیره در چشمهانش گفتم

– خورشید ، یه خورشید درخشان که بدون این خورشید زندگیم تاریک میشه

مقدم سر به زیر انداخت اما از همان فاصله هم میتوانستم لبخند بازگوشه ی لبش

را ببینم. از تعبیرم لذت برده بود یا از تشبیه عمق این رابطه؟

– وهیچ چیزی نمیتونه این رابطه رو خدشه دار کنه؟ اه عمیقی کشیدم

– قطعا میتونه ، ومن نگران اون روزم که نکنه یه روزی این رابطه به هر دلیلی

تموم بشه ومن بدون بودنش به چه فلاکتی میرسم

– چرا تا این حد منفی نگرید ؟

– یه سری حرفها وراز ها هیچ وقت به زبون آورده نمیشه . درضمن فراموش نکنید

من حتی عشق افلاطونیم رو هم از دست دادم این که یه دوستی ساده است و جای

خودش رو داره

وبا غم سر به زیر انداختم .. به روزهایی بدون حضور امین فکر کردم .. واقعا توان

جدا شدن از این دوستی مجازی رو داشتم؟ اگر قرار بود روزی ازدواج کنم قطعا

باید این رشته را میبریدم .. هیچ مردی حاضر به ارتباط حتی دوستانه ی

همسرش با مردی غریبه نبود .. واین بدترین درد این روزهای ساده ی من بود..

– مثل اینکه ناراحتتون کردم ؟عذر میخوام.

صدای بم و خش دار مقدم بود که مرا به خود آورد .. احساس میکردم غم هایم
برایش زیادی کسل کننده شده
- نه مهم نیست غذاتون هم سرد شد
- میخوايد دوباره سفارش بدم بیارن ؟
- نه ممنون آقای مقدم صرف شد .. ممنون از مهمان نوازیتون ازجا بلند شد
- پس اجازه میفرمایید ؟ ازجا بلند شدم
- اجازه ی ما هم دست شماست بفرمایید.

**

صدای فریادهای بلند یزدان، کر کننده بود. به قدری که از صدایفریادش حس
میکردم عرش خدا هم به لرزه درمی آید. نگاهم به کف دستم خیره ماند رد خون
از گوشه ی دستم آغاز شده و تا کف دستم امتداد داشت و خون سرخ رنگ تمام
دستم را پوشانده بود تکه روسری گوشه ی اتاق را چنگ زدم و روی زخمم فشردم اه
از جگرم بلند شد.

- بازکن سرمه . این در لعنتی رو بازکن.

از ترس به خودم پیچیدم . مغزم قفل شده بود و نمیدانستم در این وانفسای اشوب
دست به دامن کدام معتمد شوم

- سرمه به خدا اگه دروباز نکنی میشکنمش

و صدایی بلند مثل کوبیده شدن جسمی محکم به در به گوشم رسید . میخواست در
را بشکند ! میخواست مثل ابن ملجم بر سرم اوار شود . آه خدایا ! میخواست بی

سیرتم کند.

با خودم زمزمه کردم

- فکر کن سرمه، فکر کن باید چیکار کنی؟

خاله نبود، اصلا اصفهان نبود و چون نبود، یزدان عرصه را باز دیده بود تا

جولان دهد و به جنگم بیاد و چه جنگ نابرابری که با طعنه و کنایه ای به این

صحرای محشر بدل شد تا امید زمزمه کردم

- کاش به خونه راهش نمیدادم. کاش اصلا جواب زنگ در رو نمیدادم. کاش بیشتر

مراقب بودم

با صدای کوبیده شدن دوباره از جا پریدم باید چه میکردم؟ خدایا چه میکردم

دست به دامن که میشدم؟ نگاهم به سمت موبایلم کشیده شد

پلیس؟ پدر و مادرم؟ یاسین؟ لیست اسامی مخاطبانم را پایین وبالا کردم. نگاهم

روی اسم محمد امین چرخید

محمد؟ محمد! نزدیک بود. نزدیکتر از پلیس و پدر و خانواده. با معرفت بود با

معرفت از تمام ادم های دنیا و خبر از رندی های یزدان هم داشت

با کوبش بعدی ناخودآگاه شماره اش را گرفتم. اولین تماس بعد از سالها دوستی

مجازی. اولین ارتباطی که بعد از مدتها صددرصد به ان اعتماد داشتم

صدای کوبش و صدای بوق های ازاد همراه شد زیر لب پیچ پیچ کردم

- بردار محمد. خواهش میکنم بردار و بلاخره...

–سرمه !؟

خودش بود محمد امین مجازیم .اولین صدا بعد از سالها کلمات مجازی

صدای کوبش بعدی مجالی برای فکر کردن نداد نجوا کردم

–محمد بیا !یزدان اومده!

–ادرس ؟

ومن نفهمیدم چگونه در کسری از ثانیه ادرس را دادم صدای فریاد یزدان باعث شد

از ترس جیغ خفه ای بکشم

–سرمه !این درو باز کن .تا کی میخوای ازم فرار کنی ؟اول و آخر مال منی

صدای فریاد محمد را شنیدم

–حرف بزن سرمه کجایی ؟چیکار میکنه؟

–تو اتاقم ودرقفله اما داره درومیشکنه

–خاله ات ؟

–نیست صبح رفت شیراز .تنهام محمد .به دادم برس

–زنگ میزنم به پلیس

–نه نزن .فقط بیا

صدای غرزش بلند شد

–سرمه!!!

وچیزی ته ذهنم گفت این صدا چقدر اشناست

–نمیتونم امین. آبرومون میره

–بهت حمله کرده. میخواد یه بلایی سرت بیاره وتو داری حرف از ابروت میزنی ؟

و صدای نعره ی یزدان

–سرمه بذار زنگ بزنگ به پلیس تا چوب تو استین این بی وجود کنن
–نمیشه، نکن

–من دارم میرسم باهش حرف بزنی تا در ونشکسته
وگوشی رو قطع کرد. نگاهم به در خیره شد با این شیر نر غران صحبت میکردم ؟

شدنی بود؟ نشدنی هم نبود به آرامی پشت در خزیدم

–سرمه!

به سختی صدایش زدم

–یزدان!

صدای فریاد یزدان در دم خفه شد و خانه در سکوت محض فرو رفت

گوشی را به سینه ام فشردم

باید آرامش میکردم. باید کمی با دلش راه می امدم و زمان میخریدم تا امین سر

برسد. سر برسد و نجاتم دهد. صدای زخمی و نفس زنان یزدان به گوشم رسید

–درو بازکن سرمه. کاریت ندارم چسبیدم به در –میتروسم ازت

–گفتم کاریت ندارم

–داری نعره میکشی و درواز جا میکنی چه جوری انتظار داری حرفتو قبول کنم؟

–میخوام ببینمت سرمه بذار باهات حرف بزنم

–گوش میدم اما جرات بیرون اومدن رو ندارم

سکوت فضا رو گرفت و درنهایت صدای ته مانده ی یزدان به گوشم رسید –زخمت؟

نگاهم به روسری غرق در خون رسید..

–خوبم

–باید دستتو ببندیم. بیا بیرون. سرمه ازت خواهش میکنم اینقدر بااعصاب من

بازی نکن من دست خودم نیست. تو بهم طعنه میزنی دیوونه میشم صدایش موج

برداشت وبا بغض گفت:

–اصلا غلط کردم. بیا بیرون بذار زخمتو ببندم. عفونت میکنه بدبخت میشم

این سوی در، من هم برای سیاه شدن این دوستی بچگانه بغض کردم. برای

تخریب تمام خاطرات زیبا و روشن کودکانه

–سرمه جان، بیا خانمی. به خدا نگرانتم. ببین با خودت چیکار کردی! به خدا دست

خودم نیست وقتی مثل یه آزار و اذیت کننده به من نگاه میکنی روانی میشم. تو که

میدونی

چقدر خاطرت برام عزیزه، پس چرا اینکارو باهام میکنی؟ چرا حاضر نیستی یه

ذره به فکرم باشی؟ مگه من ازت چی میخوام جز اینکه یکم دوستم داشته باشی

وبه فکرم باشی. چند ماه اومدی اصفهان، یه بار زنگ نزدی حالموبپرسی. یه بار نگفتی مردی یا زنده ای! اما من همه اش دلم پیش توئه که سرمه حالش خوبه؟ چیکار میکنه؟ با اون چشم و ابروی مشکی کسی خاطر خواهش نشده؟ تو محیط کاری کسی مزاحمش نمیشه؟ این دوری، این ندیدنت، داره مثل خوره فکر وروحمو میخوره. من دارم تو شیراز تو جهنم زندگی میکنم هرروزم عذاب و فکر وخیال. به خدا دیگه نمیکشم سرمه. برگرد شیراز. هرکاری بخوای میکنم. اصلا، میرم وسال تا سال بهت سر نمیزنم. اما برگرد. جون هرکسی که میپرستی برگرد. اشکهایم از شنیدن نوحه هایش سرازیر شده بود. خودش هم نمیدانست با هر جمله اش چه اتشی به دلم میکشد. یزدان هیچ وقت برای من مرد زندگی نبود.. اما دوست و همراه تمام کودکیم بود و تحمل اینگونه جز زدن هایش رانداشتم.

—سرمه!

با صدای زنگ حیات هردو از جا پریدیم
 امین بود. خودش بود. آمده بود. زودتر از تمام بامعرفت های عالم خودش را مثل
 فرشته ی نجاتم رسانده بود

**

—درو باز کنید. وگرنه زنگ میزنم به پلیس. دروباز کن همسایه
 صدای ساییده شدن چیزی ودرنهایت صدای کفش های یزدان درحیات پیچید. دیگر
 وقت را از دست ندادم وازجا پریدم

صدای فریاد یزدان را شنیدم و کسی که اسمم را میخواند.

با دستهای لرزان ماتتو وشالم را به سرعت به تن کردم. موبایلم را چنگ زدم و از

در بیرون آمدم اما با دیدن صحنه ی مقابلم درجا میخکوب شدم

. یزدان روی زمین

افتاده بود و با مردی قوی چته دست به گریبان بود زیر لب زمزمه کردم –محمد!

پابرهنه به سمتشان سرازیر شدم

–کثافت بی وجود! به ناموس خودت دست درازی کنی؟ نرسیده اسمش را نیمه بلند

صدا زدم

–محمد!

مشت مرد درهوا ایستاد و درجا سر بلند کرد

نگاهم به دودو افتاد. درست میدیدم؟! این شخص محمد بود یا من اشتباه تماس

گرفته بودم؟ ولی نه. امین بود. محمد خطابش کرده بودم و او سر بلند کرده بود. اما او

که؟؟

یزدان که تعلق محمد را دید به آنی با مشت، ضربه ای روی گونه اش کوبید که

محمد از درد عقب کشید و اینبار یزدان به جانش افتاد. محمد فریاد کشید

–برو سرمه، فرار کن

یزدان به لحظه ای ایستاد. انگار تازه متوجه من شده بود. با دیدن نگاه خون

چکانش موهای تنم سیخ شد به سمتم چرخید که محمد فریاد کشید

–برو، برو سرمه!

ومشتی حواله ی چانه ی یزدان کرد اما یزدان بیدی نبود که با این بادها بلرزد از لحاظ استقامت و قدرت چیزی از هم سر نمی انداختند و پا به پای هم جلو میرفتند. با دیدن مشتکی که روی چشم امین فرود آمد پای رفتنم سست شد چه بلایی سر من ومحمد می آمد؟

یزدان در لحظه به سمتم چرخید که درجا سر شدم من راز این نگاه خون چکان را از بهر بودم. به سمتم خیز برداشت که از ترس پا به فرار گذاشتم خشم یزدان از او موجودی هیولا وار با قدرتی ماورایی ساخته بود.

قدم تند کردم که پنجه ی فولادی یزدان بازویم را گرفت واز پشت کشیده شدم اما اینبار هم محمد به دادم رسید - برو سر مه .تروخدا برو.

دیگر حتی به عقب هم برنگشتم. نابه سامان و پا برهنه از خانه بیرون زدم ومحمد ویزدان وجنگ تن به تن ونابرابریشان را پشت سر گذاشتم

برخلاف همیشه کوچه خلوت وآرام بود و احدی خبر از هیاهوی حیاط منیژه خانم نداشت. شتابان کوچه ها را پشت سر هم رد کردم ودراخر درکنار درخت بید قدیمی محل دورازنگاه کنجکاو مردم محله پناه گرفتم ولبه ی شالم را پایین کشیدم وبه موبایلم خیره شدم با خودم نجوا کردم

-زنگ بزن محمد. زنگ بزن. بهم بگو که حالت خوبه. بگوکه تونستی از پس یزدان بریبایی

دقیقه ها گذشت وزخم دستم به گز گز افتاد وخبری از تماس محمد نشد. تپش های

قلبم سر به فلک گذاشته بود وحس میکردم دست وپایم سر شده ودر حال جان دادنم

.با اضطراب به اطرافم نگاه کردم هیچ کس به زن شوریده حالی که با دستی

زخمی وخونی زیر بید مجنون پناه گرفته بود ،وقعی نمیگذشت

با ترس به اطرافم نگاهی انداختم .نه خبری از امین ونه خبری از یزدان بود با

ویبره ی موبایلم از ترس به خود لرزیدم اسم محمد امین روی صفحه بود .امین دلم.

–الو امین

–کجایی ؟

نگاهی به اطرافم کردم میشناختم اما به جا نمی اوردم اسامی کوچه ها ومحله ها از ذهنم پریده بود

–نمیدونم

–پیرس سرمه از یه نفر پیرس

از پناه بید مجنون بیرون امدم .مردی با کنجکاوی نگاهم کرد کهبریده بریده پرسیدم:

–میشه بگید اسم این خیابون چیه ؟ مرد با مکت جواب داد

–روحی پور

نگاهش به قدری عجیب بود که در خود جمع شدم وبازهم به زیر درخت پناه بردم

–روحی پور .زیر بید مجنون وسط خیابون وایسادم

–دارم میام

–یزدان چی شد ؟

-حقتو کف دستت گذاشتم بی وجود

-خودت چی خوبی؟

صدای نفس عمیق محمد به گوشم رسید -من خوبم .تو خوبی؟زخمی نشدی؟ بغض

کردم ونگاهی به زخم دستم انداختم.. -خوبم .تو فقط بیا

-باید گوشی رو قطع کنم سرمه جایی نرو تا پیام

-منتظرم

روی دو پا نشستم وبه درخت تکیه زدم که دوباره با ویبره ی موبایلم نگاهم روی

صفحه چرخید..

-یزدان!

نفسم تابه تا شد. یزدان بود ،معلون این دقیقه ها .ریجکت کردم .دوباره تماس

ودوباره ریجکت .انقدر زنگ زد که دیگر حتی ریجکت هم نکردم

..تنها به

صفحه واسم یزدان خیره شدم..

روسری پراز خون را به آرامی ازکف دستم باز کردم زخمم که هوا کشید به

سوزش افتاد لبه های باز شده ی زخم، چهره ی زننده وچندش اوری پیدا کرده بود

با درد روسری را دوباره روی زخمم بستم ودرخودم جمع شدم..یزدان همچنان زنگ

میزد

پرسان به اطراف نگاه کردم کاش امین زودتر می امد تا بپرسم چه کرده وچه شده

ویزدان را چگونه از سر باز کرده.

ودر نهایت بعد از آنکه دیگر سوالی باقی نمی ماند می پرسیدم که چرا مرا میشناخته
 و هیچ وقت عنوان نکرده .. اصلا از کی مرا میشناسد ؟
 با درد چشم بستم و سر به تنه ی درخت تکیه دادم .. تماس ها قطع شده بود گویا
 یزدان هم داشت نفس تازه میکرد.

بعد از تمام ان هیاهو و کش مکش ها رخوت و سستی بدنم را گرفته و توانم ته کشیده
 بود

– سرمه!

از جا پریدم. امین آمده بود، با صورتی زخمی و نگاهی هراسان

– ترس ، منم.

با دیدنش اشکهایم بی محابا سرازیر شد . مرد مردستان به کمک آمده بود . نجاتم
 داده بود و حالا با نگرانی به جز جزء صورتم نگاه میکرد قیام کردم که پرسید – پس
 کفش هات کو ؟

و بدون شنیدن جواب دردم خم شد و بندهای کتانش را باز کرد .. کتانی های سفید را
 جلوی پایم جفت کرد.

– بپوش تمیزن

نگاهم به جورابه های سفیدش افتاد.

– پس خودت چی ؟

– تو بپوش یه کاریش میکنم

– اما؟ غریب – سرمه!

اشکهایم بیشتر ریخت و صدای گریه ام بلند شد.. تشر او نبود که حق درونم را بلند کرده بود بلکه بلاهایی که یزدان به سرم آورده بود یکباره رخنشان داد و با تشر رفتن امین بیرون ریخت.

– نکن سرمه . الان مردم جمع میشن

وجلوی پاهایم زانو زد و پاهای زخمی را درکتانی ها کرد نگاهم به جوراب های سفیدش بود .. دلم ریش شد حاضر بودپا برهنه راه برود اما من کفش به پا داشته باشم!

چقدر مردانگی های امین غم انگیز بود . گوشه ی آستین مانتویم را کشید و من

مثال تک طفل مسلم در پی اش روان شدم

مردم با کنجکاو و تعجب به ظاهر نامناسب و صورت زخمی و اشک های آویز من نگاه میکردند

همینکه روی صندلی ماشین نشستم و امین در را پشت سرم بست صدای های

گریه ام بلند شد . برخلاف انتظارم امین از پشت در ماشین تکان خورد و همانجا

ایستاد تا مانعی باشد برای زخمی نشدن بیشترم از نگاه های متعجب و کنجکاو مردم

سر به شیشه تکیه دادم و زار زدم و گریستم و در تمام مدت امین با همان پاهای

برهنه و بی کفش پشت شیشه ایستاد انگار که بگوید:

– به من تکیه کن و هرچقدر که میخوای گریه کن . من اینجام . پشت و پناه تو

واقعا فهیم تر از امین هم در دنیا وجود داشت ؟ نمیدانم چقدر گذشت . اصلا نفهمیدم

که آیا ساعتی گذشت یا اصلا نگذشت فقط با باز شدن در ماشین به خودم آمدم
های های گریه هایم دیگر تبدیل به هق هق شده بود و رمقی در تن نداشتم

امین نشست و بطری آب را به سمتم گرفت

–یه ذره بخور ،داری از حال میری

دست که دراز کردم تازه نگاهش به روسری خونی پیچیده شده به دور دستم افتاد.

–دستت چی شده؟ چرا بستیش ؟

اشکهای خشک شده ام دوباره جاری شد انگار زخم دستم هم سر باز کرد و به سوزش
افتاد

–چرا نگفتی زخمی شدی!

و بدون انکه حتی منتظر پاسخ باشد .ماشین را روشن کرد و راه افتاد

نگاهم روی نیم رخ راستش چرخید زیرچشمانش سیاه شده بود و روی گونه اش رد

های خونی دیده میشد ..غصه ام سر باز کرد ای یزدان نامرد .ببین چه بلایی به

سرش آوردی .امین که کاره ای نبود .بنده ی دل رحمی بود که تنها برای کمک به

دوستش آمده بود و تو این گونه از او پذیرایی کردی .الحق که خوب سیرتت را

نشان دادی..

بی اختیار از بسته ی دستمال کاغذی دستمالی برداشتم و روی زخمگونه اش

گذاشتم .نگاه امین در لحظه به سمتم چرخید .زمزمه وار گفتم

–شرمنده ام .حلالم کن لبخند محوی زد

-خدا روشکر که بخیر گذشت لبهائیم چین برداشت
 -به خیر نگذشت امین. زندگی من دیگه مثل قبل نمیشه
 -منظورت چیه ؟
 نگاهش نگران شد و نگاهم مهربان
 به جای دل نگرانی برای درد خودش به فکر این دختر یتیم مانده و بدبخت بود. در
 زمانه ی وانفسایی که حتی خدا هم از من رو گرفته بود بدجوری هوایم را داشت.
 نگاهم را به چشمانش دوختم بیچاره محمد خبر نداشت چه گردبادی بر سر راهم
 به پا شده و نمیدانست که این قضیه سری بس دراز دارد و دودمانرا به آتش میکشد
 اما انصاف نبود با گفتن عاقبت آمدن و حمایتش، کامش را زهر کنم
 ..لبخند بی جانی زدم
 -مهم نیست ،دیگه مهم نیست.
 -سرمه!
 سرمه و سرمه گفتنش را میشناختم مثل تمام مواقعی که با وجود کلمه های تایپ
 شده تن صدایش را تشخیص میدادم
 -بریم امین حس میکنم دارم از پا درمیام
 **
 به کف دست باند پیچی شده ام خیره شده بودم و فکرم پی آینده دو دومی زد. چه
 بلایی قرار بود به سرم بیاید؟ یزدان چه میکرد ؟
 -سرمه!

محمد بود که کنارم نشست

–هنوز نمیخواهی بگی چی شد که به اینجا رسیدی؟ تو نت و تلگرام خیلی زودتر از اینها به حرف میومدی

توانستم بگویم تو در آن روزها یک عابر گذری بودی که قرار نبود چشم در چشم بدوزم و رازهای مگوی دلم را برملا کنم. در سطر سطر آن چت ها تو یک سنگ صبور و دوست شیرین و وفادار بودی که بودنت معجزه وار خاص بود. اما الان با این ارتباط حقیقی و با این استایل و شمایل، شرم حضورم میشود سفره ی دل باز کنم.. ناسلامتی تا همین چند ساعت پیش تو تنها یک غریبه ی کمی آشنا بودی

–سرمه!

سرمه گفتنش همان تن نوشته هایش را داشت

–صبحی خاله رفته شیراز به منم گیر داد که برم اما نشد مرخصی بگیرم. نرفتم و موندم. اوضاع خوب بود تا صبح که زنگ در وزدن لبهایم چین خورد. به سمتش چرخیدم و ناله زدم

–میدونستم محمد به خدا که تا چشمم بهش افتاد میدونستم یه شری به پا میشه اما نمیشد کاری کنم.. در رو باز کرده بودم و یزدان عملا تو حیاط بود گفتم سعی میکنم با زبون هرجوری شده برش گردونم اما نرفت.. اوامده بود به زور هم که شده منو به شیراز برگردونه

وقتی گفتم نه قاطی کرد منم دهن به دهنش گذاشتم و...

اشک چشمم چکید. حتی از تصور چند ساعت پیش تن و بدنم به لرزه درآمد. کمی به سمتم خم شد و سایه اش روی وجودم خیمه زد

باد میوزید و صدای آرام و خوش خش خش درختها و حضور تنومند محمد آرامم میکرد

- دستت چطور زخمی شد؟

- با هم دعوا مون شد. خواست دوباره زور بازو رو به رخمبکشه اما من دیگه بهش اجازه ندادم.

به چشمهایش دیده دوختم

- دیگه اجازه نمیدم همون بلا رو سرم بیاره. دوئیدم تو اشپزخونه و چاقورو برداشتم

چشمهای امین تو لحظه گشاد شد و ترس در نی نی چشمهایش نشست. امین قوی هیبت من هم از این دیوانگی آشکارم وحشت کرده بود

- چیکار کردی؟

پوزخندی زدم شاید از روی دیوانگی و جنون.. خودم هم باور نداشتم برای نجات جانم از چنگال یزدان تا ته خط رفته باشم.

- بهش گفتم دست بهم بزنه خودمو خلاص میکنم

- چی؟

حتی تیره ی پشت امین هم از شنیدن این حرف به لرزه درآمده بود اما من سر شده بودم، لخت و سست. اب از سرم گذشته بود و درخسه ی پس از جنونم به سر میبردم - سرمه!

رنگ نگاهش دردناک بود. دلش سوخته بود یا غم وجودم را حس کرده بود؟
 -اونقدر همه چی یهوایی وبی وقفه پیش اومد که تو چشم بهم زدنی هردو زخمی
 شدیم. یزدان فقط میخواست چاقو رو از دستم بگیره اما ناخواسته دستم رو برید
 بعد هم تو اتاقم پناه گرفتم وبه تو زنگ زدم

-حالا میخوای چیکار کنی؟

نگاهم روی صورتش چرخید. بارها با این مرد، تن به تن جنگیده بودم.. اما حالا
 نگاهی متفاوت از قبل داشتم. این مرد محرم اسرار من بود. سنگ صبور چند
 ساله ام. کسی که از میان دنیای مجازی من بیرون آمده بود. چقدر دیدم متفاوت از
 قبل شده بود - سرمه!

لبخند سستی زدم که بیشتر از این در توانم نبود - نمیخواه نگران من بشی. یه
 کاریش میکنم

ونگاهم به کفش های کتانی اش که هنوز مهمان پاهای برهنه ام بود افتاد و دمپای
 های پلاستیکی قدیمی که پوشیده بود تیپ هردویمان مضحک و مسخره بود
 -با من حرف بزن نفس عمیقی کشیدم

-نه تو حرف بزن. چرا بهم نگفتی؟ از کی منو میشناختی؟ چطوری
 ؟

صورتش کمی گشاده شد

-مدت زیادی نیست. یادته؟ یه روز به اتاقم اومدی و راجع به نقشه ی روی دیوار

پرسیدی؟ همون شب بود که فهمیدم تو همون سرمه ای هستی که چند ساله
میشناسمش

– پس چرا نگفتی؟

– تو این مدت هیچ وقت نخواستی رودررو آشنا بشی یا منو از نزدیک ببینی با
خودم گفتم شاید علاقه ای به شنایی بیشتر نداری واگه بهت بگم ممکنه فکرای
دیگه ای پیش خودت کنی. از طرف دیگه جنس ارتباطمون رو دوست داشتم
ونمیخواستم با شنایی بیشتر معذبت کنم

با دید دیگری به اون نگریستم باد لابه لای برگ درختان میرقصید وهوا کمی
خنک شده بود ومن نمیدانستم میتوانم این شنایی تازه را به فال نیک بگیرم؟
گاهی حتی به دیده هایم هم شک میکردم واقعا محمد امین مجازی من، همان مقدم
همیشه منظم ناظر شهرداری بود؟

نگاهم به نگاهش رسید با کنجاوی تک به تک حرکاتم را میپایید. گویی
میخواست از نگاهم به مکنونات قلبییم واقف شود ودستم را بخواندو باد امد
وپرشالم را با خود به رقص در آورد. این غریبه ی آشنا را میشناختم؟ – محمد
نگاهش روی نگاهم ثابت ماند

– اسمت محمد نه؟ سر پایین آورد وتایید کرد

کاملا به سمتش چرخیدم ولبخندی از ته دل زدم نگاه محمد سوزنی شد. این
عادتش را میشناختم وقتی میخواست با دقت به چیزی گوش کند اینگونه مینگریست.

–میخوام بالاخره ازت تشکر کنم سالهاست که میخوام ببینمت واز ته دل قدر دانیم
رو به گوشت برسونم اما هیچ وقت نشد .همیشه از ارتباط بیشتر ترسیدم .از
اینکه مبدا این دوستی مجازی خوب رو از دست بدم.

–حالا چی ؟حالا هم میترسی ؟

سر به زیر انداختم .اگرچه تا به امروز محمد تنها محرم رازم بود اما از حالا به بعد
دیگر خبر از دلم نداشت نمیتوانست داشته باشد .خبرها و درد و دل ها وحس ها
برای سرمه و محمد مجازی، گذشته بود

–نه نمیترسم .تا حالا کاری برات نکردم اما بدون از ته دل از بودنت ،از محبت
هات تشکر میکنم .نمیتونم این رابطه رو بیشتر کنم اما میخوام بدونی بودنت برای
من یه نفر مثل فرشته ی نجات بود.

–چرا حس میکنم حرفات بوی جدایی میده ؟ لبخند روی لبم خشکید .دستم را خوانده
بود.

–میخوای این رابطه رو کات کنی ؟

دست زخمیم ناخوادگاه مشت شد وبه سوزش افتاد.

–نکن سرمه .زخمت دوباره سر باز میکنه.

کامل به سمتم چرخید ..حالا هر دو صورت به صورت هم بودیم وتمام راز نگاهم

برایش قابل لمس بود سرچرخاندم که گفت

–به من نگاه کن بگو میخوای این رابطه رو تموم کنی ؟ جرات سر بلند کردن نداشتم

- چرا؟ سرمه بهم بگو. شاید چون من اون کسی که فکر میکردی نیستم؟ انتظار مرد بهتری رو داشتی؟ جوون تر ..؟ سرحال تر ..؟ خوش تیپ تر ..؟ درجا حاشا کردم - نه به خدا نه.

- پس چی سرمه؟ چرا میخوای ارتباط به این خوبی رو خراب کنی؟ از چی این رابطه میترسی؟

- سرمه؟

از سرمه گفتنش بغض کردم

- باید برم امین. میشه بعدا با هم حرف بزنیم؟

نیم خیز شدم که گوشه ی ماتتویم کشیده شد

- نرو. باهام حرف بزن.

مقاومتم شکست و اشکهایم دوباره جاری شد

- هی، هی، چرا گریه؟ بهم بگو، حرف بزن. تا وقتی باهام حرف نزنی نمیدونم

باید چیکار کنم. میخوای بری باشه. خودم میرسونمت. اما بهم بگو دردت چیه؟

مثال یک بچه یتیم خطاکار درخودم جمع شدم از کدام بدبختی ام میگفتم؟ از

صحراهای محشری که در انتظارم بود یا از پیامدهای خشم یزدان که قوم وقبیله

ای را برعلیه من میثوراند دستمالی به سمتم گرفت.

- باشه. گریه نکن. الان هرکی ببینه فکر میکنه یه بلایی سرت اوردم که داری این

جوری زار میزنی. بریم تو ماشین صحبت میکنیم.

و خود بدون آنکه اهمیتی به لخ لخ دمپایی های قدیمی پلاستیکی بدهد محکم
واستوار به سمت خروجی پارک به راه افتاد

تمام مسیر را در سکوت گذراندم و لب از لب باز نکردم

-کجا ببرمت ؟

-بریم خونه ی خالم

-اما ؟

-نگران نباش هیچ اتفاقی نمیوفته

-اما ممکنه یزدان منتظرت باشه؟

-نیست .با بلایی که سرم آورده فعلا متواری شده

-فعلا ؟

سکوت کردم

-اصلا کلید خونه رو داری ؟تو که با خودت چیزی نیاوردی ؟

-همسایه امون کلید داره امین مکثی کرد

-نگرانم.جای دیگه ای نیست بری ؟

-نه.

-اگه شب و نصفه شب ??? وسط حرفش پریدم

-نمیاد

-ازکجا اینقدر مطمئنی ؟

– چون بهش نشون دادم اگه قدم کج بذاره این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست
 ،یه بلایی سر خودم میارم .ممکنه بی وجود ونامرد باشه ،اما قطعاً جنایتکار وقاتل نیست
 –پس خیالم راحت باشه ؟؟

تایید کردم .سر کوچی خاله از ماشین پیاده شدم
 –سرمه!

سرپایین اوردم

–شب باهم صحبت کنیم ؟ لبخند نیم بندی زدم

–صحبت کنیم

–جوابمو حتما میدی ؟

–حتما میدم.

–نگران نباشم ؟

–نگران نباش.

و با چشم بستن به او امنیت خیال حبه کردم که کار بیشتری از دستم برنمی آمد
 .زندگی من دقیقا در همان دم که شماره ی امین را گرفتم دستخوش تغیر شده بود –
 من برم ؟

–برو

ولب گزیدم .مثال بچه های بی پناه دلم پا می کوبید که : نرو .مقدم نرو .من در
 دار دنیا تو یک نفر را داشتیم که دیگر ندارم .حالا با رفتنت تنها تر از تمام طفلان بی
 پناه عالم میشوم

خداحافظی را ززمه کردم که صدای باز شدن درماشین را متعاقبا شنیدم .دلش طاقت رفتن نداشت .محمد با همان هوش ذاتیش ترس ودلهره ام را بو کشیده بود .
-شب صحبت میکنیم سرمه .

فهمیده بود ، بازهم دستم را خوانده بود . میدانست که دیگر هیچ خبری از درد ودل های شبانه ام نیست .

-باشه بهت پیغام میدم

خم شدم وکتانی ها رو از پا دراوردم

-چیکار میکنی سرمه ؟

-امانتیت رو برمیگردونم

کفش ها رو کف ماشین گذاشتم ودر را به سرعت بستم وبا همان پاهای برهنه

درحالی که به سمت خانه میدویدم فریاد زدم

-شب بهت پیغام میدم

خانه ها رو تک به تک دویدم وبالآخره جلوی در نیمه باز خانه ایستادم .بدون نیم

نگاهی به امین ونگرانی هایش ،بدون مکث وارد خانه شدم

خداروشکر که یزدان احمق فراموش کرده بود در را ببندد ..شاید هم میدانست

بالاخره به خانه باز میگردم

دررا بستم وپشت ان پناه گرفتم .حیات بهم ریخته وگلدان های شکسته جلوی

چشمهانم جولان میداد .اما تمام حواس من پیش شنیدن صدای روشن شدن ماشین

محمد بود. ای کاش زودتر دست از این نگرانی برمیداشت و میرفت.
وبالآخره صدای زوزه مانند موتور ماشین راه نفسم را باز کرد..محمد رفت
..رفت و نگرانی هایش را هم با خود برد..

حالا من ماندم و قلبی آشوب زده و فردایی که هیچ امیدی به آن نداشتم..بیزدان قطعا
با سیم وزره وقوم و قبلیه ی تا دندان مسلح به سراغم می آمد.
خدایا خودم را از شر این دیو و دد به تو میسپارم
«هیچ مترسکی را شبیه به گرگ نساختند شبیه پلنگ یا خرس هم نساختند
به گمانم ترسناک تر از ادمیزاد نیافتند مترسک سازها»

گوشه ی ناخنم را به دندان گرفتم و چشم بستم

–راسته سرمه؟بیزدان چی داره میگه؟

بالاخره به تیر ترکش های غیب بیزدان گرفتار شده بودم.اتش این خرمن دامنم را
گرفته بود

–میگه تو اصفهان با یه مرد سن بالا دوست شدی!آدرس خونه اتو دادی!؟

چشمهایم را با سر انگشت مالیدم

انصافا بیزدان بعد از سالها درست گفته بود. با مرد به اصطلاح میانسالی رفاقت

کرده بودم و ادرس خانه ام را دو دستی به او تقدیم کرده بودم اما حقیقت چیزی

ماورای این شامورتنی بازیهای بیزدان بود.

سالها با این مرد میانسال هم کلام بودم و باطنش را مثل کف دستم میشناختم..اینکه

صدقه سر بی آبروگی های یزدان دست به دامن این دوست ایترتی شده بودم ،اینکه یزدان بود که مرا در شعله های آتش هول داد ،حال که دستش از همه جا کوتاه بود به شیراز رفته وپنبه ام را به کل زده بود.

-حرف بزن سر مه ،تا خودم پا نشدم پیام اونجا

-حرفی ندارم .شما یا به عنوان مادرم به من اطمینان دارید یا ندارید
از این

دو حالت خارج نیست اگه میخواید چشمتونو رو اعتماد من ببندید و حرفهای یزدان رو باور کنید ،بهم بگید تا یه فکری به حال خودم کنم مامان کمی نرم شد و صدایش آرام.

-این چه حرفیه ؟تو تک دختر منی که از جفت چشمهام بیشتر بهش اطمینان دارم .اما برادرزاده ام رو هم میشناسم .ادمی نیست ندیده و نشناخته دروغ به کسی بننده

خدا پیغمبر حالیشه .همین جوری به دختر عمه اش بهتون نمیزنه .حتما یه چیزی

بوده که این جوری به جلز وولز افتاده

پوزخند بلندی زدم که صدایش در گوشی پیچید و به گوش مامان رسید .خدا وپیغمبر میفهمید ؟؟؟بهتان نمیزد ؟؟عجبا ..دنیا چرا تمام وارونگی هایش را برای من رو کرده بود

مامان با عتاب اسمم را برد

–سرمه!

دلم میخواست همان دم فریاد زنم: این برادر زاده ی ای که اینگونه سنگش را به سینه میزنی، یک دزد ناموس بیشتر نیست. مردی که برای دریدن دخترانگی های جگر گوشه ات، دندان تیز کرده. چشمانت را باز کن مادر من، آرام جانت

دیگر از دست این ملعون امان ندارد

اما نتوانستم و نگفتم. لبهایم روی هم جفت شد و پوست گوشه ی ناخنم را کشید و قطره ی خون از کنار انگشتم بیرون ریخت.

مامان دوباره از در محبت وارد شد

–ترو خدا سرمه باهام حرف بزن. من خودم اینجام و دلم اونجا. بگو چه خبره

؟همچین کسی هست یا نیست؟ همکارته؟ رئیسته؟ همسایه است؟ از کجا میشناسیش

؟ د، یه حرفی بزن دختر. چون من داره بالا میاد.

–حرفمو گفتم.

مامان بر اشفت

–ای جز بزنی دختر. میخوای یه کاری کنی با این پا دردم بلند شم بیام اصفهان؟

–هر جور صلاح میدونید عمل کنید. من دیگه حرفی ندارم. هرچی میخواید بدونید

از اون برادر زاده ی عزیزتون پرسید

وبی خدا حافظی گوشه ی را قطع کردم و با کف دست چشمانم را پوشاندم

-سر مه خاله ؟

با خستگی چشم باز کردم استنطاق کردن های مامان تمام نشده باید جواب خاله را میدادم

مطمئن بودم همه صلاحم را میخواهند اما من دیگر بنیه ای برای این پرس وجو ها نداشتم تمام توان من صرف جنگیدن زیر پوستی ای شده بود که با یزدان داشتم

-بیا بشین خاله ،بیا بگو ببینم چه خبر شده

چشم بستم وبا خستگی کنارش نشستم .از آن قسم ادمهای درغگو نبودم که مثل نقل ونبات قسم وایه پشت هم ردیف میکنند وهمین باعث عذابم شده بود .نه از ترس ابرویم میتوانستم لب باز کنم ونه میتوانستم حقیقت را باز کنم .این بازی هردو سر باخت بود ***

-حالت چگونه ؟

مقدم بود که هنوز هم درگوشیم به اسم)امینم (سیو شده بود .لبخند نیم بندی زدم .داشتم نفس های اخر آزادیم را تجربه میکردم .مثل یک اعدامی در شب قبل از اعدامش فعلا همه چیز در امن وآمان بود تا مامان وبابا ویزدان به سراغم می آمدند ودوره ام میکردند

حتی فکر کردن به ان لحظه هم عذاب اور بود

-سر مه ؟

-اینجام وخوبم .تو چگونه ؟

-نگران توام.

گویی دلم به دلش راه داشت.

-نگران نباش. اتفاقی نیفتاده که

-یه چیزی ته دلم می‌گه اون اتفاق افتاده و به زودی پس لرزه هاشو میبینم.

راه داشت دلم به دلش. راه نداشت؟

ومن بازهم دروغ بافتم تا حداقل دل او آرام شود که دل من حالا حالاها آرام شدنی نبود

-چرا بد به دلت راه میدی مرد مومن؟ مثلاً قراره چه اتفاقی بیفته؟ سعی کردم خود را به نادانی زنم.

-شانس آوردم با اون همه سروصدا کسی از همسایه ها متوجه نشده وگرنه حسابم با کرام الکتیبین بود

ثانیه ها گذشت وجوابی نیامد صدایش زدم:

-محمد؟ امین؟ محمد امین؟

-داری بهم دروغ میگی سرمه. کنارت نیستم، نزدیکت نیستم، اما میدونم تو سرمه

ی همیشگی نیستی. این دو سه روزه دندون رو جیگر گذاشتم ورسری جواب

دادن هات رو نادیده گرفتم. گفتم مهم نیست، اوضاعه روبه راه نیست. اما دیگه

نمیتونم تحمل کنم. بهم حقیقتو بگو سرمه. نذار کاری کنم که پشیمونی به بار بیاره

لب گزیدم و بغض کردم. چرا محمد تا این حد باهوش بود؟ از کجا حال وهوا

ودروغ های ردیف شده ام را از پشت لغات تایپ شده تشخیص میداد ؟
-چه حقیقتی؟ هرچی بود گفتم.

-سر مه عصبانیم نکن .میخوای باور کنم یزدانی که با من دست به یقه شده به این راحتی ولت کرده وبرگشته شیراز؟ مگه میشه تا حالا زهرشو نریخته باشه؟ بهم راستشو بگو سر مه .باید فکرامونو یه کاسه کنیم لب گزیدم .دوباره دستم را ،حرف ته دلم را خوانده بود
-حرفی برای گفتن ندارم.

-پس درست حدس زدم؟! این ملاقات واین اتفاق باعث شده پا پس بکشی .دیدی سر مه حق داشتم؟ حق داشتم که تو این چند سال پا جلو نذاشتم. تو رو خوب شناختم .میدونستم با حقیقی شدن این رابطه عقب میکشی.
-نه اینطور نیست

-پس چیه؟ ظاهره ورفتارم؟ من دارم اینجا به زور خودمو آروم میکنم که مبادا نصفه شبی بهت زنگ بزنم وبرات مشکل بسازم .اونوقت تو برام پیغام احمقانه میفرستی ومنو در حد یه نفهم پایین میاری!؟

اشکهایم جاری شد .میان وانفسای زندگیم ناراحتی ورنجش امین را کجای دلم میگذاشتم ؟

-نگو امین، تروخدا نگو .تو که میدونی من جز تو محرم دیگه ای ندارم
-پس چرا نمیگی ؟

– از چی بگم؟ بدبختی هام؟ اینکه یزدان مثل بختک رو زندگیم سایه انداخته؟ مامانم سه روزه خواب و خوراکمو حروم کرده اون کیه که آدرس خونه رو داره؟ بهم نارو زده امین. یزدان نامرد هیچ حرفی از کارش نزده و توپ رو مستقیم تو زمین من انداخته. حالا من موندم و بیه عالم سوال و جواب. بدبختی دروغ هم تو ذاتم نیست. دیگه عقم به جایی قد نمیده. کم اوردم محمد. دارم از درون میپاشم. میترسم بیه حرفی بزوم که آبرو و حیثیتمون به باد بره. قلب مامان ضعیفه اگه بفهمه برادر زاده ای که اینقدر بهش اطمینان داره این جور چشم به دخترش داشته درجا سخته میکنه. بابام امین، بابام اگه بفهمه طاقت نمیاره بیه خاندان بهم.

میریزه محمد. موندم چیکار کنم

نگاهم روی کلمه ها چرخید بی اراده تمامشان رو تایپ کرده بودم. بالاخره بعد از سه روز مقاومت مداوم جلوی امین، واداده بودم. اما چقدر این درد و دل ساده سبکم کرد. گویی کوهی از درد از روی شانه ام کم شد نگاهم به صفحه خیره ماند تا جوابش را بخوانم

– افرین سرمه! افرین. بالاخره همون سرمه ای شدی که میشناختم.

نفس آسوده ای کشیدم خداروشکر که از دستم ناراحت نبود.

– فردا میام شرکت. سر ظهر وقت داری؟

نداشتم اما هرطور شده وقت جور میکردم. دلم میخواست ساعتها برایش از جنگ

اوری هایم در صحن زندگی ساده ام بگویم واون گوش جان دهد وراهی پیش پایم گذارد

-بیام سرمه ؟

-بیا .ساعت ناهاری منتظرتم

-مطمئنم الان نمیتونی بیشتر از این صحبت کنی فردا با هم حرف میزنیم

لبهایم چین برداشت .این مرد از عرش خدا آمده بود یا فرشته ی مقرب درگاه الهی بود که اینگونه احوالاتم را از پس کلمات میفهمید ؟

-تا فردا خوب استراحت کن وبه چیزی هم فکر نکن .میشینیم فکرامونو یکی

میکنیم ،یه راهی برات پیدا میکنیم

چشم بستم .چقدر خوب که محمد را داشتم تا کنارم بنشیند وراه حل ارائه دهد .اما

فردا آمد ووعده ام را باد با خود به تاراج برد.

-تا وقتی نگي اون کيه ،پامو از اين در بيرون نميذارم با صدای خفیفی غریدم

-برو بیرون یزدان داری آبرومو میبری

دست به کمرشد وپوزخند بلندی زد

-هه !بین کی حرف از آبرو میزنه ؟تو اگر به فکر آبروت بودی هیچ وقت به

خودت اجازه نمیدادی همچین غلطی کنی

-مگه چیکار کردم ؟این تویی که چشم نظر به دختر عمه ات داری

.این تویی که

کاری کردی از خونه زندگیم فراری بشم. خجالت بکش یزدان. تا کی باید به خاطر حرمت فامیلی خون به جیگر بشم و حرفی نزنم؟

یزدان قدم جلو گذاشت و سینه به سینه ام ایستاد احساس کردم در دم نفسم رفت. سایه ی یزدان برخلاف کودکی هایمان، به شدت خفقان اور شده بود.

- برو بیرون یزدان. من اینجا کار میکنم

- تا وقتی نگی اون مرتیکه کیه که تو رو به اسم کوچیک صدا میزنه قدم از قدم برنمیدارم.

نفس عمیقی کشیدم وقت عقب نشینی نبود که اگر عقب مینشستم یزدان عرصه را برای تاخ و تاز باز میدید.

- به تو هیچ ربطی نداره. کاری نکن زنگ بزnm حراست بیاد بیروننت کنه همان لحظه گشاد شدن مردمک چشمانش را دیدم و کاسه ی دلم به ناگاه خالی شد.

یزدان عصبانی شده بود با صدایی بم و محکم زمزمه کرد

- میخوای برای من حراست خبر کنی؟ میخوای منو بیرون بندازی؟

به ثانیه نکشید که یزدان طغیان کرد. بدتر از یک سونامی وحشتناک، به سراغ میز کارم رفت و همه چیز را در چشم بهم زدنی روی زمین پرت کرد

- وای یزدان، نکن..

اما یزدان لجام گسیخته تر از قبل فریاد کشید - زنگ بزن حراست، بگو بیان منو بگیرن اشکهایم از این ابروریزی آشکارش بیرون ریخت انقدر بغض داشتم که صدای

ضعیفم در موج بلند فریادش گم میشد. در اتاق باز شد و تک و توک همکارها پرس و جو کنان وارد صحنه ی رزمان شدند.

آستین پیرهنش را کشیدم که به شدت پسم زد

– اصلا کی به تو اجازه داده کار کنی؟ اگه من شوهرتم اجازه نمیدم پاتو تو این شرکت بذاری

با کف دست به تخت سینه اش کوبیدم

– بسه برو بیرون. ابرومو بیشتر از این نبر یزدان عصبی تر از قبل فریاد کشید

– آی ایبه الناس! این زن نامزد منه. شیرینی خورده ی منه. منم دوستش دارم. اما نمیخواه کارشو کنار بذاره.

از در بیرون رفت که به دنبالش دوئیدم والتماس کردم

– نکن یزدان. آبرومو نبر.

یزدان به سمتم چرخید

– باید با من به شیراز بیایی

از میان حباب های تار اشک حتی به سختی میتوانستم صورتش را ببینم اما به خوبی نگاه موزی و خرسند ته چشمانش را میخواندم

– برو بیرون. ابرومو بیشتر از این نبر همکارها تک و توک اظهار وجود میکردن

– اقا خوبیت نداره بذارارومتر شی، صحبت میکنید.

– صلوات بفرست برادر من نعره کشید – سرمه

از ترس به خودم لرزیدم و نگاهم به اطراف چرخید اما در میان جمعیت ثابت ماند
امین بود.

محمد ؟

که با مشت های گره کرده میان جمعیت ایستاده بود و شانیه های منقبض شده اش
از ان فاصله هم مشخص بود

درجا میخکوب شدم امین آمده بود ، یزدان نعره میزد و تمام کارمند ها جمع شده

بودند. خدایا چه می کردم ؟ قدم جلو گذاشت که خون در عروقم یخ بست

خدایا اگر می آمد ، دعوا میشد . بی حیثیت میشدم . بی آبرو.

با التماس نگاهش کردم – با من میای یا نه ؟

لبهایم لرزید . میرفتم ؟ کجا ؟ سوالش را فراموش کرده بودم.

آه به شیراز ؟ شیراز ؟ شیراز چرا ؟ آه برای ازواج با یزدان!

چرا باید میرفتم ؟

آه یادم نبود. یزدان داشت آبرویم را میبرد و محمد امین با مشت های گره کرده

و صورتی که از عصبانیت به کبودی میزد در میان جمعیت منتظر گوشه چشمی

بود تا به سمتش حمله ور شود.

ومن این وسط تنها با یک کلمه میتوانستم قائله را ختم به خیر کنم چه

می کردم ؟ اتفاقات بعد از پاسخم به مویی بند بود

یزدان شانیه هایم را گرفت و به شدت تکان داد . نگاهم با درد روی محمد چرخید

فکش منقبض شده بود و با خشم به چشمه‌انم خیره شده بود

– با توام سرمه

دیگر حتی تکان‌ها و اولتیماتوم‌هایش را نمیشنیدم. نگاهم تنها به چشمه‌ای محمد بود که کم‌کم تمام حس‌های منفی دنیا در آن جاری میشد و بدتر از همه حس منفور ترحم

شانه‌هایم را تکان میداد و با هر تکان، سست‌تر از قبل میشدم. جواب

سوالش را با یک بله یا نه میخواست. همه چیز تمام میشد. یا شاید شروع میشد

و من در میان تمام این افکار مخلوط وار چشم به چشم امین دوخته بودم که کم‌کم

رنگ نگاهش تیره و تیره‌تر میشد

دیگر حتی خبری از خشم و غضب نبود هرچه بود نگرانی‌ونگرانی برای سرمه‌ی نگون

بخت بود

با هر تکان مثل تکه گوشت لخم بی‌جان در تلاطم بودم

– به من نگاه کن سرمه‌میای یا نه؟

صدای زمزمه‌ی همکارها و نهیب‌هایشان را به سختی میشنیدم

با درد سر کج کرده و بالاخره چشم‌بستم اشکایم مثل دو گوی غلطان به سرعت

روی صورتم چکید.

– میام، باهات میام.

طوفان خشمش درجا فروکش کرد گویی حتی خودش هم باور نداشت به این

راحتی کوتاه آمده ام. سرمه ی جنگجو هیچ وقت نمیباخت اما اینبار قضیه فرق داشت وقتی یاسینی نبود که عاشقم باشد، وقتی آبرویی در محل کارم باقی نمانده بود ومهمتر از همه وقتی باید از دوست مهمی به اسم محمد امین حمایت میکردم، دیگر برد وباخت بر ایام مهم نبود

چشم که باز کردم جای خالی امین مثل تیر چشمانم را سوزاند. ضعف وسستیم را دیده وتنهایم گذاشته بودم حق داشت حتی خودم هم از این سرمه ی سست وبی بته متنفر بودم.

اشکهایم رگبار شد وتمام صورتم را پوشاند ودرنهایت زانوانم خم شد..

بزدان زیر بازوم را گرفت که جنون همان دم به سراغم امد

گفته بودم به اصفهان برمیگردم اما نه با او. نه به خاطر او. نه به نام زن او.

به اصفهان برمیگشتم وقید کارم را میزدم اما جواب دندان شکنی به اون وبی

حرمتی هایش میدادم. با کف دست به تخت سینه اش کوفتم. بزدان بی خبر از همه

جا عقب کشید که با سرعت به سمت اتاقم رفتم وکیفم را چنگ زدم بزدان مات

ومتحیر به حرکاتم نگاه میکرد که بدون حرفی اضافهاز کنارش دویدم

وازیله ها پایین رفتم

دیگر هرچه تحمل کردم بس بود. آب از سرم گذشته بود وآبرویی در کاسه ام باقی

نمانده بود. پس چه حاجت به خویشتن داری ونگه داشتن ابرو

صدای سرمه گفتن هایش را میشنیدم. صدای پر ضرب کوبش قدم هایش را. اما

من تنها به یک چیز فکر میکردم: فرار از دست این ابن ملجم قاتل.

پله ها که تمام شد گویی انرژی دوباره ای یافتم
 با قدم های پرشتاب تری به سمت خیابان دویدم و داخل کوچه پس کوچه ها شدم کم
 کم صدای فریاد های یزدان در هیاهوی جمعیت گم شد به پشت سرم نگریدم
 خبری از یزدان نبود چشم بستم و نفس گرفتم
 یزدان احمق، تو و کودکی و خاطرات زیبایمان در همین نقطه به پایان رسید
 تکاپوی بیهوده نکن تو برای سرمه اخوان شدی

با شنیدن صدای بوق و سرمه گفتن هایی آشنا چرخیدم .محمد امین بود که در نیم
 شاسی سفید رنگش صدایم میزد .بی مکث با قلبی لرزان سوار شدم و امین بی
 درنگ به راه افتاد.

-حالت خوبه ؟

کیفم را به سینه ام چسباندم .در این لحظات مثل سربازی از جنگ برگشته در مانده
 و شکسته دل بودم ..و هیچ خبری از حال خوشم نبود صدای عصییش به گوشم رسید

-چرا نداشتی جلو پیام ؟

-خون به پا میشد

-به جهنم .تو میدونی امروز چه بلایی به سرم آوردی ؟

با چشمان لبالب پراشک به سمتش چرخیدم که با دیدنم نفس عمیقی کشید
 پنجه در موهایش کشید و زیر لب زمزمه کرد.

-بسه دیگه گریه نکن . جرات نداریم به خانم بگیم بالا چشمت ابروئه
-گریه ام به خاطر تو نیست . دیدی چه جوری ابرومو جلوی مردم برد؟ دیدی چه
بلایی سرم آورد ؟نمیدونم امین . اصلا نمیفهمم چه گناه بزرگی مرتکب شدم که
مستحق همچین خفتی شدم . مگه من چیکار کردم که این جوری به آبروم چوب حراج
زده ؟

-نذاشتی پیام جلو باید میومدم . باید حقشو کف دستش میذاشتم
-تو یزدان رو نمیشناسی . کله خرترا از این حرفهاست . حاضره به خاطر تعصب
احمقانه اش حتی خون یه نفر رو بریزه وککش هم نمیگزه . فکرشوکن اگه تو رو میدید
چی پیش میومد ؟

-هر غلطی که میخواست میکرد حداقل تا این حد کوچ
یک نمیشدم مثل یه بی بته ی پست وایسادم تا هر بلایی که میخواد به سرت بیاره .
سرعت ماشین هر لحظه بیشتر از قبل میشد که زمزمه کردم
-آرومتر

-تو فکر منو نکردی ؟ فقط به فکر اون مرتیکه بودی که بیاد و آبروت رو ببره
واین جوری به خاک سیاه بشوتت ؟ راضی شدی سر مه ؟ اونقدر جلوش کوتاه
اومدی که دیگه همیشه جمعش کرد
نگاهم به مسیر ولایی کشیدن های ممتد امین بود . ماشین مثل تیر از چله رها شده
میان ماشین ها میتازید و قلبم را به تپش می انداخت .
-محمد آرومتر .

–عصبانیم سر مه .اونقدر عصبانیم که دلم میخواد با همین سرعت ماشینو بکوبم تو دیوار .خودتو به خاری کشوندی ونذاشتی حتی من از حقت دفاع کنم از ترس دستهام مشت شد با این حجم از عصبانیت وخشم امین زنده به مقصد نمیرسیدم .برای کم کرکردن خشمش مقابله به مثل کردم –من احتیاجی به وکیل وصی ندارم که بخواد حقمو بگیره . صدای غرزشش به گوشم رسید .

–سر مه!

–بسه محمد !امروز به حد کافی پر م .اگه حقیر شدم وخفت کشیدم دلیل داشتم .اما دلیلی نمیبینم که توی غریبه برام یقه جر بدی وکاسه ی داغ تراز آش بشی .

–سر مه !بفهم چی داری میگی!

–نمیفهمم .من امروز پرپر م .تو هم اگه میخوای خودتو به کشتن بدی منو یه گوشه پیاده کن تنهایی برو پیشواز مرگ .

سینه ی امین پراز هجم هوا شد وکم کم سرعت ماشین کم شد ودرنهایت ایستاد .نفس آسوده ام رو بیرون دادم بالاخره اراهه ی مرگش ایستاده بود .

امین ترمز دستی را با خشم کشید واز ماشین پیاده شد وعاقبت صدای کوبش در ماشین ختم کننده ی شورش عصبی امین شد .با نگاهم بدرقه اش کردم که با قدم های پرشتاب از ماشین فاصله گرفت وکنار گاردریل کنار اتوبان ایستاد . ماشین ها با سرعت سرسام آور از کنارمان میگذشتند ومن وامین هردو به خود

و دیگری فرجه ای برای آرامش میدادیم.

نگاهم روی قد و قامتش چرخید. از خودم پرسیدم:

– سرمه با این مرد غریبه وسط این اتوبان چه میکنی؟ اصلا چرا تا این حد بهش اطمینان داری که زندگی و آبروت رو کف دستش گذاشتی و باهاش همراه شدی؟ بهتر نبود به جای اعتماد به این آدم بیگانه دنبال روی یزدان میشدی و به حرفش گوش میدادی؟

امین دست به کمر شد و سینه ی ستبرش کشیده. خوش استایل بود و خوش پوش

یک سروگردون بلندتر از مردهای اطرافم حتی بلندتر از یاسین و یزدان

ریش پرفسوریش را هم زده بود و حالا اندک ته ریشی صورتش را آزرین کرده بود

و در آخر چشمانی عقابی و تیز از او مردی خوش ظاهر و معتمد درعین حال با جذب ساخته بود سرکج کردم

– تو کی هستی امین؟ چرا مثل یه سودوکوی عظیم نمیتونم حلت کنم

چرا بیشتر از

خودم نگران حالمی؟ مگه من کیه؟ یه دختر احمق تو سری خور که جلوی دیگران

شیره و جلوی قوم ظالم خودش بدتر از یه موش کور

این یقه دریدن ها و غیرتی شدن ها برای چیه؟ تروخدا بیا سوال هام رو حل کن

بذار تمام قوام رو برای جنگیدن تو یه جبهه بذارم نه اینکه تو و وجود تو هم به

انبوه مشکلاتم اضافه بشی

امین به سمت ماشین چرخید. از آن فاصله به چشمهام خیره شد. صدای شیهه ی

ماشین ها موسیقی متن فضایمان بود و نوع نگاهش مجهول ترین سوال تمام ادوار زندگیام.

تو کی هستی محمد؟

از همان فاصله هم پروخالی شدن حجم سینه اش و منقبض شدن عضلاتش را دیدم. محمد دستی روی چانه کشید و به آرامی به سمت ماشین به راه افتاد. نگران ماندم

که چگونه این بی حرمتی ها را از دلش در بیاورم؟ چگونه حالیش کنم که تو

از هر خودی دیگری خودی تری، اما ترسم از یزدان و خدعه هایش است. ترسم از

این است که مبادا شر زندگی من دامن زندگی تو راهم بسوزاند.

امین که سوار شد دیگر تعلل نکردم

–عذر میخوام.

حرفی نزد و تنها به روبه رو خیره شد.

–امین میشنوی؟ عذر میخوام

–جیزی نگو سرمه.

–چرا؟ میدونم که از دستم دلخوری.

–نیستم. دیگه دلخور نیستم.

دل نگران نگاهش کردم

–اگه اون حرفها رو نمیزدی تا حالا یه بلایی سر خودمون آورده بودم پس درکم کرده

بود. عصبانی نبود. اما دلخور بود همانند من.

–حالا میخوای چیکار کنی؟ پات به خونه نرسیده یزدان سلاخیت میکنه مکث کردم

-نمیذارم.

پوزخند زد - میتونی؟

-سعیمو میکنم

-میخوای قید کارتو بزنی؟

چشمانم لبالب اشک شد. کاش به یادم نمی آورد یزدان چه برسرحیثیتم آورده

-سرمه محکم باش به جای اشک ریختن فکر کن. دشمن تو خونه اته سرمه. فکر

کن

به سمتش سرکج کردم که قطره اشکی از گوشه ی چشمم بارید. فکش منقبض شد

ونگاهش عصبی

-فکر میکنی خودم نمیدونم؟

سرم را در دستهایم مخفی کردم وبا عجز نالیدم

-فکرمیکنی بتونم دلشو بدست بیارم؟

-چی؟

با آوای نیمه بلندش سر بلند کردم که با چشمانی خون چکان نگاهم میکرد.

-میخوای به خاطر کارت قربون صدقه اش بری تا دلشو بدست بیاری سرمه

میخوای خودتو به لجن بکشونی؟

-میگی چیکار کنم؟

-بجنگ، قوی باش، حقتو بخواه

با بغض پوزخند زدم و به آرامی زمزمه کردم - کدوم حق محمد؟ تو خاندان اخوان حق من، مثل ح ق دخترای عربی زنده به گور شدند

-پس میخوای دست رو دست بذاری تا با عربده کشی وزور بازو آینده ات رو به گند بکشی؟ سرمه فکر کن، من هستم. پشتتتم بگو میخوای چیکار کنی خودم هواتو دارم

با درد لبخند لختی زدم که وجود امین درد بود و درمان. زخم بود و مرهم. بودنش مصیبت داشت و نبودش درد والم.

یزدان با دیدن او شوریده و وحشی شده بود. اما حالا آب از سرم گذشته بود من و یزدان عملاً وسط میدان جنگ ایستاده بودیم

یکی ناتوان و خون چکان و دیگری زخم خورده و عصبانی

سرکوجه که ایستاد بند دلم پاره شد در آن سوی این دیوارها قطعاً یزدان و جنونش به انتظارم نشسته بودند

اما محمد که خبر نداشت، امین من خبر از آن سوی دیوارها و دردهایم نداشت. تنها طوطی وار دردهایم را بهر بود

-میخوای پیام با خاله ات صحبت کنم؟

-نه

-پس میخوای چیکار کنی؟

لبخندی برای دل گرمی دلش زدم که تنها همین از دستم برمی آمد.

-باهش می‌جنگم .شاید هم یه چند روزی مرخصی استعلاجی گرفتم تا آبها از آسیاب بیوفته

دست به دستگیره بردم که زمزمه کرد

-نگرانم سرمه .خیلی بیشتر از اونکه فکرشو کنی.

لبخندم را بازتر کردم مثل اعدامی در لحظه ی اعدام

-نگران نباش .خاله هست یزدان جرات دست از پا خطا کردن نداره

امین سری به تاسف تکان داد

-میدونم همه ی این امیدها واهیه . یه راست داری تو دهن شیرمیری.

قلبم گرفت چقدر بد که محمد تا این حد باهوش بود .اینگونه هیچوقت نمیتوانستم

فریبش دهم تا دلش آرام گیرد

-برو امین خیالت راحت هیچ اتفاقی نمیوفته.

به سرعت از ماشین پیاده شدم وبا قدم های پرشتاب به سمت خانه به راه افتادم

وامین وسرمه گفتن هایش را پشت سر گذاشتم

-بهم زنگ بزن سرمه ،خواهش میکنم زنگ بزن وخبر بده.

دلم از نگرانی خوابیده در پس کلمات ساده اش به درد آمد .خبر چه را میدادم ؟بی

حرمتی های یزدان یا آبروی ریخته ام ؟اینکه میدانم اینبار یزدان به قصد زنده به

گور کردنم آمده وهیچ مفری نیست.

بدون زدن تک زنگ همیشگی در را باز کردم ووارد حیاط شدم .کفش های چرم

یزدان پشت در خانه از همان ابتدا قدرتنمایی میکرد قدم تند کردم و پا به حریم خانه گذاشتم

آرامش قبل از طوفان فضا را پرکرده بود قدم به پذیرایی نگذاشته صدای یزدان درجا میخکوبم کرد.

–دختر عمه!

فکم منقبض شد. سور اسرافیل در شیپورش دمیده بود. سر بالا گرفتم و سعی کردم

با همین اندک توان باقی مانده در این جنگ نا برابر مغلوبه نشوم. بدون نگاه به

یزدان به خاله سلام کردم

–سلام خاله جان چی شده؟ اینقدر زود اومدی؟

در دم نگاه تیزم به سمت یزدان برگشت بی انصاف پرده پوشی کرده بود و داستان

آبروریزیش را مخفی کرده بود

یزدان سر پایین آورد و با نگاهی موشکافانه منتظر پاسخم شد

–حالم خوش نبود مرخصی ساعتی گرفتم.

و با سری افراشته روبه یزدان گفتم

–سلام پسر دایی. خبر میدادی داری میای، گاوی گوسفندی قربونی میکردم.

یزدان به جای جواب دادن به کنایه ام سر سنگین سلام کرد. روبه خاله گفتم

–من یکم حال ندارم با اجازه

–میخوام باهات صحبت کنم دختر عمه

–درچه مورد؟

–بهنره خصوصی صحبت کنیم

دندان هایم روی هم چفت شد خصوصی ودرخفا!پیشاپیش تمام سناریوی نوشته شده اش را از بهر بودم

با ابروهایی در هم کشیده منتظر پاسخ بود که بی حرف به سمت اتاق اشاره کردم .عقل سلیم میگفت بهتر است بیشتر از این تحریکش نکنم.

خاله اشاره کرد :چه خبر شده ؟

سر بالا بردم تا خیالش را راحت کنم اما نگاه نگرانش را حس میکردم

وارد اتاق نشده در را پشت سرش بست .دلَم مثل یک کاسه ی آب وارونه شد
وریخت

بدون کسب اجازه روی تختم نشست .هنوز بلاتکلیف وسط اتاقایستاده بودم وتنها با چشمهای عصبی حرکاتش را میپاییدم ومنتظر اولین حمله بودم به کنار تخت اشاره زد

–بشین سرمه

بی اعتنا به اشاره اش به آرامی رو به رویش روی زمین نشستم وبه دیوار تکیه زدم سرانگشت سبابه وشصتتش را به آرامی روی هم کشید گویی میخواست جملاتش را سبک وسنگین کند

–حرفتو بزن یزدان .بیشتر از این نمیتونم حضورتو تحمل کنم .مگه به چیزی که

میخواستی نرسیدی ؟مگه نمیخواستی برگردم شیراز ؟حالا که به خواسته ات

رسیدی دیگه چی از جونم میخوای ؟

یزدان ناراحت و عبوس با سرانگشتش روی ته ریشش خط کشید. این حالتش را خوب میشناختم حالات یزدان مثل کف دست قابل خواندن بود جرقه ای در ذهنم زده شد. پشیمان بود. نفس آسوده ام رها شد. پشیمان بود و شرمگین. خدایا شکر! این ببر وحشی رام شده بود. - نمیخواستم کار به اینجا بکشه. نمیخواستم آبروت بره. - ولی اینکارو کردی. آبروی ناموستو بین یه مشت آدم غریبه بردی رحم به

دختر عمه ات نکردی. ضعیف کشی کردی یزدان منقلب شد و کلافه. تیرم به هدف خورده بود عذاب وجدان خفته اش را بیدار کرده بودم. به آرامی از روی تخت پایین آمد و روبه روی روی زمین نشست و به تخت تکیه زد حالا فاصله ی چندانی با هم نداشتیم - شرمنده ام به خدا، حلالم کن.

رگهای روی بینیم تیر کشید. حرفش مستقیما قلبم را نشانه گرفته بود با صدایی بغض کرده جوشیدم - حلالت نمیکنم. هیچ وقت. تا آخر عمرم یادم نمیره چه بلاهایی سرم آوردی. با این کارهات ذره ذره داری جونمو میگیری. منو در حد یه زن پست خراب جلوی مامان اینها پایین آوردی. جلوی همکارهام ازم یه زن احمق و مفلوک توسری خور ساختی که اجازه اش دست نامزد شیرینی خورده اشه. تو با من چیکار کردی یزدان؟

دستهایم مشت شد وبا صدایی گرفته جوشیدم

–منو به لجن کشیدی یزدان . بهم نارو زدی .مثل همیشه زور بازوت رو به رخم کشیدی.

سد چشمهایم شکست ونگاهم تار شد

یزدان مثل مردی زخم خورده کلافه شد و نفس هایش کوتاه وبلند .کلافه شده بود میشناختمش .تعصبش خفته بود وذات واقعیش بیدار شده بود.

–نگو سر مه ،بسه.

–چی رو نگم .چی مونده بگم ؟تو رفیق بچگی هام بودی یزدان .چهجوری

تونستی ؟

سر به دیوار تکیه دادم و نفس گرفتم .قلبم درد میکرد .یزدان قیام کرد وکلافه وعصبی به خودش پیچید .پنجه درموهایش فرو میبرد ومشت دستش را بازوبسته میکرد. بلاتکلیف وسط اتاق ایستاد وبا بیچارگی نگاهم کرد.

–گریه نکن سر مه .خواهش میکنم گریه نکن

صدایم را پایین اوردم تا خاله بویی از جریان نبرد وزمزمه کردم –آبرومو بردی یزدان .انگشت نمای خلق الله ام کردی .آبروی ناموستو بردی یزدان

یزدان بی هوا جلوی پاهایم زانو زد .نفس هایم از هق هق زیاد به شماره افتاده بود –شرمنده ام . پشیمونم .نمیخواستم ،به خداوندی خدا نمیخواستم اما دست خودم نبود

.اومدم باهات حرف بزدم بپرسم اون مرد کیه ؟چرا تو رو به اسمکوچیک

میشناسه .. اما خدا گواه یه بار هم به پاک دامنیت شک نکردم . میدونستم همچنین دختری نیستی .. اما تو تحریکم کردی.

یقه ی لباسم را مشت کردم. از گریه نفسم بند آمده بود

– سر مه جان ،خانمم، ببخش نفس سختی گرفتم وزمزمه کردم

–من خانمت نیستم ،جانت نیستم ،من پسر دایی ای به اسم یزدان ندارم.

به سمتم خم شد که دستم در سینه مشت شد

–برو عقب ،جلو نیا

یزدان میخکوب ماند ومات شد

–به خدا کاریت ندارم .منو ببین سر مه !یزدانم!همونی که مثل موش وگربه به

پروپاش میپیچیدی ،یادته ؟ سر به یه بالشت میذاشتیم ومیخوااییدیم .یادته تو کفشم

نمک ریختی ؟یادته یه بار موهامو با قیچی کچل کردی ؟

نگاهم بالا آمد وروی چشمانش چرخید .یادم بود ،مگر میشد فراموش کنم؟ اصلا

همین ها بود که داغ بلاهایی یزدان را صد چندان میکرد.

–یادته سر مه! یه بار که رفته بودیم کنار رودخونه نزدیک بود غرق بشی ؟کی نجاتت

داد سر مه؟ لب زدم

–تو! تو نجاتم دادی لبخند غمگینی زد

–پس هنوز یادته ! یادته وقتی پی یاسین بودی حسودی میکردم وبه پروپات

میپیچیدم!

یادم بود. آن روزهای شیدایی ومعمای رفتاری یزدان را به خوبی به یاد داشتم

همان روزهایی که خبر از محبت یزدان و عشق یک طرفه اش نداشتم
 -باهات دعوا می‌شد و تو با گریه تو بغل عمه میرفتی. من با یه بغل شکلات
 میومدم و از دلت در می‌آوردم. هر وقت گریه میکردی دست و پاموگم میکردم. از
 یه طرف میخواستم دلتو بدست بیارم از یه طرف غرورم قبول نمیکرد. تو باهام دعوا
 میکردی، پر به پرت میدادم اما اگه دست خودم بود حاضر بودم هزاران هزار بار ازت
 عذرخواهی کنم

سرمه! تو قلب منی. نیمی از وجودم. تا دست چپ و راستمو شناختم تو شدی تمام
 فکر من: سرمه الان داره چیکار میکنه؟ با کی بازی میکنه؟ چه جوری مدرسه
 میره؟ بزرگتر که شدی، با اون چشم و ابروی مشکیش کسی مزاحمش نمیشه؟ یادته
 تو دوران دبیرستان یکی از پسرای محلتون گیر داده بود بهت؟ یادم بود که یزدان چه
 دماری از روزگارش در آورده بود.

-یه تنه رفتم سراغش، دوتا زدم و یه دونه خوردم اما بالاخره آدمش کردم.
 اشکهایم بی محابا می ریخت

-گریه نکن سرمه ی من، گریه نکن قربونت برم، درکم کن. ببین
 ،اینجا رو ببین!

دست به سمت دکمه ی اول پیرهنش که برد سر شدم. چه فکری درس داشت
 مات اسمش را بردم

-یزدان

لبخندی امیدوار کننده زد و دکمه ی اول پیرهنش را گشود سینه ی ستبرش رخ

نشان داد و زنجیر گردنبندهش را بیرون کشید. برق حلقه ی میان زنجیر چشمانم را زد
- اینو یادته؟

چشمهایم ریز شد یاد ایام قدیم آمد به یاد . این حلقه را خوب میشناختم . سالها پیش
همان وقتی که هوای یاسین به سرم زده بود با یزدان رفته بودم و برای عشق
خیالیش حلقه خریده بودم

یاسین بارها به شوخی طعنه زده بود : یزدان زودتر از من زن میگیره. پیش پیش
حلقه ی ازدواجشو هم خریده

ومن همیشه با چشمک یزدان لبخند زده بودم . یادش بخیر .. حال کهفکر میکردم
همیشه دشمنم نبود گاهی خودی خودی بود

- میدونی چند ساله این حلقه رو دارم ؟ بالای ده سال ، ، با اولین پولی که مزد دستم
بود خریدمش خودت انتخابش کردی یادته ؟ همیشه اینجا بوده روی قلبم که یه
روزی از گردنم باز کنم و به دستت بندازم . حتی یه روز هم از یادت غافل نبودم
سرمه . تو تمام شبهایی که تو خونه ی مادرجون میخوابیدی ، بیدار بودم و پریشون
یه وقتی میومدم تو حیاط و به اتاقت خیره میشدم . میبینی عشقت با من چه
کرده؟ مجنون شدم س

رمه ، مجنون تو . بفهم حالم رو . من نمیدونم اون مرد کی بود ، اصلا از کجا اومده
بود که تو رو با اسم کوچیکت صدا میزد؟ اما همین شده کابوس شب و روز من
خون خونم رو میخوره که از کجا تورو میشناسه ؟ تو چه صنمیباهش داری

اما هر بار به خودم میگم همه اش توهمه ، اشتباه و سوء تفاهمه. بهم بگو سر مه ، بگو که همه اشون سوء تفاهمه ؟ بگو که رئیسته ، همسایه است یا هر کسی دیگه ای .. بگو که عاشقت نیست پوزخندی زدم

- بگم تو باور میکنی ؟

مکثی کرد و نگاهش روی نگاهم چرخید

سری به تاسف تکان دادم و نگاه گرفتم تمام این خاطرات شیرین و تلخ برای گذشته ها بود برای آن روزهایی که عشق یک طرفه ی یزدان چنین هیولای خوفناکی از اون نساخته بود . یزدان کودکیم را دوست داشتم جزئی از خاطرات شیرین نوجوانیم بود اما نه حالا و نه با این مرد . حالا دیگر نمیتوانستم به اون اطمینان کنم . نمیتوانستم محبتش را باور کنم حرفهایش بوی درد عشق میداد اما رفتارش مثال مردان متعصب عهد قجر پر از کینه و تلخی بود.

من بارها و بارها از این عشق زیبا صدمه دیده بودم روحم تاول زده بود و اعتمادم دود شده بود . حالا با یاد آوری هیچ یک از این خاطرات زیبا دست و دلم نمیلرزید . این مرد قطعا به درد من نمیخورد. جزو آن دسته از مردانی بود که فقط عشق را در قفس طلایی زندانی میکردند .. آزادی یار و پروبال دادن به شیرین در قاموسشان جایی نداشت چشم بستم و زمزمه کردم

- برو یزدان . تمام اینها مال گذشته است . مال اون وقتی که نه من خبر از دل تو و عشق تو داشتم و نه تو مثل امروز تا این حد متعصب و کور بودی . اگه دوستم

داری، اگه دلت به حالم میسوزه و واقعا از کرده ات پشیمونی، بذار آزاد باشم. بذار خودم راهمو انتخاب کنم. بختک نشو رو سر زندگیم یزدان. من هیچ آینده ای با این تعصب کور کورانه ی تو ندارم. دست از من بکش یزدان به آنی قیام کرد و بند دلم پاره شد دوباره عصبی شده بود حس میکردم فاصله ی بین روی خوب و بد بودن یزدان در عرض ثانیه ای پُر میشود. ته دلم چیزی نجوا میکرد مبادا دو قطبیست، نیمی از رویش خشن و عصبی ونیم دیگر عاشق و شیفته

– پس نمیخوای قبولی کنی؟

پوزخند زدم شیر نریبشه زار دوباره غرش میکرد. بی حرف تنها نگاهش کردم – با توام سرمه؟ تصمیمتو گرفتی؟

قطره اشک اخر از چشمم چکید. از کدام تصمیم حرف میزد؟ او میبرید و میدوخت و تن سرمه میکرد. من کجای این رشته ی دراز بودم نمیدانستم به سمتم خم شد که درخودم جمع شدم. قدرتنمایی هایش برگشته بود. یزدان دوران خوش کودکی به طرفه العینی محو شده بود – جوابمو بده سرمه!

تنها نگاهش کردم که شانه هایم را اسیر کرد سرمه به عقب خم شد. از این فاصله ی نزدیک حتی حرم نفس هایش را هم حس میکردم و برق حلقه ی بر زنجیر، چشمانم را منحرف کرد زمزمه کردم

- برو یزدان ،جنگ من وتو بمونه برای بعد . امروز به حد کافی پرُم . به خدا که دیگه توان شنیدن نعره ها وتهدیدهاات رو ندارم فشار دستش کمتر شد . دلش سوخته بود ؟مگر میشد !یزدان ودل سوزی برای سرمه ی نگون بخت !!؟

قد راست کرد ودست به کمر شد در این حالت به یاد آن آهوی بیپناهی که منتظر تصمیم شکارچی خیمه زده برپیکرش بود افتادم.

-پس میخوای بجنگی ؟ به سردی نجوا کردم -میخوام باهات بجنگم

-ازم نمیترسی سرمه ؟

والله که میترسیدم من با بند بند وجودم از این ابن ملجم میترسیدم

-ازت نمیترسم یزدان .باهات میجنگم

-پشیمون نمیشی سرمه ؟

گویی اولتیماتوم اخر بود دستهایم مشت شد اخرین فرجه وفرصت بود .میتوانستم همینجا تسلیم شومد وپرچم سفید را بالا ببرم حتی میتوانستم حقله ی در زنجیر را بپذیرم ویزدان را با سلام وصلوات به زندگیم راه دهم.

اما نمیتوانستم شاید تا به دیروز عذاب وجدان زندگی بدون عشق به گرده ام سنگینی میکرد اما امروز ترس از آینده ی مبهمی که با مردمتعصب وروان پریشی مثل یزدان تجربه میکردم، اجازه ی تسلیم شدن نمیداد .من باید این نبرد را

میبردم. حال و آینده ام درگرو این پیروزی بود با گردنی افراشته محکم وقاطع جواب
دادم

–پشیمون نمیشم یزدان، از هر راهی که به فکرت میرسه استفاده کن تا برنده بشی
من تسلیم نمیشم

–باشه. امیدوارم چند وقت دیگه هم همین نظر رو داشته باشی

دست به دکمه ی ابتدایی پیرهنش برد و زنجیر را مخفی کرد. با انگشت اشاره تهدید
وار پیچ کرد

–پشیمون میشی سرمه اما دیگه پشیمونی سودی نداره با کف دست به تخت سینه
اش کوبید –من یزدان نیستم اگه تو رو آدم نکنم تیره ی پشتم از این تهدید آشکار
لرزید

–دیگه مراعاتتونمیکنم سرمه، دیگه خام اشکهاست نمیشم. هر چی توچتتمه رو

میکنم تا به دستت بیارم یه روزی بالاخره این حلقه رو به دستت میکنم

دیگر راه پس نبود باید با مسیر جریان رود جلو میرفتم دست به دستگیره ی درگرفت
واتمام حجت کرد

–وسایلت رو جمع کن برمیگردیم شیراز

و در را پشت سرش کوبید .. نفسم بند آمد چقدر شنیدن تهدیدهایش خوفناک بود

مقابله با یزدان توانی ماورایی میخواست که من نداشتم آمدم ركب بزمن اما ركب
خوردم، گویی جنگ

ویبره های پی در پی گوشیم را میشنیدم و همان طور خیره به صفحه باقی مانده بودم. تماس قطع شد و روی صفحه گوشی بیست و یک تماس ناموفق اعلان شد امین بود وخیل نگرانی هایش. اما من جرات جواب دادن نداشتم
میترسیدم به

محض وصل شدن تماس مشت دستم باز شود. اصلا چه میگفتم
؟اینکه یزدان آمد

وخطرات زیبای کودکیم را شخم زد و رفت؟ یا مرا با کلی ترس ودلهره به جا گذاشت و با مشت های گره کرده ترکم کرد؟؟

–سرمه ! خاله بیا شام

–نمیخورم خاله سیرم

–شما بشین خاله ،من صداش میکنم

موهای تنم سیخ شد. باز چه خوابی برایم دیده بود؟ بی اختیار شالم را به سر انداختم که در بی هوا باز شد قلبم در دم ایستاد. بی اجازه وبی ضربه به در، وارد اتاقم شده بود. رد نور اتاق را نیمه روشن کرد وسایه ی دهشتناکش روی پیکرم
خیمه زد

–پاشو بیا سرمه. فکر نکن با این ناز واداهای میتونی فرار کنی.

با اندک توانم جواب دادم

–نمیام . سیرم.

–منو عصبانی نکن سرمه ،نکنه میخوای خاله رو بنشونم وداستان مرد مشکوک

رو بر اش تعریف کنم؟ من هنوز کارمو شروع نکرده، تو جا زدی؟

دندان هایم روی هم چفت شد

-چی از جونم میخوای؟

-پاشو بیا خاله پیره، همین الان هم فهمیده بین منو تو شکر آبه. با ناز وادای بیشتر

فقط دل نگران ترش میکنی.

درسکوت فکر کردم: شاید حق با یزدان باشد. نگرانی خاله مساوی نگرانی

خاندان اخوان بود - برو بیرون میام

درکه پشت سرش بسته شد صدای ویبره ی گوشیم دوباره بلند شد. با ناراحتی به

موبایلم نگاه کردم

"امینم"

جلوی چشمانم میدرخشید

اه سنگینی کشیدم و تنها تایپ کردم: فردا امین، فردا صحبت میکنیم وگوشیم را

خاموش کردم. اینگونه حداقل تا به صبح زمان برای فکر کردن داشتم

سر سفری شام نشسته و تنها با غذایم بازی میکردم

-چی شده خاله؟ چرا نمیخوری؟

نگاهم به جای خاله به سمت یزدان کشیده شد که با اخم های درهم منتظر پاسخم بود

-سرم درد میکنه خاله، حالم خوش نیست.

-خدا مرگم بده چرا زودتر بهم نگفتی؟

اخم های یزدان بیشتر درهم فرورفت. از جوابم خوشش نیومده بود..

در دل زمزمه کردم : "به جهنم"

-خدا نکنه خاله خوب میشم

-بذار برم یه قرص سردرد برات بیارم..

-نه خاله نمیخواد با این پا دردت بری

اما قبل از تمام شدن حرف من یزدان از جا بلند شده بود با دهانی نیمه باز نگاهش

کرده که به سمت آشپزخانه رفت -یزدان خاله جان چی میخوای ؟

-قرص سردرد کجاست خاله ؟

نگاهم خشک شد .چه میکرد ؟میخواست قرص سردرد به خوردم دهد؟

قبل از جواب خاله بلند شدم

-لازم نیست پسر دایی خودم پیدا میکنم

اما یزدان بی توجه به من کابینت ها را بازوبسته میکرد زمزمه وار اسمش را برده

-یزدان بسه.

عصبی وبا غیض نجوا کرد

-که حالت خوش نیست آره؟بچه گول میزنی ؟

-یزدان بسه

-بگو حالت از من بهم میخوره ،نمیخوای سر یه سفره باهام بشینی ودرکابینت بعدی را

محکم تر بست که نیمه خفیف اسمش را برده

-یزدان!!!

صدای خاله بلند شد -چی بود خاله جان؟

-چیزی نیست خاله

کابینت بعدی را باز کرد که قدم تند کردم مبادا دوباره درب کابینت نگون بخت را محکم تراز قبل ببندد. نیم قدم مانده به یزدان ودست دراز شده ام، یزدان در لحظه به سمتم چرخید و نفس در سینه ام حبس شد.

-بهت گفتم پشیمون میشی سرمه لبهایم لرزید -یزدان خاله خاله بلند پرسید

-چی شد خاله پیام پیدا کنم؟

نگاهم با ترس به سمت یزدان برگشت گویی عزرائیل با همان تبرش بالای سرم

ایستاده بود و در حال قالب تهی کردن بودم

یزدان داشت چه بلایی به سرم می آورد میخواست پیش قوم و خویش بی حیثیتم کند

؟ بی آبرو !!! همان بلایی که با بند بند وجودم از آن میترسیدم

دستهایم از ترس مشت شد یزدان با نگاهی عجیب سرخم کرد انگار در حالت

عادی نبود. قطعاً نبود. یزدانی که می شناختم تا این حد دریده و گستاخ نمیشد

.دست به سمت شال روی سرم دراز کرد. چشمانم گشاد شد و لبهایم خشک

انقدر شوک حادثه زیاد بود که جرات حرکت اضافه را نداشتم میترسیدم با کمترین

صدایی خاله پا به اشپزخانه گذارد و خبر رسوایی ام شهره ی خاص وعام شود

ترس از بی آبرویی و حرفهای پشت سرم مرگ آور بود

سرانگشتانش را از زیر شال لابه لای موهایم برد که سرد سردم و قطره اشکم

چکید

با همان نگاه مالیخولیایی نیمه بلند جواب داد

– لازم نیست خاله سرمه الان پیدا میکنه

لبه‌ایم به لرزش افتاده بود میترسیدم. من با تمام دهلیز و بطن‌های قلبم از این مرد نیمه مجنون میترسیدم. حس سرانگشتان قویش روی شقیقه و پیشانی‌م مثل نوشیدن

زهر هلائل بود. اشک‌هایم یک به یک میریخت و نگاه ترسناک یزدان بدون اندک

ترحمی روی چشم‌هایم می‌چرخید.

– گفتم پیشمون میشی سرمه! گفتم دیگه خام اشک‌ها نمیشم

از ترس نفس‌هایم تا به تا شده بود. دم می‌گرفتم و گویی خبری از بازدم نبود

– یزدان خاله، خاله میاد یزدان

شال از سرم افتاد و همزمان سر یزدان به سمتم خم شد که حس کردم خون در تمام

عروق منجمد شد. زانوانم سست شد و ناخودآگاه به سینه‌ی یزدان چنگ انداختم اما

دیگر دیر شده بود آوای نیمه بلند یزدان هم نتوانست مانع از سقوطم شود و سرم

روی سینه‌ی یزدان خم شد.

صدای سرمه گفتن‌های بلند یزدان مثل همهمه‌ای خفته گوش‌هایم را پر کرده بود

از لابه‌لای چشمان نیمه باز خاله را دیدم که با چشم‌هایی گشاد شده پا به

اشپزخانه گذاشت و با ترس به سمتم آمد.

– سرمه! خدا مرگم بده چت شد؟

آنقدر بی‌حال و سر شده بودم که حتی توان جواب دادن به خاله را هم نداشتم با

پاشیده شدن قطرات آب کمی هوشیار شدم هنوز هم درمیان بازوان یزدان و روی سنگ سرد کف آشپزخانه بودم

-سر مه جان

نفس گرفتم و زمزمه کردم

-خاله

-جان خاله ، بیا اینو بخور

ولیان را به لبهایم نزدیک کرد و شیرینی مایعی که به خوردم داد کمی حالم را

بهتر کرد . با اینکه تمام چیزی که در آن لحظه میخواستم جدا شدن از زنجیر

دستهای یزدان بود اما من حتی ، نایی برای تکلم بیشتر نداشتم چه برسد به فرار ورهایی

-دختر عمه بهتری ؟

صدای کوبش قلبش را به خوبی حس میکردم ، سرم درست روی سینه اش بود

و ضربات کوبان قلبش نشان از بی قراریش

-سر مه خاله خوبی ؟ سر پائین آوردم -سر دم خاله

-بریمش دکتر خاله

از میان پلک های نیمه بازم یزدان را دیدم که بالای سرم چمبره زده و با نگرانی به من خیره شده

-خوبم ، چیزی نیست خاله خاله به بالینم امد

-خاله به قربونت بره . چی شدی اخه ؟ بریم دکتر سر مه جان حالت خوب نیست

- فشارم افتاده خاله چیزیم نیست.
- اَخه چرا؟ تو که چیزیت نبود.
- نمیدونم خاله. بخوابم خوب میشم
- ببریتمش دکتر خاله، اگه یه موقع فشارش بالا نیاد خطرناکه. تا من برم ماشینو بیارم شما بیوشونش
- کلمات پشت زبان افلیجم قطار شد که تمام این ها از گوربی کفن تو بلند میشود
ملعون زمانه ام دست خاله را گرفتم - نه خاله به خدا بهترم
صدایم در صدای نیمه عصبی یزدان گم شد
- رنگت عینهو گچ دیوار شده. بعد میگی خوبی؟ خاله بیوشونش تا من بیام
آنقدر بی حال بودم که دیگر توانی برای مجادله نداشتم خاله ی پیرم به سختی
مانند یک طفل صغیر ماتتو به تنم کرد وبا همان پا دردش زیر بازوم را گرفت
دست به دیوار گرفتم و آرام آرام جلو رفتم حس میکردم دست وپایم متعلق به
خوادم نیست وزانوان سستم توان نگه داری بدنم را ندارد نرسیده به درگاهی
در، دوباره سست شدم وروی زمین نشستم
- خدا مرگم بده سرمه، سرمه با ضعف سر به دیوار تکیه زدم
- یزدان، یزدان بیا داره از حال میره.
- خاله کنارم نشست
- یا خدا! یا پنج تن! خودت کمکمون کن این دختر دستم امانته جواب مادرشو چی بدم.

–سرمه!

با صدای یزدان به خودم لرزیدم دوست داشتم فریاد بزنم تو فقط از من دور شو
قول میدهم سرپا شوم .تو فقط برو وسایه ی نحست را از سر زندگیم بردار به خدا
که همان سرمه ی تترس همیشگی میشوم دست زیر بازویم برد که ناتوان زمزمه
کردم

–ولم کن

هوای نیمه خنک شبانگاهی صورتم را نوازش کرد .انگار تازه اب قند خاله فشارم را
بالا آورده بود .به سرکوچه نرسیده با دیدن نیم شاسی سفید رنگی شبیه به ماشین
محمد قدم هایم ایستاد.

–سرمه بیا یکم دیگه مونده

اما نگاه من پی ماشین بود .پی محمد امین .اینکه مبادا از ظهر اینجاست ؟مبادا
مرا با این رنگ وروی زارمیان بازوان یزدان ببیند وبجوشد وجلو بیاید ؟مبادا نگرانم
شود ؟

نگاهم چرخید وچرخید وبالآخره

آه از نهادم بلند شد .خودش بود که زیر سقف مغازه ی بسته باچشمهایی تنگ شده
، به من مینگریست با همان کت وشلواری که صبح پوشیده بود ناخودآگاه دست روی
سینه ی یزدان گذاشتم

–ولم کن یزدان خودم میرم

اما گوش یزدان بدهکار نبود .نگاهم با نا امیددی به سمت امین چرخید که قدم جلو

گذاشته بود چشمانم لباب اشک شد. با دو چشم خویشتن درد ورنجش را میدیدم
اما.

کاری از دستم ساخته نبود قدم جلو گذاشت که چشم بستم. من قطعاً توانی برای
جنگ بعدی نداشتم زانوهایم دوباره سست شد. کاش محمد امین مثل همیشه حالم
را بفهمد و قدم جلو نگذارد. کاش مثل همه ی مدت آشناییمان حال دلم را بفهمد
نفس هایم دوباره کم و زیاد شد.

بالاخره به ماشین رسیدم و سر به شیشه تکیه دادم صدای خاله را در پس زمینه ی
نگاه نگران و پردرد امین میشنیدم که مدام از پنج تن یاری میخواست
ازپناه مغازه بیرون امد که کف دستم را روی شیشه گذاشتم. نباید بیاید. در این
وانفسا فقط باید بایستد و نگاهم کند. ماشین که به راه افتاد نگاهش با اخم دنبالم
کرد

کاش ابرو درهم نمیکشید و لبخند میزد اینگونه شاید کمی واندکی حالم بهتر میشد
خاله شانه ام را مالید که ناتوان خم شدم و سرروی پایش گذاشتم

–یا پیغمبر! یزدان جان بروخاله. این دختر از دستم رفت

الحق که چه سخن به جایی،مقابله یک تنه با بی ابرویی ها وپرده دری های

یزدان در توان من نبود وبالاخره خودش را اینگونه نشان داد

–سرمه مادر چشمات رو باز کن زمزمه کردم

–خوبم خاله تترس

–خاله به قربونت بره نخواب خاله جان،بند دلم پاره میشه

- نمیخواهم خاله بیدارم

صدای بوق های ممتد و صدای نیمه عصبی یزدان فکرم را خطخطی

میکرد. چشمانم روی هم رفت - خدایا یزدان سرمه سرمه

صدای سرمه گفتن های یزدان را میشنیدم حتی تکان هایی که به شانه ام میداد اما

حسی برای چشم باز کردن نداشتم توان سرمه بعد از یک هفته جنگ تن به تن ته

کشیده بود

با حس بوی ادکلن یزدان چشم باز کردم و با اشمئزاز رو برگرداندم. یزدان کنارم

روی تخت نشسته بود خودمانی و بی خیال

نگاهم دور اتاق چرخید دو تخت خالی از بیمار و خاله که روی صندلی به خواب رفته بود

- بیدار شدی ؟

حالم کمی و اندکی بهتر بود حداقل توان حرف زدن داشتم

- برو بیرون یزدان

سرخم کرد. ته چشمانش هیچ خبری از پشیمانی و دلواپسی نبود. تفریح میکرد؟! از

دیدن این جسم بی جان لذت میبرد؟؟

- چرا؟ تازه به خواسته ی دلم رسیدم چرا برم بیرون ؟ با تنفر اخم کردم

- اوه اوه ...تترس. من وتو بیشتر از این ها رو امتحان کردیم سری به تاسف تکان

دادم - از کی اینقدر پست شدی ؟

تیرم مستقیم به هدف خورد و یزدان برآشفست

– از اون وقتی که هر ننه قمری رو به من ترجیح میدی . از وقتی که دلمو رد کردی
تو این بلا رو به سرم آوردی

نگاهم روی صورتش چرخید با ته ریشی که به صورتش می آمد محبوب دل ها
شده بود . ابروهای مشکلی وچشمانش سالها دل تمام دخترهای محل را برده بود
اما چرا؟؟ هیچ وقت دل مرا نمیبرد؟ آه فراموش کرده بودم . دلم را برادرش به
یغما برده بود اما حالا...

حالا که عمری از آن روزهای بی دغدغه میگذشت چرا هنوز نمیتوانستم به چشم
مرد زندگیم به اون بنگرم؟

نگاهم روی خطوط اطراف چشمانش چرخید این مرد دیگر هیچ شباهتی به همان
پسر بچه ی سرتق و تخس کودکیم نداشت.

چشمانم روی یقه ی نیمه باز پیرهنش ثابت ماند برق کوچک زنجیر حلقه بردوش
نگاهم را خیره کرد . حلقه ی داخل این زنجیر، سرمه نشان بود. به اسم ویاد من
اما دلم چرخش این حلقه را ، در انگشت حلقه ام نمیخواست . اصلا وصل و پیوندی با
این مرد نمیخواست.

نگاهم بالا آمد و روی چشمانش نشست . گویی در حال سیاحت و زیارتش بودم، جزء به
جزء و بند به بند

دوست داشتم حرف ته نگاهش را درست بخوانم . اگر دوستم داشتو خاطرهم
برایش عزیز بود پس باید رهایم میکرد . من این تکاپوها و دست درازی ها را قول
وزنجیری میدیدم که به دور قلبم بسته شده

واگر آنقدرها که دم میزد دوستم نداشت پس چرا اینگونه شهر به شهر و خانه به خانه به دنبال می امد و قاطع نفس هایم میشد ؟
-سرمه!

لبهائیش که بهم خورد از خلسه در امدم . اکتشاف و واکاوی ذهنش به پایان رسیده بود
-حالت خوش نیست ؟

اما حالا ! بعد از تمام این جستجوها حرف ته چشمانش را میخواندم . یزدان نامرد
صادقانه نگرانم بود .

-دکتر خبر کنم ؟ حرفی نزدم

-میخوای ، میخوای برم تا استراحت کنی ؟

بازهم بغض کردم و چشمانم کاسه ی اشک شد . تو بوی برادرم را میدادی . محرم
بودی یزدان جان . چه شد از جان جانان به قاتل جان بدل شدی ؟
-سرمه جان ؟

آنقدر با درد اسمم را برد که اشکهایم سرازیر شد . شاید به عنوان یک مرد
دوستش نداشتم اما اینگونه پریشان شدنش را تاب نمی آوردم
-باشه میرم تو استراحت کن

وبه چشم بهم زدن یزدان رفت و جای خالیش ماند و رایحه ی عطر تلخش
زیر لب زمزمه کردم

"خدا کند به کسی چون خودت دچار شوی که بی قرار باشد، که بی قرارش نباشی"

با ضعف چشم به ریزش قطرات آهنگین سرم دوختم. که به ناگاه تصویر واضح محمد آمین جلوی چشمانم قد کشید

آه محمد، محمد؟ کجاست؟ چه میکند؟ مبادا همانجا زیر طاق مغازه منتظر بازگشتم باشد؟

با تلخی آه کشیدم. قطعا منتظرم می ماند. حتما چشم به راهم بود

کاش قطرات سرم کمی شتاب می گرفتند تا من زودتر خبر از حال دلش می گرفتم که میدانستم مثل سیر و سرکه می جوشد و نگرانم است

نمیدانم چقدر گذشت که صبرم سر ریز شد. از جا بلند شدم سرم در لحظه گیج رفت. چشم بستم و باز کردم

باید می رفتم. شاید این قطرات سرم تا صبح تمامی نداشت نباید محمد را بیشتر از این نگران می کردم

چسب آنژوکت را کردم و سوزن سرم را به تندی بیرون کشیدم قطره ای خون بیرون جهید که به سرعت دست روی آن گذاشتم

صدای جیر جیر تخت اعصابم را خط خطی میکرد. دوست داشتم بی سروصدا

مثال یک روح سرگردان از دل این بیمارستان نفرین شده بیرون بزنم

باز هم سرم گیج رفت و چشم بستم. انگار این سرگیجه ها تمامی نداشت با صدای

در از ترس چشم باز کردم یزدان میان درگاهی با تعجب ایستاده بود

–چی کار میکنی سرمه؟

به دنبال کفش هایم به جلو خم شدم

-میخوام برم خونه

-چرا سرمت رو کشیدی؟ هنوز تموم نشده دنیا جلوی چشمانم چرخید

-صبر کن ،صبر کن با صدایش خاله هم بیدار شد -خاله سرمه چیکار میکنی ؟

-میخوام برم خونه .کفش هام کو ؟

یزدان زیر پاهایم خم شد وکفش هایم را از زیرتخت بیرون کشید وجلوی پاهایم

جفت کرد

بدون توجه به دست یزدان که به سمتم دراز شده بود به سختی از تخت پایین امدم

وبه صدای سایش دندان های یزدان وقعی نگذاشتم

-خاله میشه کمکم کنی؟ سرمه گیج میره

اما زودتر ازخاله یزدان بازویم را گرفت چشم بستم .هنوز مرد این راه نبوده فعلا

توان جنگیدن اضافه را نداشتم

به محض خروج از در اورژانس چشم چرخاندم .حسی ..حسی شبیه به حس ششم

میگفت که محمد نزدیک است. نز دیک تر از آن که فکرش را کنم

فضای سرد وخالی بیمارستان را از نظر گذراندم .صدای شب فضا را پرکرده بود

ودر این هجم از سکوت بی تابانه چشم میگرداندم

-چی میخوای سرمه ؟

به خودم آمدم یزدان فهمیده بود. سر به زیر انداختم و جوابی ندادم قدم هایم به کندی جلو میرفت عملاً بی حضور یزدان جلو نمیرفتم اما به محض سر بلند کردنم جگرم سوخت. امین بود. محمد امینم که در پناه آمبولانس پارک شده نظاره ام میکرد

نمیدانم چرا اما ناخواسته لبخند زدم. شاید.. چون دلم آرام گرفت، شاید... تا دلش آرام گیرد

برق نگاهش را حتی از همان فاصله هم حس کردم. هجم سینه اش که بالا و پایین رفت و در نهایت مشت گره کرده اش

دلم آتش گرفت. کاش به دنبالم نمی آمد کاش ناتوانیم را به عینه به چشم نمیدید. حال میخواستم با کدام زبان، دلش را به دست آوردم؟

– بیا سرمه

با صدای خاله چرخیدم – مواظب باش سرمه جان صدای یزدان بود که باعث شد لب برچینم. حتی دیگر مراعات حضور خاله را

هم نمیکرد. با سر انگشتان بی حسم دستش را پس زدم

– خودم میام حالم خوبه.

– بیا دیگه تا ماشین چیزی نمونده با صدایی زمزمه مانند گفتم

– آبرومو جلوی خاله بردی یزدان همانگونه زمزمه وار جوابم را داد

– اگه میخوای کولت نکنم تا بیشتر از این آبروت بره مثل بچه ی آدم بی حرف بیا.

با ناتوانی سر بلندم و نگاهم اینبار به جای خالی محمد افتاد. رفته بود. حقارتم را

دیده ورفته بود. محمد امین رسماً پشتم را خالی کرده بود
با باز شدن در ماشین روی شانه ی خاله چشم بستم تا اندکی انرژی بگیرم باید
خودم را برای فردا و فرداها آماده میکردم

**

لیست بی پاسخ چت هایم را باز کردم. از دیشب و آخرین نگاه بر اقمحمد. دیگر با
او صحبت نکرده بودم. من مانده بودم ولیستی از لغات یتیم مانده ام دوباره شماره
اش را گرفتم و باز هم بوق های آزاد و در نهایت قطع تماس. قفسه ی
سینه ام را مالش دادم. حق داشت میدانستم، اما حالا وقت احقاق حق نبود. کاش
جوابم را میداد، کاش می گذاشت برای بار آخر صدایش را بشنوم. او که خبر
نداشت. یعنی حتی خودم هم خبر نداشتم. که مادر می آید و می خواهد مرا کت بسته
به اصفهان ببرد

مامان و بابا و سردسته اشان یزدان میان پذیرایی خانه منتظر بودند تا با چمدانم به
جمعشان بپیوندم
ساک و چمدانم گوشه ی اتاق رخ نشان میداد و کلمات یتیم مانده ام همچنان خوانده
نشده باقی مانده بود

روی پیشانیم را فشردم. چه میکردم؟ چگونه به گوشش میرساندم که دارم میروم
؟ میروم و ترکش میکنم و شاید دیدارمان به قیامت میکشید.

صفحه ی چت را باز کردم باز هم تک تیک ها از ارم داد.. جمله ی آخر را تایپ کردم

– دارم برمیکردم شیراز ،حالم کن امین .هیچ وقت نتونستم جبران کنم .تو بزرگی کن
وسرمه رو ببخش –سرمه آماده شدی بریم؟

مامان آمده بود تا به هوای ضعف وسستیم منه بی نا وتوان را به زور ناله ونفرین
هم که شده به زادگاهم برگرداند .بیچاره مادرم !خبر نداشت قاتل جانم را با خود به
ارمغان آورده

–اومدم

ونگاه اخر را با نا امیدی به تیک ها دوختم .ندیده بود .قهر کرده بود .رفته بود
.امینم از لب بامم پریده بود

گوشی را درجیبم گذاشتم . دیگر دیر است امین جانیم .حتی اگر بخواهی هم،
راهی برای بازگشت نیست .سرمه ات را بردند .همان وقتی که تو گوشیت زنگ
میخورد وبه تریج قبایت برخورده وطاقچه بالا گذاشتی ،بردند

مادرم ساکهایم را بست .همان وقتی که لیست پیغام ها را دیدی وباز نکردی
یزدان مثل شیر بالا سرم ایستاده بود تا مبادا به نیتش نرسد. دیدار من وتو هم به
قیامت امین جان .حالم کن رفیق شفیق مجازی

با لرزیدن گوشیم چشم باز کردم ونگاهم در دم به چشمان یزدان در قاب آینه ی
ماشین رسید .ماشین از میان جاده میگذشت ووگوشی در جیبم زنگ میخورد ومن
همچنان نگاهم به یزدان بود بالاخره در این جنگ نابرابر ، یزدان مغلوب شد وچشم

گرفت

دست در جیبم فرو بردم و روی گوشی گذاشتم. آمدی جانم به قربانت، اما حالا چرا
؟ دیر آمدی. سرمه رفت محمد. سرمه رفت

با کف دستم چشمانم را پوشاندم. اشکهایم از این همه اجحاف سرازیر شد. قرار
بود چه بلایی به سرم آید..

–حالت خوبه سرمه؟

صدای یزدان بود که باعث شد مامان و بابا به سمتم بچرخند. بدون آنکه وقعی به
حرفش گذارم صورتم را پارک کردم و سرچرخاندم

–سرمه جان، مامان خوبی؟ قاطعانه جواب دادم –نه خوب نیستم مامان یزدان پرسید

–میخوای یه گوشه نگه دارم یکم آب و هوات عوض بشه؟ پوزخند زدم و مستقیم به
مامان نگاه کردم –نمیخوام برگردم مامان، منو به زور آوردید

نگاه مامان سخت شد. صبح که قاطعانه گفته بود باید به شیراز برگردم هیچ حرفی
نزده بودم اما حالا! ساز رفتن کوک کرده بودم

–نمیشه حالت خوب نیست میریم شیراز

–نمیخوام مامان.. من کار و زندگی دارم. مگه چند روز میتونم مرخصی بگیرم؟

–من کاری به این کارها ندارم وقتی گفتم میای شیراز بحث نمیکنم برآشغتم

–مگه اسیری آوردید که شما بگید و من انجام بدم؟

–من مسئولم همینکه گفتم با غیض جوشیدم

–حتما به خاطر شازده است که داری کت بسته منو برمیگردونی؟ مامان تشر رفت

–سرمه!!

–چرا نیمفهمید؟ نمیخواهم برگردم به سمت بابا چرخیدم و صدایش کردم

–بابا..بابا! شما یه چیزی بگو

–منم با مادرت موافقم. رنگ به صورت نداری باباجان

–خب تو همون اصفهان هم میتونستم استراحت کنم چه کاریه با این اوضاع منو تو جاده بکشونید

–من از دوستم خواستم که استعفاتو رد کنه

صدای یزدان مثل صدای سفیر یک گلوله گوش هایم را پر کرد.

استعفایم را رد کرده بود؟ استعفایم؟ این مردک احمق چه بلغور میکرد؟ مگر میشد

مگر میشد بدون آنکه خودم باشم، رئیس بخش با استعفای مجازیم موافقت کند؟ یا

حاصل سالیان سال زحمتم را اینگونه به باد بدهد؟ زمزمه وار گفتم:

–چی گفتی؟

وبا تشویش به مامان که درسکوت نگاهم میکرد چشم دوختم

–مامان! یزدان چی میگه؟ به سمت بابا چرخیدم

–بابا راسته؟

به جای مامان وبابا یزدان پاسخ داد

–پدرو مادرت به نتیجه رسیدن بهتره برگردی شیراز. کار تو اصفهان به دردت

نمیخوره خودم به دوستم سفارشتو میکنم یه کار بهتر جور کنه که نخوای مدام با

کارگراها بر خورد کنی

لبه‌ایم خشک شده بود و حس می‌کردم قفسه‌ی سینه‌ام به سوزش افتاده
کارم، آینده‌ام را به طرفه‌العینی به باد فنا داده بود. تمام آینده‌ای که ساخته بودم
ورویایش را داشتم.

و در آخر امین فریاد زدم

-تو چیکار کردی؟

بزدان در لحظه ماشین را به سینه‌کش جاده برد و ترمز دستی را کشید
مثل فشغشه از ماشین بیرون زدم و سینه به سینه اش فریاد کشیدم

-تو به اجازه‌ی کی اینکارو کردی؟

-سرمه آرام. من بهش اجازه دادم جیغ کشیدم

-مامان چه طور تونستی؟ میدونی اون کار چه مزایایی برام داشت
؟میدونی عالم

و آدم خودکشی میکنن تا همچین کار خوبی پیدا کنن؟ چرا با آینده‌ام بازی میکنید
؟من این همه وقت جون نکندم که یه الف بچه برام تعیین تکلیف کنه من همین الان
برمیگردم اصفهان

به سمت مخالف چرخیدم که بزدان صد راهم شد

-بشین تو ماشین

با کف دست به تخت سینه اش کوبیدم و هلش دادم

-از جلوی چشمهام گمشو کثافت بی وجود. حالا دیگه زیر پای مامان و بابام

میشینی که از کار بی کارم کنن ؟

-زشته سرمه تو با من طرفی چرا گناه این بچه رو میثوری

گوش هایم سوت کشید ..حالا یزدان بی گناه این جمع شده بود !!

پوزخند بلندی

زدم

-هه !گناهشو میثورم ؟اصلا شما میدونید این برادر زاده ی عزیزتون چه بلایی

سر من آورده ؟این بی وجود ،این بی وجود که سگ تو خیابون بهش شرف داره

مامان به شدت بازویم را تکان داد

-بسه سرمه خفه شو! این حرفها چیه بهش نسبت میدی ؟ از این طرفداری احمقانه

جری تر شدم

-شماها نمیدونید ،خبر ندارید .این آدم بی وجوده .. پسته به سمت بابا چرخیدم

-بابا تورو خدا به دادم برس .این عمه و برادر زاده دارن منو بدبخت میکنن

بابا درسکوت وبا درد، سر پایین انداخت که مامان گفت

-سرمه حرف دهنتو بفهم جیغ کشیدم

-نمیخوام . ساکت نمیشم .تو دخترتو ول کردی وبه این کثافت چسبیدی ،به این

گرگ .مامان چشمهاتو باز کن. تو مادر منی چه طور میتونی به یه غریبه اعتماد

کنی وزندگی دخترت رو بهش بسپاری ؟

سیلی مامان چنان برق آسا بود که در لحظه خفه خان گرفتم

– عمه چیکار میکنی؟

بیزدان بازوی مامان را که از شدت عصبانیت سرخ شده بود گرفت و کنار کشید. با دیدن این حرکتش به قدری عصبانی شدم که طغیان کردم و به سمتش دویدم و با مشت به بازویش کوفتم

– آشغال عوضی! زندگیمو سوزوندی همه چیمو گرفتی حالا نوبت به مادرم رسیده بابا بازویم را کشید که جیغ زدم

– ولم کن بابا. میخوام بکشمش. میخوام با همین دستهام این بی وجودو خفه کنم – سرمه جان بابا آروم باش

به سمتش چرخیدم و ناله زدم

– بابا! کارم، آئینده ام، چطور تونستی بابا؟ بابا با ناراحتی نگاهم کرد – شما هم باهاش موافقید؟

– برگرد شیراز بابا جان من و مادرت نگرانتیم اشکهایم فوران کرد

– مگه دارم چیکار میکنم؟ من که دارم زندگیمو میکنم

– نمیتونیم بابا جان خطرناکه. شهر غریبه و پراز گرگ

آه از نهادم بلند شد. بیزدان نامرد پنبه ام را زده بود. با گریه فریاد کشیدم

– کدوم گرگ؟

به سمت بیزدان چرخیدم و اشاره کردم

– گرگ اینه. اینه که داره دونه دونه ی خوشی هامو میگیره. این بی وجدان که

چنگ انداخته رو زندگیم .بابا هرچی بهتون گفته دروغه شما به من اطمینان ندارید
-؟

معلومه که داریم بابا جان اما چه کنم؟ پدرم .چشم امیدم به توئه با عجز دستهای بابا
را در دست گرفتم

-باباجون ،بابای خوبم ،قربونت برم .بذار برگردم ،کارمو ازم بگیر
من به عمر .

جون کندم تا به اینجا رسیدم خودت که دیدی چه جوری درس خوندم .چه جوری
شب وروز همه چی رو به خودم حروم کردم تا موفق بشم .این بلا رو سرم نیار بابا.
بابا با چشمانی ناراحت تنها نگاهم میکرد .به سمت مامان چرخیدم

-مامان ،مامان جونم ،نکن اینکارو التماس تو میکنم
مامان رو برگرداند که نگاه خیسیم به یزدان رسید که با سری افکنده وابروهایی درهم
ایستاده بود

به سمتش رفتم وپیرهنش را چنگ زدم

-دلت خنک شد آره ؟خوشحالی یزدان ؟همه کسمو ازم گرفتی بی وجدان . با من
،منی که دوست بچگی هات بودم چیکارکردی نامرد ؟

یزدان سر بلند نکرد حتی دست دراز نکرد تا پیرهن مشت شده اش را از میان
انگشتانم بیرون بکشد زار زدم

-میخواهم برگردم یزدان .بذار برگردم .ها یزدان؟ اینده ام رو خراب نکن یزدان
اما تنها جوابم سکوت بود وسکوت .زانوهایم سست شد وزیرپایش روی زمین

خاکی آوار شدم ناله زدم

– ازت متنفرم یزدان . با بند بند وجودم ازت متنفرم

– سرمه بابا ، پاشو .

هق زدم

– آبنده ام بابا . تمام زحماتم از دستم داره میره .

– خدا بزرگه یه کار دیگه برات پیدا میکنیم

تصویر محو محمد امین جلوی چشمانم جان گرفت . لب بستم مبادا بی اراده بگویم

تنها دوستم هم از دستم رفت . تنها امید وپشتوانه ام . امین را میخواهم با بند بند

وجودم . یار شفیعم را میخواهم

بابا زیربازویم را گرفت به سختی کمر راست کردم که بابا خم شد وپایین ماتتویم را

تکاند

دلم خون شد . لعنت به تو یزدان . با من وخانواده ام چه کردی نامروت

دست بابا را گرفتم و خاک پایین ماتتووم را تکاندم

– بریم باباجون . بریم . اصلا هرچی شما بگی . میگی اصفهان نمونم باشه ، نمیمونم .

فقط به خاطر شما . بریم بابا جون بریم

این حرفها را میزدم وپشت هم اشک میریختم . داغ دلم زیادتر از آن بود که به این

زودی ها خاموش شود

– پس گریه نکن بابا جان تو تنها دختر منی . هرکاری میکنم خیر وصلاح تو میخوام

– باشه بابا بریم بابای خوبم سرمه دیگه غلط بکنه حرف بزنه شما بگو بمیر هم

میمیرم بریم بابا .نفسم دیگه بالا نمیاد
بابا دستمال در جیبش را درآورد -بیا بابا جان اشکاتو پاک کن
دستمال را گرفتم وپشت دستش بوسه زدم .شرمنده اش بودم که او تنها نگران بود
ومن بی توجه به خون دل خوردن هایش، یک تنه به جنگ یزدان رفته بودم
سرروی بازوی بابا گذاشتم وبابا دستش را مثال ایام کودکی روی سرم گذاشت
سرم را در سینه اش مخفی کردم واشک ریختم
-سرمه بابا ،بس کن

-الان نه بابا ،ازم نخواه .نمیتونم
ماشین که به راه افتاد جنگ را مغلوبه شده بودم .یزدان بی وجدان دو هیچی جلو
افتاد

زیر سایه ی بید مجنون وسط حیاط مادر جون روی همان نیمکت چوبی نشسته
بودم وخنکای باد شبانگاهی گونه ام را نوازش میداد
-سرمه!

بدون آنکه چشم باز کنم همانگونه صامت وبی حرف دل به نسیم شبانگاهی دادم
یزدان دقیقا همان روزی که پدرم جلوی پاهایم خم شده بود بر ایام مرد.
صدای نیمکت چوبی نشان از نشستن یزدان داشت
-هنوز باهام قهری ؟

سرنچرخاندم. چشم باز نکردم و نفس گرفتم. آب از سرم گذشته بود. از کار بیکار شده بودم و امین؟؟

آه امین! قلبم به درد آمد. داغ امین به شدت تازه بود. سه روز بود که گوشیم را خاموش کرده بودم و امین در همان فضای مجازی جا مانده بود

-سرمه جان، خانمم نمیخوای جوابمو بدی؟

در دل پوزخند زدم. حتی اگر قرار بود تا آخر عمر هم گوشه ی همین نیمکت قدیمی بمانم و بپوسم، حاضر نبودم در جواب النکاح والسنتیش قبلتو بگویم

-تا کی میخوای منو ندید بگیری؟

صدای جیر جیر نیمکت نشان از نزدیک شدنش داشت که همانگونه چشم بسته زمزمه کردم

-حق نداری بهم نزدیک بشی

-سرمه!

-برو یزدان تو سه روزه که برام مردی

-چی میگى؟

چشم باز کردم و همانگونه تکیه زده به تنه ی پهن بید مجنون بدون آنکه حتی چینی

به پیشانی اندازم، زمزمه کردم -شما رو نمیشناسم اقا. مزاحم نشید چشمان یزدان

خیره ماند

-سرمه!!!

چرخیدم و دوباره سر به تنه ی درخت تکیه زدم و چشم بستم
 – اینکارونکن سرمه . دوری نکن . یه وقتایی فکر میکردم فقط جسمت وبا خودم
 آوردم و روحت هنوز تو خونه ی خاله داره میچرخه
 پوزخند گوشه ی لبم نشست که صدای نیمه عصبانیش را شنیدم
 – سرمه!!

بی هیچ واکنشی وزش نسیم را روی پوستم حس میکردم
 – به ولای علی پا به جفت دارم برات دنبال کار میگردم . یه چند روز مهلت بده . یه
 کار بهتر از اون برات پیدا میکنم . یکی از دوستهام قول داده یه کار خوب تو
 شهرداری برات جور کنه..
 سکوت تنها پاسخم بود

– سرمه این جوری باهام تا نکن . اگه از دستم عصبانی هستی سرم داد بکش . باهام
 دعوا کن ، اما قهر نکن . من طاقت بی محلیت رو ندارم
 پوزخندم پررنگ تر شد . عجب دل خجسته ای داشت این مردک لون پَن ! هنوز
 هم درتوهامات دیکتاتور گونه اش سیر میکرد
 – سرمه جان!

صدای جیرجیر نیمکت آمد و یزدان از جا بلند شد اما بوی ادکلنش نزدیک شد
 با ترس چشم باز کردم . من از ری اکشن های این مرد به شدت میترسیدم . یزدان
 نزدیک تر از همیشه به سمتم خم شده بود و درست صورت به صورت نگاهم میکرد

از ترس عقب کشیدم که لبخند محوی زد با نفرت رو بگرداندم که زمزمه کرد
-میخوام با عمه صحبت کنم

حواسم جمع شد. بوی خوشی به مشامم نمیرسید

-میخوام ازت خواستگاری کنم

دستهایم مشت شد و به تندی به سمتش چرخیدم لبخند رندانه اش بازتر شده بود

-حالا شد. همینکه! به خودم امیدوار شدم. من تو رو مثل کف دستم میشناسم

-این دفعه چه نقشه ای برام کشیدی؟

سرکج کرد با بندبند وجودم از هیبت ونوع نگاهش ترسیدم. مثالیک روح جن

زده در بطن یزدان بچگی هایم

-میام خواستگاریت، با عمه حرف میزنم. میدونم که قبول میکنه

لبهایم گویی بهم دوخته شده بود. این بدترین ضربه ای بود که در این چند روز

خورده بودم. حتی از فهمیدن راز مگوی دلدادگی یاسین هم سنگین تر بود.

-یزدان!

یزدان راضی ومحفوظ زمزمه کرد

-جان یزدان

وزیر پایم روی پا نشست

-بگو عزیزم.

لب گزیدم. سرانگشتش را به سمت لبم دراز کرد. نرسیده به لبم زمزمه کرد

-نکن سرمه لبث خون اومد

بینیم تیر کشید وچشمانم سوخت .بی توجه به حرفش فکرم پرشد از کلمه ی خواستگاری .اگر یزدان حرفش را عملی میکرد قطعا *مارسمیشدم.

مامان دل وجانش برای این برادر زاده ی به اصطلاح غیرتی وجوانمردش میرفت.
-نکن یزدان

خوادم را جلو کشیدم که یزدان دستش را کنارم به بدنه ی نیمکت گرفت
با این حرکتش میان منه ترسیده واوی به کام دل رسیده ،فاصله ای باقی نماد کنار صورتم نفس عمیقی کشید که مورمورم شد .مرا بو میکشید ؟خدایا این مرد منحرف از کجا در دامنم افتاده بود ؟ با تفریح لبخند زد وپرسید

-چیکار نکنم ؟

-خواستگاری یزدان .خواهش میکنم سرکج کرد ولبخندش بازشد

-بگو چرا ؟چرا نباید ازت خواستگاری کنم ؟

اشکم سرازیر شد .چه ازجانم میخواست این ملعون

-گریه نکن سرمه حرفتو بزن

-دلم میخواد بمیرم

منقبض شدن آتی فک وصورتش را دیدم

-دلم میخواد برای همیشه ازتو واین خونه فرار کنم. من ازت متنفرم یزدان .چه

طور میتونی خاطرخواه زنی مثل من باشی؟

– چون دوستت دارم

– نداری ، دوستم نداری . اگه دوستم داشتی این جوری زجرم نمیدادی.

– به جای گریه بهم بگو چرا ازم متنفری ؟ تو این مدت چه هیزم تری بهت فروختم

که چشم دیدنم رو نداری ؟نگو که به خاطر بچگی هامونه یا اون چند باری که پا تو

حریمت گذاشتم!!

سرتکان دادم واشک روی گونه ام رد انداخت

– نه نیست ، به خدا که نیست . من ..من..

– تو چی سرمه ؟

حرفم را مززه کردم . درتمام این مدت به جنگش رفته بودم . تاخته بود و باخته

بودم . شاید باید کمی با دلش راه می آمدم . آدم بود دیگر . دل داشت ، دلی که به گفته

ی خودش عاشقم بود . شاید باید دلش را نرم میکردم .

به خودم که آمدم یزدان مشغول سیاحتتم بود آن هم از فاصله ای بسیار نزدیک تر

از همیشه . عقب کشیدم وبازهم به تنه تکیه زدم

– بیا بشین کنارم میخوام باهات حرف بزوم

نگاهش خشکید . باورم نمیکرد . که این منم ، همان سرمه ی جنگجو که هیچ وقت

باب صحبت را با او باز نکرده ام

با شک از جا بلند شد وبا حفظ فاصله کنارم نشست . چشم بستم ونفس عمیقی

کشیدم راه سختی در پیش رو داشتم

–میدونی همیشه برام چه حکمی داشتی؟ حکم یه برادر، یه هم بازی کودکی. کسی که حتی تو بدترین شرایط اگه سرم درد میکرد میتونستم بهش اطمینان کنم. اگه یاسین مهربون و دل رحم بود، عوضش جنس محبت تو فرق میکرد. تو کسی بودی که تمام مدت دوش به دوشم بودی. از درس و مشق مدرسه گرفته تا مزاحمت های پسرهای کوچه محله.

به سمتش چرخیدم. با اخم های گره کرده به زمین دیده دوخته بود –حالا هم برام همون حکمو داری. تو برادر منی یزدان. همیشه بودی با اینکه بارها نفرینت کردم اما ته دلم جز تو کسی رو به برادری قبول نداشتم. حالا هم بهت میگم: نکن برادر من. این رابطه رو خراب نکن.

تو اگه یه قدم بیشتر از این برداری، مجبور میشم این رشته رو ببرم. بی پناه میشم یزدان. بی برادر میشم. این بلا رو سرخودت و خودم نیار.

تا حالا بدترین بدی ها رو درحقم کردی. بدترین حرفها رو بهت زدم اما هنوز هم برام همون یزدان سابقی. بهت التماس میکنم یزدان. نذار واکنش نشون بدم. نذار بیشتر از این اعصابم خراب شه. به خدا که ضعف اعصاب گرفتم شبها کابوستو.

میبینم. اینکه تو خونه حبسم کردی و شکنجه ام میکنی.

نفس آرامی گرفتم و ادامه دادم

–مگه من ازت چی میخوام؟ اینکه به احساسم، به ارتباطمون احترام بذاری. قدم پیش نذاری. خونواده ها رو درگیر نکنی. توقع زیادیه؟ نه، به خدا که نیست

خواهش و التماس لابه ی یه خواهر از برادرشه با صدایی بم و خسته حرفم را قطع کرد

– حرف آخرت چیه؟ اون رو بگو. مهلت میخوای؟

مهلت؟ کدام مهلت؟ برای رد خواسته اش نیازی به مهلت نبود

– مهلت نمیخوام. عقب نشینیتو میخوام

مشت دستش را روی زانو کوبید که از ترس عقب کشیدم. عصبانی شده بود. آخرین تیرم هم به سنگ خورده بود.

از جا بلند شد و عرض نیمکت را قدم زد

– بازهم برگشتیم سر پله ی اول. خودت میدونی که این حرفها، یاسین تو گوش خر

خونده. دیگه بیشتر از این نمیتونم دست دست کنم. اگه تو کابوس منو میبینی، منم

کابوس فرارت تو بیداری رو میبینم. اینکه بالاخره یه روزی از چنگم در میری

نمیخوام اون روز برسه و خودمو به خاطر این اهمال کاری توبیخ کنم

روبه رویم ایستاد

– داری از دستم میری سرمه. داری جلوی چشمم از تو مشتتم لیز میخوری و میری

تمام مدت تصویر اون مردی که اون روز به کمکت اومد جلوی چشممه. خار

چشممه. فکر کردی فراموش کردم؟ نه.

میدونم که ارتباطتون خیلی جدی تر از رئیس وهمسایه بود. میتراشم چشم رو هم

بذارم وتو رخت عروسی ببینمت.

چشمه‌ایم را از عصبانیت بستم و دندان ساییدم . مرا در رخت عروسی تجسم میکرد

وبا این افکار قاتل جانم میشد !! خدایا چه میکردم ؟

دوباره نصفه نیمه کنارم روی تخت نشست وبا لحنی متفاوت از قبل گفت:

—سرمه جان! خانمم! تو به من یه بله ی زبونی بده ، قول میدم که دیگه مزاحمت

نشم .حتی با عمه هم حرف نمیزنم .تو فقط بگو مال منی .مال من میمونی ،به

خدای احد وواحد که تا خودت اکی ندی پا جلو نمیذارم .فقط تو خیالمو راحت کن

.بذار با اعصاب راحت شب سرمو رو بالشت بذارم.

خبر نداری که دردت چه بلایی به سرم میاره .به خدا که هیچ کدوم از این کارها

رو از قصد نمیکنم .تو فکر میکنی من دوست دارم آزارت بدم ؟یا اینقدر موی

دماغت بشم ؟نه . اما ؟

نمیتونم .تو به این زیبایی ،به این قشنگی ،جلوی چشمای من اما نمیتونم دستتو بگیرم

.صبح تا شبم با فکر تو میگذره .اینکه چه کنم دلخوریت کمتر بشه

.اما به هرچی

فکر میکنم نشدنیه .کادومو نمیگیری ،حلقمو نمیگیری ،دستمو پس میزنی .تو

بلایی به سرم آوردی که منی که نگاه به ناموس مردم نمیکنم چند بار تا پای خطا

وجهم پیش رفتم .هرشب صدای ناله ی الغوث الغوثم رو به آسمونه اما صبح

دوباره میبینمت ودست ودلم میره .بیشتر این خرابم نکن بی معرفت .تو مثلا هم

خون منی .مگه دلت از سنگه که این غیرت و تعصب و علاقه امو میبینی وباز هم حرفت یک کلامه ؟

سرم رامیان دستهایم گرفتم. به درجه ای از بیچارگی رسیده بودم که دلم میخواست با یک مشت قرص خودم را به درک واصل کنم نه دل این راه را داشتم ونه نای آن را

-ها سر مه ؟نظرت چیه ؟قبولم کن .خودم نوکریتو میکنم. تو لب تر کن میرم وچند سال حالتو هم نمیپرسم .فقط بدونم مال منی. دیگه هیچی از خدا نمیخوام چشمهایم را مالیدم .چرا تا این حد زبون شده بود،چرا فکر دل نازک مرا نمی کرد ؟مگر قلبم از سنگ بود که اینگونه التماس هایش را بشنوم وجواب رد دهم ؟خدایا عجب دست عجیبی برایم چیده ای .درهر دو حالت دو سر باخت است نفس عمیقی کشیدم .منتظر جواب من بود ومن عاجز والکن از گفتن پاسخ -سر مه جوابمو بده

به چشمانش نگریستم ،چشمان منتظر وپر امیدش.

-متاسفم یزدان .جوابم نه است .نمیتونم به چشم یه مرد بینمت منقبض شدن فک و برجسته شدن آنی رگ های روی پیشانیاش ، جوانه های ترس را در دلم بارور کرد .خدایا آیا مغری بود ؟ راه گریز و درمانی ؟

-پس هنوز جوابت منغیه ؟

دیگر جرات نگاه کردن به صورتش را نداشتم .سر تکان دادم که :اری .این

جواب تا ابد منفیست

- پس اعلام جنگ میکنی؟

قفسه ی سینه ام بازهم سوخت. چقدر شنیدن این جمله آن هم از زبان یزدان نیمه دیوانه خوفناک بود. از جا بلند شد. احساس میکردم تا به دیوانه شدنش فاصله ای نمانده.

آه خدایا، نجاتم بده که یزدان چون نر بیشه زار آماده ی دریدن است.

- پس نمیخوای قبول کنی، نمیخوای با دلم راه بیایی؟ هرکاری کنم بازهم حرف خودتو میزنی؟ حتی اگه آسمون هم زمین بیاد میخوای ردم کنی؟ با هرکلمه وهرجمله صدایش بلند تر و سنگین تر میشد. ترسیده از آبروریزی

بیشتر از تخت پایین رفتم

- آروم یزدان. الان مامان اینا میشنون غرید:

- بذار بشنون. اصلا میخوام بشنون. این جوری برای خودمم راحت تره. همین امشب از عمه خواستگاریت میکنم.

جلوی قدم هایش ایستادم

- جواب من منفیه

با تاکید در چشمانم هجی کرد

- برام... مهم.. نیست. اول و آخر مال منی.

- تو حالت خوش نیست. نمیفهمی چی میگم. زمان قدیم نیست که بدون جواب

مثبت، دختر شوهر بدن

-بهت ثابت میکنم که هست، که همین الان جواب مثبت رو میگیرم و مچ دستم را گرفت. در لحظه دلم ریخت. خدایا خودت رحم کن.

-بریم. همین الان با عمه صحبت میکنم و قال قضیه رو میکنم. اگه زودتر از اینها خواستگاری کرده بودم تو این جوری دم در نمی آوردی.

-یزدان! دستمو ول کن

-بیا

زیر لب ناله زدم

-خدایا کمکم کن. خدایا!

عملا با فشار انگشتانش به دنبالش کشیده میشدم.

-نه یزدان، نه.

که صدای زنگ حیاط مثل یک فرشته ی الهی به دادم رسید. یزدان که ثابت ماند

، از فرصت استفاده کردم و مچم را کشیدم و به سمت در دویدم

-سرمه!

آنقدر از آمدن این مهمان ناخوانده خوشحال بودم که حتی به فکر فرد پشت در هم

نبودم. هر که بود قدمش سرچشم جاداشت. در بدترین لحظات به دادم رسیده بود

اما با باز شدن در، نگاهم روی دو نفری که زیر نور خفیف لامپ سر در حیاط

ایستاده بودند خشک شد. زیر لب زمزمه کردم

-یاسین

با بغض، لبخند تلخی زدم. الحق که ذاتش پاک بود همانند نامش. مثل همیشه در بدترین شرایط به سراغم آمده بود مثل سابق. مثال همان روزهای آبرو کمانی لبخند محوی زد.

–سلام دختر عمه

لبخندم بازتر شد. چند ماه بود خبرش را نداشتم؟ شاید به سال میکشید. روزها بود که دیگر یاسین و دردم و دردش در میان مشکلاتم جایی نداشت. تنها یزدان بود که همچنان با جدیت مغل آسایشم بود –سلام پسر عمه. مشتاق دیدار.

–سلام سرمه جان

صدای مرضیه بود که باعث شد به سمتش بچرخم. تپل تر از سابق در میان چادر مشکیش می درخشید. نگاهم روی هردو چرخید. اه که چقدر بهمی آمدند.

–سلام مرضیه جان. خوش اومدی بفرما تو.

–سلام خان داداش. سلام زن داداش.

صدای یزدان بود که باعث شد از ترس درخودم جمع شوم

–چی شد دختر عمه؟ تترس یزدانه

ومن سر درگریبان فرو بردم تا مبادا عقده ی دل باز کنم:

(که خوب شد آمدی یاسین جان. چه سروقت آمدی مرد مومن
آمدی ومرا از

شرش رهنیدی. بیا ببین چه بلایی به سرناموست وناموسش می آورد.)

یزدان تعارف کرد

-بفرما زن داداش خوب نیست سر پا وایسی
 ونگاه گیج مرا بالا آورد .سرپا ایستادنش خوب نبود؟؟چرا؟معمولا به زن ...؟؟؟
 آه از نهادم بلند شد. مرضیه عاقبت بخیر شده بود .طفل یاسین را باردار بود
 .نمیدانستم دلم به درد آمده یانه .حقیقت آن بود که در این وانفسایزندگی، یاسین
 ومرضیه وعشق یک طرفه ام ،روزها وماه ها بود که از خاطرم رفته بود .گویی
 ان عشق یک طرفه ی احمقانه کاملا به دست فراموشی سپرده شده بود
 پشت سر یاسین به راه افتادم وزمزمه کردم
 -مبارک باشه پسر دایی .انشالله قدمش با روزی وبا برکت یاسین با گیجی چرخید که
 لبخند مهربانی زدم .بی ریا واز ته دل
 لبخندم را که دید صورتش باز شد .خیالش راحت شد که دیگر سرمه به او
 وزندگیش چشم ندارد با متانت سر پایین آورد
 -ممنون دختر عمه. انشالله عروسی خودت لبخندم رنگ غم گرفت.
 تو نبودی وبرادرت شمر ذل جوشن شده بود .دزد ناموس شده بود . همچین
 ازدواجی سر نمیگرفت بهتر بود.
 یزدان به آنی به سمتمان چرخید که ناخواسته از ترس پشت قامتبلند یاسین پنهان
 شدم .اخم های یزدان درهم رفت گمان برده بود هنوز خاطر یاسین برایم عزیز
 است. هرچند عزیز بود ،یاسین همیشه جان وتنم بود اما حالا دیگر چشم طمع به
 او نداشتم .مخصوصا که حالا طفلش در بطن مرضیه پا میگرفت وقد میکشید.

کفش هایم را کندم وپشت یاسین وارد خانه شدم .حضورش بیش ازآنکه بداند برایم شادی آورده بود .یاسین همیشه حکم مردی را داشت که دست به سمتش دراز نکرده ،حمایتت میکرد

اما حتی اوهم نتوانست جلوی جمله ی بی شرمانه ی یزدان را بگیرد .حتی اگه تمام دنیا هم جمع میشد یزدان شمشیرش را از رو بسته بود .حالا دیگر یزدان سه هیچ جلو بود.

*مارس: دربازی تخته نرد مارس به معنی این است که شما همه یمهره های خود را خارج میکنید درحالی که حریف شما هنوزز هیچ مهره ای را خارج نکرده .درکل به معنی برد بی قید وشرط شما وباخت مفتضاحانه ی رقیب است)
**

–سرمه دروباز کن

–باز نمیکنم .چی از جونم میخواید ؟منو به زور کشون کشون از اصفهان آوردید که شوهرم بدید ؟باید میدونستم با یزدان دست به یکی کردید
–چرا همه چی رو با هم قاطی میکنی ؟خودت میدونی برای چی از اصفهان برت گردوندم!

–اره خوب میدونم .میدونم برم گردونی که به زور پای سفره ی عقد برادر زاده ات بشونی.

- سرمه حرف دهنتو بفهم . هرکی ندونه فکر میکنه من نامادریتم کهمیخوام زوری شوهرت بدم.

- نمیخوام ، میشنوید ؟ صد سال سیاه هم بگذره بازهم جوابم منغیه.

- آخه این در و باز کن ببینم حرف حسابت چیه ؟ چی میخوای که یزدان نداره ؟ شناسه . کار وکاسییش خوبه . خونواده داره . دل پاکه .

(پوزخند زدم) دل پاکه؟؟

- ازهمه مهمتر دوستت داره . میبینی چه جوری خودشو به درو دیوار میزنه ؟ آخه حرف حسابت چیه ؟

- همه چی داره به جز شرف وناموس . اگه یه ریزه غیرت داشت میفهمید که فقط

حکم برادر منو داره . من نمیتونم با برادرم ازدواج کنم

- خاک به سرم . حرفتو مزه کن دختر . جرم که نکرده ، خاطرخواه دختر عمه اش شده .

- بره خاطرخواه دختر خاله هاش بشه که براش یقه جر میدن . اصلااین همه

دختر ، بره دست بزازه رو یه نفر دیگه . من اگه گیسامم رنگ دندونهام بشه محاله زنش بشم

- ای خدا . محمد بیا بین این آتیش پاره چی میگه .

- ولش کن خانم نصفه شبی گیر دادی ازش جواب مثبت بگیری . بذار فکرهاشو

بکنه شاید نظرش عوض شد . بچه که نیست عقل رس شده .

- ماشالله به تو آقا محمد . عجب دل گنده ای داری . دختره داره دستی دستی به

بختش لگد میزنه تو میگی بزرگ شده؟ من چه دامادی بهتر از یزدان میتونم پیدا کنم؟ اینقدر چشم و دل پاک، اینقدر آقا و مسئولیت پذیر مامان از تک به تک وجنات یزدان داد سخن میداد و من گوشه ی ناخنم را میکندم و به حمله ی ناجوانمردانه ی یزدان فکر میکردم

*

سینی چای را که جلویش گرفتم . دست به سمت سینی دراز کرد اما در همان حال ماند و با همان نگاه تیزش لب باز کرد
 - با اجازه ی همه ی بزرگ ترهای مجلس ، مخصوصا مادر جون و آقا محمد و بابا
 و خان داداش ، میخوام سرمه رو ازتون خواستگاری کنم آه خدایا ! نامردتر از یزدان به
 عمرم ندیده بودم.

لیوان را برداشت و حبه ی قند را به دهان گذاشت . مات و متحیر سینی به دست نگاهم به سمت پدر و در نهایت مامان چرخید.
 برق نگاه درخشان مامان چشمانم را زد . واحسرتا .. زندگیم به ویرانه ای بدل شده بود که توان بازسازیش را نداشتم.

- دختر عمه بشین چرا سرپا و ایسادی ؟ یاسین بود که به دادم رسید
 مرضیه هم سینی را از دستم گرفت و کمکم کرد روی صندلی بنشینم گویی به دلش
 برات شده بود چه حال و روزی دارم

سکوت مجلس را فرا گرفته بود . نوع خواستگاری یزدان نه تنهامن ، بلکه همه را

شوکه کرده بود. دایی گلویی صاف کرد

–ای بابا از دست این جوون ها! انگار این کره بز ما شیش ماهه به دنیا اومده. خب
 ..اول از همه من از طرف خودم عذر میخوام. اینها جوونن و آتیششون تند. قرار
 نبود به این زودی این مسئله مطرح بشه اما الان کاریه که شده. به عنوان بزرگتر
 یزدان میخوام قدم پیش بذارم تا دختر دسته گلتون سرمه خانوممون رو، گل سر
 سبد خونواده ی اخوان رو از شما ومادرجون خواستگاری کنم. این یزدان پدر
 سوخته ی ما یه عمره گلوش پیش دخترتون گیر کرده اما هر بار یه مشکلی پیش
 اومد، به هر دلیلی نشد امروز سبب خیر شد که بالاخره حرف دل گویم وعقده ی
 دل بازکنم. درسته آقا یزدان؟

یزدان لبخند محوی زد و سر به زیر انداخت

–خب آقا محمد ریش وقیچی دست خودتون. پسر ودختر هر دو از خودتون
 .هرچی صلاح بدونید گردن ما از مو باریکتره. مخصوصا که خودتون میدونید
 سرمه رو چشم من جا داره. قسمت نبود خدا بعد از دوتا پسر یه دختر به من عطا
 کنه. اما از این به بعد قول میدم سرمه رو عین دختر خودم وعین مرضیه جان
 دوست داشته باشم ونذارم آب تو دلش تکون بخوره. یزدان من رو هم که همه
 میشناسید یکم تند مزاج هست اما الان دیگه خبر دارید غیرتی بازی هاش رو
 حساب علاقه اش به سرمه بوده. ظاهر وباطن همینه که میبینید من به عنوان
 پدرش میتونم تضمین بدم اهل دود ودم وفسق وفجور ورفیق بازی نیست مرد کاره

و جلد خونه .اگه سرمه جان قبول کنه خودم مخلص شما ودخترتونم .هرچی بگید به دیده منت انجامش میدم که انشالله این دوتا جوون رو هم دست بهدست هم بدیم

برن سرخونه زندگیشون .اجازه میفرمایید آقا محمد ؟ بابا به سنگینی تنها جواب داد
-اجازه ی ما هم دست شماست .هرچی صلاحه، همون بشه

بازهم سکوت فضا را گرفت .درمانده تنها به گل های قالی خیره مانده بودم مامان تنها گفت

-مادرجون نظر شما چیه ؟

بینیم تیر کشید اشکهایم دوباره صف بستند .خدایا امشب سحر نمیشود ؟

-من چکاره ام مادرجون .خودشون میدونن. باید نظر سرمه رو پرسید : نظرت چیه عروس خانم.

لباسم را چنگ زدم بالاخره توپ را در زمین من انداخته بودند .آب دهانم خشک

شده بود ونایی برای حرف زدن نداشتم مامان زمزمه واراسمم را برد

-سرمه مادر ؟

چشمانم را بستم گذراندن این دقیقه ها سخت تر از امتحان الهی بود دلم میخواست همان لحظه فرار کنم وبه امین برسم .به امینی که مسلما میتوانست راهی جلوی پایم بگذارد

-سرمه ؟؟

کم مانده بود از این فشار و خفقان فریاد بکشم - با اجازه ی بزرگترها من یه صحبتی داشتم یاسین بود که در این خفقان باز هم به دادم رسید.

- بهتر نیست به دختر عمه اجازه بدیم فکراشو کنه .بالاخره بحث یه عمر وزندگی آینده اش.

از این حمایت آشکارش بالاخره اشکهایم چکید .چقدر مفلوک شده بودم که در این زمانه ی وانفسا یاسین فرشته ی رحمتم شده بود مامان پی حرف را گرفت

- درسته برادر من ، اجازه بدین سرمه فکراشو کنه امید به خدا که جوابش مثبت بود یه بله برون کوچیک میگیرم وقرار مدار عروسی رو میذاریم دایی دستهایش را بهم مالید

-خیره الله الخیر . امید به خدا .پس عروس خانم زحمت میکشی دوتا چای تازه دم دیگه به ما میدی ؟این پسر ما اینقدر هول بود نداشت این چای از گلومون پایین بره بعد حرفشو بزنه

بی حس و حال از جا بلند شدم .تمام شد .بالاخره ی همه ی تهدیدهای یزدان به سرانجام رسید .زهر خودش را ریخت **

- سرمه خوابی ؟با توام ؟میگم یه دلیل درست به من بده .نه اینکه خزعبلات تحویلیم بدی .به خدا این قرتی بازی ها مال زمان شماسه .زمان ما مگه جرات داشتیم حرف بزنینم .بابامون می پسندید ما شوهر میکردیم .والا به خدازندگیمون از همه قشنگتر وپرمهرتر بود من این حرفها حالیم نمیشه .یا یه دلیل قانع کننده بیار که

نمیخوای زنش بشی یا خودم بساط عقد و عروسیتو میچینم و درکسری از ثانیه مرا
و اتاقم را به حال خود رها کردو رفت

به در تکیه زدم و اشک ریختم . این دیگر خارج از توانم بود . با همه ی دنیا
میتوانستم در بیفتم اما مامان نه . مامان حتی شمر را هم به زانو در می آورد من
که جای خود داشتم

به در تکیه زدم و آوار شدم . نگاهم روی گوشی یتیم مانده ام خیره بود . دلم
میخواست با امین صحبت کنم . دوست داشتم گوشی را روشن کنم و سرازیر شدن
خیل پیغام هایش را ببینم . نگرانی ها و تهدید ها و حرفهای دوستانه اش را . اما اگر
روشن میکردم درجا به دلش برات میشد و زنگ میزد . آن وقت منبودم و بغض
در گلویم و غمبادی که به جانم چنگ می اندازد

آن وقت میفهمید و آتش میگرفت . دل دل میکرد . خودش را به آب و آتش میزد . اما
دریغا که این در و آن در زدنش دردی از من دوا نمیکرد با سرانگشت اشک گوشه ی
چشمم را گرفتم . دل ناله زدم
-کاش بودی امین . کاش اینجا بودی .

ناخوداگاه مثال مردمان گیج و مدهوش هیپنوتیزم وار بلند شدم و قدم به قدم به
گوشیم نزدیک شدم . گویی گیج بودم و لایعقل . دلم بود که دست برد و گوشی را
برداشت و در نهایت صفحه ی گوشی روشن شد . صدای تیک های رسیدن پیغام ها
بلند شدو مسیج ها پشت سر هم یکی پس از دیگری روی صفحه نقش بست

وبالآخره با صدای گوشیم از جا پریدم

امین بود. خدایا امین. چگونه با این سرعت متوجه شد؟

گوشی زنگ میزد که با ناراحتی سایلتش کردم اما اسم "امینم" روی صفحه

میدرخشید. اشکهایم تک به تک بارید.

زنگ نزن امین جان. اگر زنگ بزنی، اگر جواب بدهم، اگر صدایم را بشنوی

، شصتت خبر دار میشود. کباب میشوی امین جان، شوریده و سرگشته. بگذار فکر

کنی مرغی لب بامت نشست و پر زد و رفت. بگذر از این دوستی مجازی پررنگ

اما امین که کم نمی آورد. لامروت با کفش های آهنین به سراغم آمده بود

میدانستم که تا قیام قیامت هم شده زنگ میزند و منتظر می ماند

لعتنی صبری

داشت ستودنی. تمام نشدنی، سر ریز نشدنی و بالآخره جواب دادم

—سر مه، سر مه خودتی؟ حرف بزنی. الو؟ الو صدامو میشنوی

؟ کجایی سر مه

؟ شیرازی یا اصفهان؟ اومدم درخونه ی خاله ات هیچ خبری از تنیست. سرکوچه

و ایسادم سر مه. یک کلام جواب بده بدونم خوبی میرم.

مکتی کرد و ادامه داد

—ببخش که اون روز جوابتو ندادم. ناراحت بودم. وقتی دیدم هیچ کاری از دستم

برنمیاد از خودم بدم اومد. میشنوی سر مه؟ جواب بده. کم مونده پیام درخونه اتون

زنگ درخوتون رو بزnm .سرمه به خداوندی خدا جواب ندی دو دقیقه دیگه دم درم
-شیرازم امین

صدایش برای چند لحظه قطع شد

-چی؟ شیراز؟ کی رفتی؟

-سه روزه ،فردای همون روی که حالم بد شد با مامان اینا برگشتم.

-راسته که استعفا دادی؟

-ندادم ،یزدان مجبورم کرد .خودش یک طرفه به جای من استعفامو رد کرده بود

تا به خودم پیام کت بسته به شیراز برم گردوند -ولی تو که کلی برای اینکار زحمت

کشیدی

رگهای روی بینیم تیر کشید .چرا نمک به زخمم میپاشید؟ مگر خودم نمیدانستم؟ -

حالت خوبه؟

جواب ندادم آنقدر بغض کرده بودم که توان حرف زدن نداشتم.

-شرمنده ام .اون وقتی که بهم احتیاج داشتی تنهات گذاشتم.

-کاری از دستت برنمیومد ،یعنی از دست هیچ کس برنمیومد

.یزدان فکر مامان

وبابا رو خراب کرده بود .برنمیگشتم محشر کبری به پا میشد

-حالا حالت چطوره؟

-به نظر چطور میام؟

–داغونی سرمه .خسته ای .تنهایی .اما عیب نداره .قوی باش
بازهم میتونی کار

پیدا کنی .شاید چه بسا بهتر .تا اینجا جلو اومدی بعد از این هم میتونی قد راست
کنی .چند نفر وتو شیراز میشناسم کمکت میکنن

–دی

گه لازم نیست

–یعنی چی ؟چرا لازم نیست؟ کار پیدا کردی ؟

چقدر خوش بین بود. قطعا بودن با او زندگی را زیباتر میکرد.

–نه

–پس چی ؟میخواهی زانوی غم بغل کنی ؟یا علی بگو وسرپا شو
منم هستم کمکت

میکنم .من وتو بدتر از اینها رو پشت سر گذاشتیم

–نه امین دیره ،خیلی دیره

سکوت آن طرف خط طولانی شد ودرنهایت به حرف آمد

–یزدان ؟

بازهم دردم را درست فهمیده بود.

–حرف بزن سرمه .من این سر دنیا دارم از فکر وخیال دیوونه میشم .اصلا

نمیفهمم چیکار میکنم .درست حرف بزن بگو این سه روز چه اتفاقی افتاده که

عطای کار پیدا کردن رو به لقاش بخشیدی.

–ازم خواستگاری کرد .جلوی همه ،حتی یاسین ومرضیه.

بغضم پاره شد وهق زدم

–دارن به زور شوهرم میدن محمد .دارن دستی دستی بدبختم میکنن
نمیخوام امین

،نمیخوام زن یه بی وجود پست مثل یزدان بشم .کسی که به ناموس خودش رحم

نمیکنه هیچ وقت به من رحم نمیکنه نفس هایم کم وزیاد شد

–دارم با تمام قدرتم میجنگم امین اما مامان ...مامان رو چه کنم
بابام ...بابام حتی

حرف هم نمیزنه .ساکت مونده .مجبوره قبول کنه .امین دارم روانی میشم .به خدا

اگه زورم کنن خودمو خلاص میکنم .من حتی به بوی بدن یزدان هم آلرژی دارم

چه برسه عمری رو با این مرد زیر یه سقف سر کنم .به خدا که خودمو راحت

میکنم .دیگه بسمه هرچی از دستش کشیدم

–چی داری بلغور میکنی برای خودت ؟دیوونه شدی

با صدای فریاد بلندش برای لحظه ای نفسم بند امد

–مگه دختر چهارده ساله ای که تا چیزی میشه اراجیف بهم میبافی
اصلا نمیفهمی

چی میگی .مخت هنگ کرده سرمه .به جای این خزعبلات گوشه رو قطع کن

...ده تا نفس عمیق بکش ،برو دست و صورتت رو بشور ویه لیوان آب بخور بعد

دوباره بهم زنگ بزن منتظرم

وتماس درکمال تعجب من قطع شد. خدایا این دیگر چه وضعش بود؟ در این وانفسا نفس عمیق ولیوان آب به چه دردم میخورد اما ناخواسته به حرفهایش عمل کردم ده نفس عمیق آرامم کرد. از جا بلند شدم ودرمیان سکوت وتاریکی خانه صورتم را شستم ولیوانی آب سر کشیدم

حالا احساس بهتری داشتم حداقل دیگر به فکر خودزنی نبودم
سلانه سلانه وارد

اتاقم شدم وگوشییم را برداشتم وسر روی بالشتم گذاشتم وشماره اشرا گرفتم به زنگ اول نرسیده تماس وصل شد. لبخند نیم بندی روی لبم نشست به راستی منتظرم بود وچه حس خوبی داشت این چشم انتظاریش

-بهتری؟

-بهترم آب خوردی؟

-خوردم

-به حمدالله از صرافت خودکشی افتادی؟خب حالا از اول تعریف کن
ومن هرچه بود ونبود صادقانه در طبق اخلاص ارزانیش کردم. سکوت کرد
وسکوتش به درازکشید -به چی فکر میکنی؟

-به راهی برای خلاصیت

-یافت می نشود گشته ایم ما

-درستش یافت می نشود جسته ایم ما .. گفت آنکه یافت مینشود آنم آرزوست.

- لبخند زدم. حتی در این اوضاع وانفسا هم شوخ طبع بود
- فکر میکنی چند روز دیگه میتونی مقاومت کنی؟
- با این سوالش گویی در خط مقدم جبهه ای بس خطرناک و زیر خمپاره ی دشمن فرضی بودم
- نمیدونم تا توان داشته باشم
- که احتمالاً این توانت به بیشتر از دو سه روزنمیرسه
- متاسفانه حرفش واقعیت داشت. ماما اگر بند میکرد تا جواب دلخواهش را نمیشنید رهایم نمیکرد.
- خیلی خب؟ آدرس خونه اتون رو بفرست
- چرا؟
- میخوام برای یزدان پیش کشی بفرستم.
- چی؟
- بفرست سرمه. درضمن حرفی نمیزنی، کاری نمیکنی تا من پیام گرفتگی سرمه؟
- چی رو؟
- مطلبو، کاری نکن تا من برسم
- اما؟ برای چی میخوای بیایی؟
- میخوام روی ماه پسر داییت رو زیارت کنم

–امین؟؟

–کار دارم سرمه ،خبری شد زنگ بزناحافظ

وتماس درمیان بهتم قطع شد .گوشی را روی سینه ام گذاشتم .خدایا عاقبتم را بخیر کن .امین قصد غربت کرده چرایش را نمیدانم .اما دارد می آید وپشتم به آمدنش گرم شده

*

وبالآخره آمد .بعد از دو روز با یک سبد گل بزرگ وکت وشلواری زیبا وبوی

خوش ادکلن خوشش به همراه پیر مردی کوتاه قد وریز جثه میان حیاط ایستاده بود

حتی از پشت پنجره دیدنم هم باعث نشد ایمان بیاورم که امین میان حیاط خانه مان ایستاده .آن هم با آن تریپ شازده مواب وآن پیرمرد ریز جثه که حکم بزرگترش را داشت

آه خدایا !خودت عاقبتم را بخیر کن .زندگیم میان دستهای این وآن میچرخد ودور

میگیرد .چه بلایی بر سرهم است؟؟ بابا یالله گویان بفرما زد

–بفرمایید حاج آقا خوش اومدید

دیر زمانی نگذشت که امین روی مبل لم داده ونبض مجلس در دستش بود .بابا با

دقت به حرفهایش گوش میداد وکاملا مشخص بود که از هم صحبتی با او لذت

میبرد .مامان بازویم را کشید

–خودشه؟

کلمه ی (کی) بی خبر از دهانم رها شد ، وگرنه خوب میدانستم منظورش کیست.

-همون مردی که با یزدان دعواش شد سر فرود آوردم

-اینجا چیکار میکنه ؟

-بی خبرم.

-بی خبری یا بی خیالی؟ طرف با بزرگترش وجعبه شیرینی ودسته گلش وسط

پذیرایی نشست ، بعد تو بی خبری ???

مامان حقیقت را میگفت همه چیز حاکی از مجلس خواستگاری بود اما ..اما امین

وخواستگاری وسبد گل ??

چرا باور نمیکردم؟ آخر مرا با او منمی نبود .یعنی بود اما منم یاسمنی نبود

.عشق ودلدادگی ای نبود .هرچه بود عادت بود وعادت و دو هم فکر به شدت بهم

نزدیک.

در این مدت زمزمه ی عاشقانه ای درجریان نبود .حتی دوستت دارم ودوستت دارمی.

نه او فرهاد بود که به عشق من تیشه دست گیرد، نه من شیرینش بودم .اصلا از

سن وسالمان لیلی ومجنون بودن گذشته بود .من دختری بودم که به غیر از فامیل،

مردانه جلوی همه می ایستادم.

واو مردی کاملا خوش گذران وباری به هرجهت که از تنها بودنش نهایت سوء

استفاده را میبرد .اصلا او زلیخا را داشت شاید هم برعکس ، زلیخا دو دستی به

او چسبیده بود ورهایش نمیکرد .اما حالا برخلاف تمام انتظاراتم او با بوی

عطر "کانترادیکشن" و دسته گل بزرگش میان پذیرایی بود و از چایی هل و دارچین مامان تعریف میکرد و برای بابا خیار پوست میکند

گیج بودم و منگ. هرچه بیشتر فکر میکردم کمتر میفهمیدم و تماماینها را نمایشی از طرف امین برای نجاتم از این برزخ میدیدم.

-خب آقای مقدم بزرگ خیلی خوش آمدید.

پیرمرد با لثه های بی دنداننش لبخندی زد

خدایا مقدم بزرگ!!! این دیگر چه صیغه ای بود؟ ماضی یا مضارع؟ عمویش بود یا پدرش؟

پیرمرد کمی صاف نشست و با دست لرزان تکه پرتقال را در پیش دستی گذاشت

-قرض از مزاحمت، آشنایی دو خانواده و ازدواج این دو تا جوون رعنامونه.

نه خداروشکر به جز دست لرزان و لثه های بی دنداننش فن بیان خوبی داشت. اما منظورش از جوانان رعنا من و امین بودیم!! من که سالها از رعنایی وطنازیم

میگذشت. محمد هم دیگر عاقله مردی شده بود. اشتباه به عرض رسانده اند آقای مقدم بزرگ: جوان های رعنائیتان ته کشیده -عروس خانم تشریف نمیارن آقای اخوان

؟

و مامان با عصبانیت سینی چایی را به دستم داد نیشخندی زدم. تئاتر مفرحی بود.

هرچند هنوز هدفش را نمیدانستم اما از دیدن این شب نشینی دو رهمی و این پیرمرد ریز نقش لذت میبردم سلام بلندی کردم که امین لبخندی زد

دلم گرم تر شد . او باشد و تمام نقشه هایش . قطعا همه چیز خوب پیش میرفت.

– به به عروس خانم گل

لبخند بازی زدم . پیرمرد با آن موهای یکدست سفیدش بدجوری دوست داشتنی بود

– خوش اومدید عمو جان بفرمایید نوش جان

پیرمرد که لیوانش را برداشت جلوی امین تا کمر خم شده . حتی به سختی

میتوانستم لبخند پت و پهنم را از نگاه تیز مامان پنهان کنم اما امینبا جدیت لیوانی

برداشت و تنها با تشکر کوتاهی رو برگرداند

لبخندم بازتر شد که مامان چشم غره ای رفت . بابا با تک سرفه ای شروع کرد

– ووالا جناب مقدم ، ما تازه همین الان با شما و آقا محمد آشنا شدیم و اصلا هیچ

آشنایی قبلی ای با شما و آقا زاده نداریم امین گلویی صاف کرد

– بنده ناظر شهرداری هستم . خانم اخوان هم ناظر بر پروژه ، به واسطه ی ارتباط

کاری یک ساله ای که داشتیم به خودم جرات جسارت دادم ، مزاحتمون بشیم . پدر

و مادرم متاسفانه ایران نیستن وقتی هم برای اومدنشون نبود انشالله تو اولین

فرصت حتما خدمت میرسن

– خدمت از ماست . به هر حال از آشنایی با خانواده اتون خوشحال میشیم.

مامان اشاره کرد از جا بلند شوم که پیرمرد به سرعت گفت

– جناب اخوان اجازه میدید تا من و شما مو رو از ماست بیرون میکشیم این دوتا

جوون یکم با هم اختلاط کنن وسنگ هاشون رو وا بکنن ؟ بابا نگاهی به چشمان بر اقم انداخت

- اختیار دارید اجازه ما هم دست شماست. سرمه جان بابا ، آقای مقدم رو راهنمایی کن امین با اجازه ای گفت و تو عرض چشم بهم زدنی به مانند بچه های خطاکار هردو پشت در بسته ی اتاق به روی هم لبخند میزدیم
- چیکار میکنی تو ؟

امین کمی کراواتش را شل کرد وبدون رودربایستی روی تختم نشست و کتاب شعر کنار تختم را برداشت وبازکرد
- کار خاصی نمیکنم اومدم خواستگاری

لبخندم باز شد . چقدر آسودگی وآسایشش را دوست داشتم .. اصلا همان بهتر . میان اشوبه بازار زندگیم ، دیدن همین نمایش طنز گونه هم خالی ازتفریح نبود
- میدونم اومدی خواستگاری ، اما برنامه ات چیه ؟ میخوای یزدان بفهمه شاکی بشه بیاد پته هاشو رو آب بریزی ؟؟

همانگونه که نگاهش به خطوط کتاب بود گفت
- نه

فکره مشغول شد . اگه هدفش این نبود پس چه بود ؟ این خواستگاری فرمالیته چگونه دوا ی دردم میشد ؟
- پس چی ؟

کتاب شعر را از دستش کشیدم

- اینو بده به من . حرف بزن امین برنامه ات چیه ؟ جدی شد و صاف نشست

- برنامه ام؟ چه برنامه ای ؟ گیج و منگ کنایه زدم

- نکنه واقعا اومدی خواستگاری ؟

ابروهایش بالا رفت

- تو چیز دیگه ای میبینی ؟ مات اسمش را بردم

- امین؟؟

- بله ؟

- چی داری میگی ؟

نفس بلندی کشید و از جا بلند شد . گویی برای یک خطاییه ی بلند بالا قوایش را

جمع میکند . دست به کمر زد و بالای سرم ایستاد

- هیچ برنامه ای درکار نیست . یک کلام اومدم خواستگاریت و ازت جواب بله

میخوام . اون هم همین امروز و همین الان گیج سر تکان دادم

- چی میگی ؟ چه خواستگاری ای ؟ چه کشکی ؟ هر کی ندونه ، من وتو که میدونیم

جنس ارتباطمون چه جوریه .

به سمتم خم شد ناخواسته عقب کشیدم . تا به حال اینگونه نزدیکمنشده بود

-جنس ارتباطمون چه جوریه ؟

درمیان نی نی چشمانش به دنبال واقعیت بودم . واقعیتی ماورای کلماتش اما

شوربختانه تمام حرفهایش صادقانه بود.

– من و تو مرد وزنی هستیم که سالها با هم رابطه مجازی داشتیم از زیر وبم زندگی همدیگه به خوبی خبر داریم. تو خوب میدونی که سالهاست تنها ومجردم. کارمو ..شغلمو ..تفریحاتمو همه رو میشناسی. منم تو رو مثل کف دستم میشناسم
علاقه ات به پسر دایی بزرگت وعلاقه ی پسر دایی کوچیکت به تو رو. آرزوهات ، سلیقه ات ، پوششت. سرمه !من و تو نسبت به هرکس دیگه ای بهم نزدیک تریم حتی بیشتر از همبازی های بچگیت . چرا که اگه یزدان خاطره ی یه دختر خیره سر رو ازت داره من قدم به قدم عوض شدنت ،بزرگ شدنت ،عاشق بودنت و گذشتت رو دیدم. من بهتر از هرکسی تو رو میشناسم .پلک بزنی میفهمم چی تو فکرته.

– اما برای ازدواج علاقه و عشق مهمه .من و تو که عاشق هم نیستیم

– از کجا معلوم ؟شاید هم باشیم

–چی میگی محمد ؟ خواب نما شدی ؟حس من به یاسین عشق بود

علاقه ی دیوونه وارم.

–نه اسم اون عشق نبود .یه علاقه ی کورکورانه ی بچگانه بود که یه تاریخ

مصرفی داشت وتموم شد کمر صاف کرد وکنارم نشست

–بهم بگو سرمه .هنوز هم عاشقشی ؟هنوز هم دیوانه وار یاسینو میخوای ؟

پلک زدم. نگاهم روی نگاهش چرخید. در فکرم به دنبال جوابسوالش بودم عشقم

به یاسین؟؟آیا اسم این علاقه ی یک طرفه عشق بود ؟

- ولی من هنوز دوستش دارم

- نگفتم نداری؟ قطعا میتونی به پسر خوبی مثل یاسین تا به ابد علاقه داشته باشی.

اما هنوز هم به چشم مرد زندگیت بهش نگاه میکنی؟

- چی میگي محمد؟ یاسین زن داره

- جواب منو بده شانه هایم خم شد - نه. معلومه که نه

- من جوابمو گرفتم دیگه عاشقش نیستی

- منظورت از این حرفها چیه؟ به چی میخوای بررسی؟

- به اینکه همین امروز بهم جواب مثبت بدی.

پوفی کردم

- بسه امین چرا خل بازی درمیزی. درسته که من از دست یزدان به هر ریسمانی

چنگ میزنم اما حاضر نیستم آینده ی بهترین دوستم رو به خاطر این فرار خراب

کنم. تو این مدت کم بزرگی درحقم نکردی، کم به دادم نرسیدی. واقعا نمیتونم

همچین توقعی ازت داشته باشم

- سرمه میفهمی چی میگم؟ خودم پا پیش گذاشتم. اسلحه رو شقیقه ام نذاشتی که

مجبور باشم

- نه قبول نمیکنم. تو الان رگ معرفتت بالا زده. میخوای هر جور شده به رفیقت

کمک کنی. اما عقل من کجا رفته؟ برو امین. برو به فکر یه راه چاره باش با

اینکارها چیزی درست نمیشه نفس سنگینی کشید. کلافه شده بود

– حرف حسابت چیه؟ میخوای خودت بدبخت نشی یا میخوای من بدبخت نشم؟
 – معلومه که به فکر تو ام. من اگه الان سوپری محله هم بیاد، حاضرم زنش بشم
 اما زن این دیو سیرت نشم. خودت که بهتر از همه خبر داری .

اگه زن یزدان

بشم زندانیم میکنه. به زنجیرم میکشه. یزدان دیوانه است امین.
 هنوز هیچ خبری

نیست خونواده ام رو ازم گرفته . کارمو، آزادیمو وای به روزی که احساس
 تملک کنه. اونوقته که فاتحه آزادیم رو باید بخونم. اما تو، تو کسی هستی که بارها
 وبارها گفتمت زیر بار ازدواج نمیری. گفتمت باید یه چیز مهمتر از هوس های آنی
 و تنهاییت باشه که بخوای ازدواج کنی. نمیتونم امین. جدای از اینکه همیشه تو رو
 به چشم یه بزرگتر ویه بابا لنگ دراز برای جودی ابوت دیدم .
 نمیتونم چنین اجحافی در حقت کنم کمی مکث کرد و پرسید

– مگه پایان داستان جودی ابوت با ازدواج جودی و جرویس تموم نشد ؟

نیمه عصبانی بلند شدم و غریدم

– امین

امین هم از روی تخت بلند شد. کتکش را درآورد و سینه به سینه ام ایستاد

– امین بی امین. خودت میدونی فکر نکرده دست به کاری نمیزنم

این فکر مال

امروز و دیروز نیست. از وقتی تو حیاط خونه ی خاله ات با یزدان درگیر شدم به

فکر چاره بودم. اینکه چه جوری میتونم جلوی همچین مرد سلطه طلبی رو بگیرم. تو راست میگی سرمه. یزدان انحصار طلبه. غیرت و علاقه ی بیش از حد کورش کرده. اونقدر جنون آمیز بهت علاقه داره که محاله بعد از ازدواج آزادیت رو بهت برگردونه. من تو زندگیم تا حالا از هیچ کس نترسیدم اما اون روز، وسط حیاط خونه ی خاله ات از این مرد ترسیدم. از نعره هاش.. نه به خاطر خودم بلکه به خاطر تو.

از اینکه اگه زنش بشی چه بلایی به سرت میاد. سرمه ازت خواهش میکنم رفاقتمونو بذار کنار. یه بار هم که شده تو این دوستی خودخواه باش. به فکر خودت باش. از من استفاده کن. من حاضرم برای کمک به تو که نزدیک ترین دوستمی هر قدمی بردارم همین الان تن به تن با یزدان بجنگم اما ازت میخوام تو هم کمک کنی من تنهایی نمیتونم ازت درمقابل یزدان حمایت کنم. به خودت بیا سرمه. این تنها راه فرارته

سکوت کردم. نگاهم روی چشمانش میچرخید. چنان راسخ وجدی صحبت میکرد که ذهنم قوای تحلیل مسائل را از دست داده بود

–من امروز دست خالی از این اتاق بیرون نمیرم سرمه.

–پس زلیخا؟؟

–هیچ وقت دوستش نداشتم.. خیلی وقته ارتباطمون رو قطع کردم – اما اون دوستت داره

-برام مهم نیست تنها تویی که تو این برهه برام مهمی . اصلا از چی میترسی
 سرمه ؟ نهایتش اینه که فعلا ازدواج میکنیم وتو ازادیت رو به دست میاری
 هر وقت هم که خواستی جدا میشیم پوزخندی زدم
 -داستان همخونه ای زیاد خوندی ؟ مگه بچه بازیه؟
 -بچه بازی نیست حداقل زندگی من بازی نیست. اما من میخوام همین زندگی مهمم
 رو به پات بریزم تا نجاتت بدم . از این غل و زنجیر رهاش کنم..تا کی میخوای
 امروز رو به فردا برسونی واز دستش دربری ؟ خودت میدونی که یزدان تو این
 سالها دست از سرت برنداشته، بعد از این هم برنمیداره تا وقتی که تو رو مال
 خودش نکنه دست بردار نیست.
 -پدر ومادرت چی ؟
 -میدونی که از خدائشونه .خیلی ساله میخوان عروس دار بشن تا با خیال راحت به
 سفر دور دنیاشون برسن
 -خدایا اصلا به عاقبتش فکر کردی ؟اگه بفهمن این ازدواج فقط واسه صلاح
 ومصلحت من بوده چی بهت میگن ؟
 -برام مهم نیست.
 -مگه میشه ؟
 با کف دست روی پیشانیم کشیدم حس میکردم مغزم درحال سوت کشیدن است ناله
 زدم

–نمیشه امین .بگذر .این نشدنیه

واز او فاصله گرفتم وبا رخوت لب تخت نشستم .امین کنار پایم به سرعت زانو زد

–وقت تنگه سرمه .نه نیار .بعد ازبله گرفتن از تو کلی کار دارم

.بیشتر از این توان ندارم قانعت کنم بی حس زمزمه کردم

–پس کوتاه بیا .قبول کن داری با آینده ی جفتمون بازی میکنی رنگ نگاهش کم کم

تیره شد ونجوا کرد

–نکنه واقعا دوستش داری ؟

مغزم قفل کرد. که را دوست داشتم؟ اصلا مگر مردی به غیر از محمد در زندگیم

بود که دوستش داشته باشم ؟

–چی ؟

–دوستش داری سرمه ؟

چشمانم را با استیصال بستم خدایا اگر امروز دیوانه نشوم صدقه رد میکنم.

–حرف ته دلتو بهم بگو سرمه .قول میدم به تمام تصمیم هات احترام بذارم .قول

میدم بره وتو دیگه هیچ نشونی ازم نبینی با خستگی ناله زدم

–بسه امین .تو دیگه با این سوال بلای جونم نشو .تو منو نیمشناسی

؟همین الان

گفتی مثل کف دستت منو میشناسی

–میشناسم اما دله دیگه ، حرف حالیش نمیشه.

–اگه دل منه که میگم جز یه خاطره ی دور از یاسین و انس و الفتی که به تو دارم
هیچ مرد دیگه ای توش جا نداره

سکوت کرد وبه چشمانم خیره شد . من هم خیره در چشمانش زمزمه کردم –باورم کن
امینم

ناخواسته امینم صدایش زده بودم . همانگونه که اسمش روی صفحه ی گوشیم سیو
شده بود . نگاهش با مکث روی چشمانم چرخید . میخواست از نی نی نگاهم حرفم
را باور کند . چشمانش که چلچراغان آسمانی شد فهمیدم که حرف ته نگاهم را خوانده
ازجا بلند شد

–پس بسم الله بریم ناله زدم

–امین نکن . هنوز دیر نشده آینده ات رو به خاطر من خراب نکن
من نمیتونم

زیربار همچین دینی برم . هنوز ازپس جبران محبت های قبلیت برنیومدم . اگر تا
آخر عمرم هم جبران کنم کمه . منو بیشتر از این شرمنده نکن دستش را به سمتم
دراز کرد

–میخوام شرمنده ام بشی . میخوام تا آخر عمر مدیونم باشی اما اگه زخم باشی
ومدیونم . راحت تر از اینه که زن یزدان بشی وتو بند ببینمت . تو نمیدونی اگه این
وصلت سر نگیره من تا آخر عمر خودم رو نمیبخشم . شاید به قول خان عمو همه
چیز قسمت بوده اینکه من ازدواج نکنم ، تو هم سرگشته ی عشق یاسین بشی ومرد
دیگه ای رو نبینی .. شاید قسمت من وتو این بوده سرمه دستش را تکان داد .

–بسم الله سرمه خانم
 نگاهی به دست دراز شده اش کردم.
 –تو مطمئنی محمد؟ مدیونت میشم .آینده ات خراب میشه .دیگه ممکنه تتونی با
 زنی که دوستش داری ازدواج کنی
 –این همه سال از خدا عمر گرفتم هیچ زنی جز تو نتونست به من تا این حد نزدیک
 بشه .. معلوم نیست بعد از این همچین شانسی بهم رو کنه .. حداقل اگه عاشقت
 نیستم اونقدر برام عزیز هستی که تتونم آزار دیدنت رو تحمل کنم
 –جنگیدن با یزدان و مادره سخته محمدم
 با شنیدن لفظ محمدم لبخندش باز شد .. شنیدن محمدم را دوست داشت
 –مطمئنم سرمه جانیم
 با آن لبخند زیبا و مطمئن و آن دست کمک دراز شده به سمتم ، نمیتوانستم
 ، نمیخواستم کناره بگیرم . دستم را در دستش گذاشتم
 امین حجت را تمام کرد. حامی من ! راه پیش رویت سخت است
 .باید جلو بروی
 و مرا به دنبال خودت بکشانی . اصلا باید تمام مدت یک تنه بجنگی میتوانی؟ مطمئنی ؟
 از جا بلند شدم
 –میدونم دارم درحقت اجحاف میکنم اما مجبورم . مدیوتتم امین امین دستم را فشرد
 و زمزمه کرد

–میدونم.

اشکم سرازیر شد

–چه جوری جبران کنم؟ چرخید و نجوا کرد

–لبخند بزن سرمه. آزاد باش.. زندگی کن.. اونوقت یر به یر میشیم

ومن لبخند زدم که جز این تحفه ای نداشتم. دستم را کشید و از دربیرون رفت.

راند بعدی شروع شد

یزدان کجا مانده ای که با آمدن امین یک هیچ جلو افتادم بیا و با چشمان خودت باختت

را ببین

ساعات پس از آن را درخسه ی شیرین حضور امین سر میکردم امین راحت تر

از آمدنش رفت و مجلس را در دست گرفت و جلوی چشمان حیرانمامان و نگاه

آرام بابا بله ی لفظی را از زیر زبانم بیرون کشید

از چشمان مامان گدازه میبارید اما بابا لبخندمیزد. عموی پیر امین هم..

همه دلیل این همه عجله را میدانستیم و مامان به جلیز و ولز افتاده بود و بالاخره

امین و عموی پیرش و بوی عطرش، خانه را با قرار بله بران درخانه ی

مادر چون ترک کردند

مامان چادر از سر بنداشته قیامت به پا کرد. اما بابا بازهم لبخند زد و زمزمه کرد

–عاقبت بخیر بشی بابا جان.. پسر خوبی.

شیرینی تعریف زیبا و دعای از ته دل بابا زیر زبانم رفت و ناله نفرین های مامان

رو کمرنگ کرد. اصلا یک گوشم را در کردم و دیگری را دروازه بگذار مامان هرچه میخواهد جز بزند.. من اگر چه به قیمت تباه شدن آینده ی امین جلو رفتم ، اما حالا آزاد بودم و دیگر سایه ی شوم یزدان روی سرم سنگینی نمیکرد

خدایا به پاس این آزادی دوباره شکرانه میدهم. خودت خبر داری از دل سرمه که هیچ وقت با یزدان یکرنگ نشد. اصلا قرار نبود من واو ما بشویم وجفت. این یزدان بود که دیوانه وار اصرار میکرد. وگرنه خودت میدانی به جز مهر برادرش هیچ مهر اشنای دیگری به او نداشتم

مامان حرص خورد و بابا آب قند به خوردش داد. مامان ناله زد و بابا سکوت کرد و در آخرگوشی به دست گرفت و خاندان اخوان را خبردار کرد

آه امین. نبرد آغاز شد. زودتر دست بجنبان رستم دستان من. یزدان تا بن دندان مسلح می آید

زنگ درکه زده شد در اتاقم پناه گرفتم. یزدان آمده بود. یزدان و سونامی سهمگین دست خالی مانده اش. قشون کشی کره بود. دایی و مادر جونویاسین را بسیج کرده بود. اه خدایا برای جنگ با این طایفه بیش از حد ناتوان نیستم.؟

—احمد آقا از شما توقع نداشتم.

دایی بود که دلخورانه داد سخن میداد.

—ما همین چند روز پیش با شما صحبت کردیم. دخترتون رو پیش مادر جون

خواستگاری کردیم اما حالا دو روز نگذشته خواستگار درخوتونو میزنه وشما جواب بله میدید ؟

همچنان سکوت بابا جواب سوال های دایی بود - احمد جان پسرم درسته که جواب بله دادین ؟ بالاخره بابا به حرف امد - راسته حاج خانم.

- آخه چرا به این زودی ؟ اون هم به یه آدم غریبه ! حداقل یه چند وقتی صبر میکردید

مامان وسط حرف مادر جون پرید

-چی میگی مادر من ، احمد آقا همچین با دیدن پسره دست وپاش شل شد که ازش بعید نبود همین الان عاقد بیاره دخترشو عقد کنه

-بس کن خانم من چه کاری ازدستم برمیداد وقتی خود دختر راضیه؟ پسره هم مشکلی نداشت که نه بیارم

بعد هم مگه عهد قدیمه که من وشما بهش بگیم با کی ازدواج کنه وبه کی بله بده ؟ -عهد قدیم نیست اما دختر هم اینقدر بی صاحب نیست بزرگتر داره بد میگم مادر جون ؟

مادر جون با موشکافی گفت

-صبر کن مرضیه. دو دقیقه دندون رو جیگر بذار وبابا رو خطاب قرار داد

-احمد اقا گفتی سرمه راضیه ؟

-راضیه حاج خانم.

- با اجازه ی کی ؟

صدای یزدان بود که حرف جماعت را برید

- بشین یزدان بزرگتر داره حرف میزنه صدای یزدان با نهیب یاسین خفه شد زیر لب

نجوا کردم

- شیر مادرت حالت یاسین جان

- احمد اقا مطمئنئ؟ پس جواب مرتضی چی میشه ؟

- والا حاج خانم از اول هم سرمه راضی به این وصلت نبود.

صدای مادر جون پیچید که مامان را خطاب قرار داد

-اره مرضیه ؟ سرمه یزدانو نمیخواد ؟

-چی بگم مادر جون . خودتون که میدونید از کوچیکی مثل سگ وگربه بودن اما

الان بزرگ شدن . سرمه حتما رو حساب بچگی ها داره یزدان رو رد میکنه

وگرنه کی از یزدان بهتر ؟خدا شاهده من مثل اولاد خودم دوستش دارم . شما که

میدونی این دوتا طفل معصومو خودم بزرگ کردم

طفل معصوم !!؟؟ منظورش همین یزدان گرگ صفت بود !!؟؟

دایی نخود آش شد

-من کاری به نظر مرضیه ندارم مادر جون . جدای این حرفها این دوتا قسمت

همدیگن . مگه میشه آدم دختر به غریبه بده ؟

-شما ساکت آقا مرتضی . شما صاب پسری راجع به پسر خودت هر حرفی زدی

سنده ،اما راجع به سرمه وازدواجش آقا محمد ومادرش ومهمتر ازهمه خود سرمه است که باید تصمیم بگیرن لختی درنگ کرد

- اصلا این همه حرف زدیم این دختر الان کجاست ؟چرا بیرون نمیاد ؟سرمه ؟سرمه ؟مادر کجایی عروس خانم ؟

نفس عمیقی کشیدم وچادرم را مشت کردم زمان بازی جرات یا حقیقت سر رسیده بود

با سلام جماعتی به سمتم چرخید ودرراس همه ی آنها یزدان خیز برداشت که یاسین بازویش را گرفت

بی اعتنا به او وقلدر موایی هایش یک راست کنار مادرجون سنگر گرفتم

-سلام به روی ماهت گل گلدون من .کجا قائم شده بودی؟راستی مبارکه عروس خانم .دوتادوتا خواستگارپاشنه ی در خوتونو از جا میکنه وبا مهربانی دستی روی سرم کشید

-تو کی اینقدر بزرگ شدی مادر، که وقت شوهرت رسیده ؟

-خب حالا راست وپوست کنده بگو چرا امروز بله دادی ؟خجالت نکش مادر بگو مامان غرغر کرد

-اره چرا ساکت شدی ؟بگو پسره پاش رو تو خونه نذاشته سرخود جواب بله دادی! مادرجون نهیب زد

-مرضیه خانم ! شما پاشو برو تو اتاق من میخوام دو کلوم با اینبچه حرف بزنم همیشه که هی وسطش پارازیت بندازی

مامان گردنی چرخاند و سکوت کرد. لبخند روی لبم نشست. با این تشر مادر چون همه غلاف میکردند

- راست میگه مادرت سرمه جان؟ سر پایین آوردم و تایید کردم

- چرا به این زودی مادر؟ حداقل یکم روش فکر میکردی زمزمه کردم

- فکرامو کردم مادر چون. من زن یزدان نمیشم

سکوت جمع را گرفت نگاهم به بابا افتاد که با اخم های درهم تسبیح میچرخاند.

- یعنی به خاطر جواب رد دادن به یزدان میخوای زنش بشی؟ آره سرمه؟

- نه مادر چون. راستش..

شرم حضورم شد حرفم را کامل بزنم

- بگو مادر خجالت نکش

ومن تیر آخرم را از چله رها کردم

- راستش بهش علاقه دارم

- تو غلط میکنی!

- بشین یزدان

اما یزدان شوریده تر از آن بود که با تشر یاسین ساکت شود. فیتیله ی خشمش

روشن شده بود

- من که میدونم از قصد اینکارو کردی. اون یارو رو آوردی که مثلا دهن منو ببندی اما

کور خوندی

یاسین جلویش قد علم کرد ومن پشت مادر چون پناه گرفتم

- بشین برادر من .چرا اینقدر زود جوش میاری ؟ نظر سرمه مهمه
- چه نظری ؟این دختر احمق برای فرار از دست من میخواد زن یه پیری همسن باباش بشه
- بسه یزدان .یاسین ببرش بیرون
- نمیرم اصلا این شازده داماد کجاست ؟چرا نمیاد مرد ومردونه باخودم حرف بزنه
- یاسین ببرش تا خون به پا نکرده
- ولم کن داداش. به خدای احد وواحد اگه بذارم زنش بشی
- یاسین کشان کشان یزدان وخط ونشان هایش را بیرون برد وجمع دوباره ساکت شد
- مادرجون لا اله الا اللهی زیر لب گفت
- ای بابا از دست این پسر .خب بگو مادر اصلا این آقا رو میشناسی ؟
- میشناسم مادرجون یه ساله میشناسم
- پس چرا به این سن رسیده هنوز مجرده ؟
- نمیخواسته ازدواج کنه
- حالا چرا قدم جلو گذاشته ؟
- چون یزدان خواستگاری کرد
- پس ترسیده به یزدان جواب مثبت بدی ؟تو مطمئنی دوستت داره مادر ؟
- مطمئنم بودم که خاطرهم برایش عزیز است که اگر نبود ،هیچ وقت حاضر نمیشد
- بازنی چون من ازدواج کند

- سرمه! من نگرانم. به فاصله سنیتون کاری ندارم. حتی به اینکه اگه زنش بشی باید از شیراز بری اما اگه فقط به خاطر جواب خواستگاری یزدان حاضرشدی زنش بشی به من بگو مادر. اصلا به یزدان هم جواب رد میدیم. نکنه دستی دستی به خاطر فرار از یزدان بخوای خودت رو بدبخت کنی؟

علا مادر جون حقیقت را میگفت اما من هم دیگر از این بازی موش و گربه خسته شده بودم. یزدان نامردی بیش نبود. امروز به فردا نرسیده با حقه ونیرنگ وارد حریمم میشد و مرا به نام خود میکرد. ان وقت بود که هیچ کاری از دست هیچ کس بر نمی آمد. آن وقت بود که باید آزادی و زن بودنم رامیبوسیدم و سر طاقچه میگذاشتم

- نه مادر جون مرد خوبییه. به خدا شما نمیشناسیدش. همیشه با من مهربون بوده. مرد کاریه. تو کار هم جدیه. من یکساله همکارش هستم همیشه احترامم رو داشته

- پس یزدان چی مادر؟ دوستش نداری؟ بازوی مادر جون را فشردم

- دوستش ندارم مادر جون. ازش مثل سگ میترسم. نمیتونم مادر جون. ازم نخواهد مامان جوشید

- تو مگه آستین سرخوردی که تصمیم بگیری؟ به حرف این بچه گوش نکنید یه چیزی میگه. مگه عقلمو خوردم که دخترمو به غریبه بدم غربت نشینش کنم اصلا کی از یزدان بهتر؟؟

بغض کردم

- ولی من دوستش ندارم . به خدا اگه بخواید مجبورم کنید زنش بشم رگمو میزنم
و خلاص

سکوت جمع را پر کرد . حرفم به قدری تکان دهنده و عجیب بود که صدا از احدی
در نیامد .

- چی میگی سرمه جان ؟ این چه حرفیه مادر ؟

- به خدا راست میگم . اگه مامان بخواد مجبورم کنه زن آدم مجهور و متعصبی مثل
یزدان بشم دیگه تحمل نمیکنم سی ساله سایه اش رو سرمه دیگه نمیتونم تا آخر
عمر زندانی یزدان باشم مامان با عصبانیت غرید

- احمد آقا جلوی دخترتو نمیگیری ؟ هرچی خواست بار مادرش کرد واقعا دستت
درد نکنه سرمه خانم . خوب مزد مادر بودنمو کف دستم گذاشتی دست مریزاد
بابا به حرف اومد

- سرمه بابا این حرفها چیه میزنی ؟ مادرت فقط خیر و صلاح تو میخواد .

- اما این خیر و صلاحم نیست . من یزدان رو نمیخوام . ازش میترسم
یزدان دیگه

اون آدم سابق نیست . شما نمیدونید چه بلاهایی سر من آورده حاضر نیستم حتی یه

لحظه رو هم باهاش زیر یه سقف زندگی کنم و رو به مادر جون گفتم

- من نظرمو گفتم مادر جون اگه نمیخواید به امین جواب مثبت بدید باشه مشکلی

نیست . پیش خودم میگم شاید قسمتمون نبوده اما من محاله زن یزدان بشم همین

وبا ببخشید کوتاهی وارد اتاقم شدم . یزدان قطعا بعد از شنیدن اولیتماتوم آخرم
قیامت به پا میکرد

**

سرمه هایش صفحه را پرکرده بود . تایپ کردم

-اینجام

بلافاصله جواب آمد

-چی شد ؟

-همه چی امن وامانه

-آرامش قبل از طوفان؟؟؟

-نه آرامش بعد از طوفان . مادر جون قبول کرد

-به همین راحتی دم گرفتم.

-نه اتفاقا به سختی . تا مرز مردن رفتم وبرگشتم

-پس حالا؟؟؟

-نمیدونم امین ،هیچی نمیدونم

-چی میگي؟؟

وهمان موقع گوشیم لرزید . امین تماس گرفته بود

-سرمه؟؟

چشمانم سوخت وبغض کردم

-تو مطمئنی امین ؟

- از چی مطمئنم؟
- دارم زندگیتو خراب میکنم
- اوف باز برگشتیم سر خط. باز خواب نما شدی.
- نگرانم محمد. خودخواه شدم امین. میدونم خودخواهی و وجدانم ولم نمیکند
- درست حرف بزنی منم حالیم بشه
- اشک درچشمانم حلقه بست و صدایم دو رگه شد
- دارم آینده ات رو به گند میکشم. دارم دستی دستی با زندگیت بازی میکنم
- کی اینو گفته؟
- تو هیچ وقت به فکر ازدواج نبودی
- ولی خانواده ام سالهاست که دارن بهم فشار میان. این رابطه به نفع منم هست
- بچه نیستم امین که با این حرفها خامم کنی و اشکهایم فرو ریخت
- آخ سرمه، اوف سرمه جانیم، اگه دنبال حقیقتی پس به جای گریه گوش بده. از
- اون آدمها نیستم که اسم تو شناسنامه برام مهم باشه یا خودم رو تو قید و بند چیزی
- بدونم. من زندگیم تو لحظه میگذره و اولویت هام رو برحسب نیاز امروزم میچینم
- من هیچ وقت نگران فرداها نبودم. هرگز هم از کارهایی که کردم پشیمون نشدم
- به نظرم توهر برهه از زندگی تصمیمی که گرفتم درست بوده
- حالا هم تصمیم
- گرفتم با تو ازدواج کنم.

نفس پر بغضی کشیدم

-پشیمون میشی امین. اینو خوب میدونم

-هیچ وقت از تصمیم هام پشیمون نشدم. دروغ نمیگم بهت، وقتایی هم بوده که گفتم اگه فلان تصمیم رو میگرفتم بهتر بود اما همیشه سعی کردم با عواقب تصمیم هام کنار بیام و راه درست تر و انتخاب کنم. نگران من نباش سر مه. باید با کمک هم از این مانع بگذریم.

اشکهایم را پاک کردم -حلالم کن محمد امین تک خنده ای کرد و نجواکنان گفت گرچه شب تاریک است دل قوی دار، سحر نزدیک است (حمید_مصدق) و پرسید -قدم بعدی چیه؟ لبخند زدم

-پدر و مادرت. مامانم دنبال بهانه است که بزنه زیر همه چیز. اگه مادر جون نبود نمیدونستم باید چیکار کنم

-بسپارش به من. مامان و بابا تو راهن

سکوت کردم.. شوخی شوخی همه چیز جدی شده بود. جدی تر از آنکه فکرش را میکردم

-باورم همیشه امین که قراره باهات ازدواج کنم.

-پشیمونی؟

مکت کردم. پشیمان بودم؟ نمیدانستم. حس میکردم تمام این اتفاقات را در خواب میبینم -نمیدونم.

– شاید هم دوست داشتی با آدم جوون تری ازدواج کنی. تفاوت یازده ساله برای هر دختری زیاده.

لختی فکر کردم. واقعا این تفاوت سنی مهم بود؟ پس چرا من هیچ وقت متوجهش

نشدم؟ چرا به نظر دیگران زیاد بود و به نظر خودم ذره ای مهم نبود؟؟

– هیچ وقت این تفاوت رو حس نکردم. تو همیشه دوستم بودی

– و میخوام دوستت بمونم

*

فردا صبح بود که سروکله ی یزدان پیدا شد. مامان پشت در ناله زد و شیرش را

حرامم کرد. قبول نکردم

آخر سر با صدای بسته شدن در فهمیدم یزدان را برایم جا گذاشته سرمه گفتن

هایش که شروع شد آه کشیدم. سرمه گفت (و) جان (بهته اسمم بست.

به در مشتم کوبید تا بترسم و در را باز کنم که نکردم

باز هم التماس کرد و در آخر دوباره دست به دامن کودکی ها شد

آه خدایا این سخت ترین قسمت ماجراست .. اصلا بدترین عذاب و شکنجه ی دنیای این

روزهای من است.

اینکه پشت در بنشینم و او از خاطرت بچگیمان بگوید و من خون گریه کنم

نامردیست خدایا. میدانی که؟؟ ظلم است.

مثل ابر بهار اشک ریختم. خودش هم ناله زد .. تمام گذشته را شخم زد و زیر و رو

کرد. اما هر دو میدانستیم دیگر حنایش برایم رنگی ندارد. تا لحظه ی آخر لب از

لب باز نکردم. بگذار با یاد آوری خاطرات قشنگمان دل وجگره را شرحه شرحه کند. اصلا حق من این است. حقی منی که زودتر از اینها عشقش را نفهمیدم و مانع خیال بافی های احمقانه اش نشدم این بود. حالا هم باید تقاص پسمیدادم. بگذار آنقدر نوحه بخواند که خون بگیریم. جزای زن احمق و ترسویی مانند من این است. وبالآخره خانه را سکوت فرا گرفت. هق هق گریه هایمان هنوز بند نیامده بود که از جا بلند شد و عزم رفتن کرد

– من بازم میام سر مه. تا وقتی قبول کنی مال منی میام. نمیذارم زن این پیر سگ بشی لب گزیدم

چگونه دلش می امد؟ مگر ذات امین را ندیده بود؟ مگر نمیدانست این مرد به خاطر دلسوزیش قدم در این راه گذاشته؟ پس چگونه میتواندست حسن نیت این جوانمرد را با چنین الفاظ رکیکی به بازی بگیرد

صدای بسته شدن در که آمد صدای های گریه ام خانه را پر کرد. یزدان بی معرفت، چطور قلبت از سنگ شده که دردم را نمیبینی. برو. برو خواهشا دگر برنگرد. انقدر دل و جان ناموست را بهم نییچ. کمی مردانگی بیاموز نامرد. کمی

مدارا کن. دیگر جانی برای سر مه نمانده هیچ میدانی چرا چون موج در گریز از خویشتن پیوسته میکاهم؟ زانکه بر این پردهی تاریک این خاموشی نزدیک آنچه میخواهم نمیبینم و آنچه میبینم نمیخواهم!

(محمد رضا شفیعی کدکنی)

روز و شبم بهم ریخته بود شبها ناله سر میدادم و روزها درس استقامت را پاس میکردم. بدترین دردم مامان بود و گریه هایش. مامان وناله هایش. فکر میکرد دختر دسته گلش را جادو کرده اند. چشم دیدن امین را نداشت. فحشش میداد. نفرینش میکرد و من گریه میکردم.

بابا تنها نگاه میکرد. سر از کار مادر و دختری در نمی آورد فقط میپرسید

–باباجان مطمئنی؟ و من آرام وزیر لب میگفتم

–مطمئنم بابا. محمد امین مرد خوبییه.

دستهایش را بلند میکرد و میگفت

–انشاالله

و من بازهم بغض میکردم. برخلاف دگر عروسان روز بله برانم میان به خاک

و خون کشیدن های مامان و یزدان سر رسید

دایی مرتضی قهر کرده بود. یاسین یزدان را به چهار میخ کشیده بود تا در مراسم

خون به پا نکند و مادر جون با همان روسری سفید رنگ و موهای حنازده اش وسط

مجلس نشسته بود

و من بالاخره مادر و پدر امین را دیدم. الحق که با تصوراتم مونمیزدند

خدایا این جماعت اکسیر جوانی نوشیده اند؟ چرا مادرش حتی از مامان هم جواتر

مانده بود.

به محض ورود سلام نکرده در آغوشم کشید. بوی خوشی داشت آغوشش.

– الهی فدات بشم. پس تویی که دل پسر منو بردی؟ قربون قدوبالات برم..

وبا بغض مادرانه ای زمزمه کرد - فکر میکردم بمیرم ونوه ام رو نبینم
چشمانم گشاد شد وامین زیرزیرکی خندید . نه به دار بود ونه به بار . اسمش عمو
یادگار بود؟

هنوز در ب ...بسم الله وامانده بودم حرف از نوه زدن زود نبود؟؟

-ماشالله ماشالله .عین برگ گلی

نگاهم به مامان افتاد کمی آسوده شده بود حداقل مادر شوهرم صد در صد خواهانم
بود وارچ وقربم بالا بود

پدرش بذله گوتر از عموی پیرش در آغوشم گرفت .بیش ازحد رله نبودند؟؟

انگار حسم به امین از مادر وپدرش نشات میگرفت .هیچ حس بدی از این آغوش
نداشتم .مرد را همانند بابا میدیدم

وبالآخره قدو بالای امین جلوی قدم هایم ایستاد .دلم برایش تنگ شده بود .لبخند زد
که در دل نجوا کردم

(لبخند تو را چند صباحیست ندیدم، یک بار دیگر خانه ات آباد بگو سیب) تنها پرسید
-خوبی؟

پلک زدم .معلوم بود که خوب نیستم واو میفهمید .لبخند محوی زد وزمزمه کنان گفت
-خوب باش ،امروز روز بعله بروته

زودتر از آنکه کار به دیس شیرینی بکشد بحث مراسم پیش کشیده شد
مامان یک کلام ختم کلام گفت.

-فعلا محرم میکنیم تا همدیگه رو بشناسن اما پدر امین، آقای مقدم گفت

– گویا یک ساله با هم همکار هستن فکر نمیکنید تو این مدت کامل با همدیگه آشنا شدن ؟

مامان کنایه زد

– بهتره ما هم آشنا بشیم

آقای مقدم راحت تر به مبل تیکه زد

– صد البته خانم اخوان . اما فرصت من و خانم کمه . اومدیم که انشالله دست به دست هم بدیمشون

مامان موعظه کرد : اا وبلا دختر به این راحتی نمیدهم و آقای مقدم قاطعانه گفت

به پیر و پیغمبر زن پسر را بدهید برود

و من ماندم حیران که حرف کدام پیش میرود

مادرجون چابیش را بی خیال سرکشید و بابا تنها تسبیح چرخاند و اقا و خانم مقدم

و مامان باز هم چانه زدند . نگاهم به امین افتاد که با اخم های درهم نگاهم میکرد

. بغض کردم . امان از بازی های روزگار آخر سر مادرجون پرسید.

– سرمه مادر! تو نظرت چیه ؟

دستم بند چادر گلدارم شد . نگاه همه به من بود و نگاه من به امین امین که لبخند زد

زمزمه کردم

– اگه اجازه بدید عقد کنیم

همه ماندند . نه رومی رومی بود نه زنگی زنگی . نه حرف مامان و نه حرف

خانواده مقدم. بحث کلا در نطفه خفه ماند امین هم اخم کرده بود. که مادر چون پرسید
 - مطمئنی سرمه!!

سرپایین آوردم

مامان با حرص رو چرخاند و بابا تنها لبخند زد اما امین بی هواقیام کرد

- خانم اخوان! من اجازه دارم چند لحظه با سرمه خانم صحبت کنم
 ؟

اجازه نگرفته. از جا برخواسته و به سمت اتاقم به راه افتادم در را نبسته پرسید - چرا
 قبول نکردی ؟

- نمیتونم امین. میخوام نصف راه باز باشه. نمیخوام به گردنت طوق بندازم. شاید
 یه روزی بخوای بری. شاید؟؟ نفس گرفتم و به آرامی ادامه دادم

- شاید یه روزی عاشق شدی. اونوقت میتونی راحت طلاقم بدی و بری. ولی اگه
 ازدواج کنیم همه چی عوض میشه. پاگیرم میشی امین. مجبور میشی مسئولیتمو

قبول کنی. نمیخوام تا این حد بهت ظلم کنم کلافه دستی در موهایش کشید

- ظلم نیست. هرکی ببینه فکر میکنه این منم که دارم بهت ظلم میکنم. یه مرد چهل
 ساله اومده دنبال یه دختر سی ساله. ببین چقدر تفاوت سنی داریم! همه میگن این

تویی که داری میسوزی نه من

- آخه امین چرا خودمونو گول بزیم؟ من وتو که میدونیم. خدای بالا سر که میدونه

چرا اومدی؟ اصلا چرا داری اسممو تو شناسنامه ات میزنی؟ میخوای آزادم کنی

دلت به حالم سوخته .خوادم اینو میدونم

-د لعنتی دلم نسوخته .چرا باید آینده ام رو به خاطر یه دلسوزی احمقانه به باد بدم ؟

خسته چشمهایم را باز وبسته کردم

-سفسسته نکن محمد .اگه یزدان نبود پا جلو میداشتی ؟ کمی فکر کرد

-درسته حق با توئه .شاید پا جلو نمیداشتم

-میبینی ؟اجباره . این ازدواج یه طوقه ،نمیخوام به بندت بکشم
میخوام آزاد باشی

همونجور که منو داری آزاد میکنی

بی حوصله کنارم روی تخت نشست .مجاب نشده بود اما چاره ای هم نداشت

-پس میخوای چیکار کنی ؟تا ابد که همیشه عقد بمونیم کامل به سمتش چرخیدم وبا
علاقه لبخند بازی زدم

-صبر کن امین .یه سال ،دوسال .بالاخره همه چی از تب وتاب میوفته .یزدان که

ازدواج کرد اونوقت منو تو هم یه فکری میکنیم شانه بالا انداخت

-شاید یزدان تا آخر عمرش هم نخواست ازدواج کنه

-تترس .اگه بدونه من رفتم خیالش راحت میشه میره پی بختش

-تصمیم درستی نیست سرمه .من نگرانم سرکج کردم وبا اعتماد به آرامی گفتم

-نگران نباش .نذار بیشتر از این مدیونت بشم با حرص غرغر کرد

–میشه برای یه لحظه هم شده دست از ادعای ظالم بودن برداری
هرکی ندونه
فکر میکنه اسلحه رو شقیقه ام گذاشتی تا قبول کنم.
با سر تایید کردم
–متاسفانه واقعیت همینه
–اوف خدایا .تو مادر منو ندیدی ؟پدرمو ؟که چقدر خوشحالن؟این به نفع منم هست
دست از این فکرهای مسخره بردار
تنها نگاهش کردم .که نفس سنگینی کشید و حجم سینه اش بالا وپایین رفت
–مرغت یه پا داره نه؟نمیخوای تصمیمت رو عوض کنی ؟ با مهربانی لبخند زدم
–روزی که خیالم بابت همه چیز راحت بشه آزادت میکنم امین.
سرم را به گونه اش نزدیک کردم وادامه دادم
–منو به خاطر خودخواهیم ببخش
امین با چشمانی ناراحت فقط نگاهم کرد که لبخندم بازتر شد
–خوب باش امین .ناسلامتی بله برونمه.
مات شد و نفس بلندی کشید ودرنهایت گره ابروانش باز شدخدراشکر که امین تا
این حد مهربان بود .باید به پاس داشتنش شکرانه میدادم
–بریم خانم .بریم که من تا صبح هم اینجا فک بزnm حریف تو نمیشم میان درگاهی
پذیرایی ایستاد وبلند اعلام کرد

- با اجازه ی بزرگترها و مادر و پدرها ، همون جور که سرمه گفت عقد میکنیم
صدای هل هل هله ی مادر امین بلند شد و به سرعت به سمتم آمد و در عرض ثانیه
ای انگشتر نشان را دستم کرد. حیران ماندم . این همه اشتیاق را تا به امروز
چگونه پنهان کرده بود ؟

مادر جون هم به عنوان حسن ختام گفت

- پس فعلا یه مجلس نامزدی ساده میگیریم و عقد میکنیم تا خودشون تصمیم بگیرن.

- خوشبخت بشی سرمه جان . تو چشم و چراغ خونواده ی مایی و رو به امین ادامه داد

- مواظبش باش پسر م . سرمه تو خونواده ی ما یه دونه است . تکه
مبادا دلش رو بشکنی

و محمد خالصانه دست روی چشمش گذاشت

- به روی چشمم مادر

نگاهم به مامان افتاد که مادر جون در گوشم گفت

- برو از دل مادرت دربیار

با نگرانی به سراغش رفتم که صورتش را چرخاند . صدایش زدم

- مامان ! برام آرزوی خوشبختی نمیکنی ؟ بابا کنارم ایستاد و شانم ام را گرفت

- مامان ؟

کنار پایش زانو زدم

- مامان جونم . دخترت داره عروس میشه

سرگذاشتم روی زانویش. اشک درچشمانم حلقه بسته بود. همه درسکوت به مامان خیره شده بودند

–بهم بگو: خوشبخت شی سر مه .دعام کن مامان جونم.

دستش که روی سرم نشست اشکهایم سرازیر شد. حلالم کرده بودمرا بخشیده بود. هرچند که هنوز دل چرکین بود نجوا کرد

–خوشبخت بشی مادر. فقط همین رو میخوام

میان گریه خندیدم. مامان هم لبخند محزونی زد چاره ای نداشت. دیگر قدرت مبارزه نداشت بالاخره در این بازی برنده شدم. قرار نامزدی را برای هفته ی بعد گذاشتند وامین همانجا اعلام کرد میخواهد به سر کار برگردم واگر مادر اجازه دهد به خانه ی خاله در اصفهان برگردم

با دلوآپسی به مامان نگاه کردم. میترسیدم قبول نکند. میترسیدم ناراحتیش را نشان دهد

اما مامان تنها گفت

–دیگه اجازه اش دست ما نیست خودتون دو تا میدونید

لبخند تمام صورتم را گرفت که بابا خندید وبوسه روی شقیقه ام زد –مبارکه بابا جان. بالاخره به خواسته ات رسیدی در دل گفتم

–رسیدم بابا جان. اما به چه قیمتی؟ گرفتن آزادی محمد؟؟ نامردی کردم بابا

.زیرورو کشیدم باباجان تا به اینجا برسم. فقط امیدوارم امین مرا حلال کند

امین که رفت مامان هم لباسش را پوشید وبه خانه ی مادر جون رفت هنوز دل

چرکین بود میدانستم .بابا دستم را فشرد

–عیب نداره بابا جان درست میشه .بالاخره قبول میکنه .تو فقط خوشبخت شو .من

ومادرت هم خوشحال میشیم

ومن با ناراحتی لبخند زدم .خوشبختی وخوشبخت شدنم با آن چیزی که آنها فکر

میکردند صد پله تفاوت داشت شاید آنها بدبختی مینامیدند اما آنها نمیدانستند که

جانم به این راه بسته است .من نمیتوانستم زن یزدان شوم

**

پنج روز مثال برق وباد گذشت .مامان علیرغم میلش آمد وخانه راتکاند وهمه

چیز را برق انداخت .یزدان را، حتی برای یک بار هم ندیدم .نمیدانم خودش نیامد

یا نگذاشتند بیاید .فقط میدانستم که غیب شده.

در این روزهای پر استرس هرلحظه را با ترس میگذراندم .مبادا که بیاید

ودیوانگی کند اما خداراشکر که نیامد وبالاخره شب قبل از نامزدی رسید که

مهمانی ناخوانده به سراغم آمد .کسی که حتی فکرش را هم نمیکردم

–مامان کی زنگ زد ؟

بدون آنکه جوابم را دهد چادر به سر کرد .با ترس پرسیدم

–مامان یزدانه؟؟ تنها جواب داد:

–نه ! شالتو سر کن

–پس کیه ؟

کلیدش را برداشت و شال را کج وکوله روی سرم انداخت و در را باز کرد نیمه بلند
گفتم

–مامان به خدا یزدان باشه؟؟

که درناگهان باز شد از تعجب حرف دردهانم خشکید. لبه ی شال را پایین تر
کشیدم و دستکش را روی شانه ام انداختم. نیمه سنگین سلام کرد مامان همانگونه
که از دربیرون میرفت گفت

–من یه نوک پا میرم سرکوچه

و در را پشت سرش بست. خدایا عاقبت از این اعتماد مامان به جنون میرسم
. چگونه اینقدر راحت مرا با مرد غریبه تنها میگذاشت

–خوبی؟

آب دهانم را قورت دادم. دیدنش عجیب نبود اما آمدنش به خانه یمان، آن هم
درست یک روز قبل از عقد کردنم عجیب بود.

–ممنون پسر دایی. مرضیه چگونه؟ بشین یه چایی بذارم.

سد راهم شد

–برای چایی خوردن نیومدم. بشین باهات حرف دارم

معذب لبه ی مبل نشستیم و یاسین روبه رویم روی مبل نشست و به جلو خم شد

. سکوت مابینمان عذاب آور بود. منتظر بودم لب باز کند اما یاسین نمیدانست از کجا
شروع کند جسارت کردم و پرسیدم:

–یزدان فرستادتت؟

آشفته دستی درموهایش برد و مکث کرد. کلافگی و خستگی کاملاً مشهود بود
 - نه.. اما بیشتر از این نتونستم بی تابی برادر موتاب بیارم. یزدان داره روانی میشه
 سرمه. به زور تو خونه نگهش داشتم. یه بار وسط خودکشی مچش رو گرفتم.
 کمره تیر کشید. میخواست خودکشی کند!! آن هم یزدان!! باورم نمیشد. یزدان
 محکم تر از آن بود که به خاطر رستن سرمه روی زندگیش خط کشد
 با آشفته‌گی دم گرفت و زمزمه کرد
 - نمیخواستم پیام چون به من ربطی نداره. اما فقط اومدم ازت پرسم چرا؟
 وبه دنبال جواب جدی به چشمانم خیره شد
 تقریباً یک سال ونیم از آخرین باری که اینگونه به چشمانم زل زده بود میگذشت
 روز آخر را به خوبی به یاد داشتم..مجلس عقدش بود. همان روزی که با
 موهای کوتاه شده تبریک گفته بودم. چقدر تفاوت بود بین حس آن روز و امروز
 - چرا اینکار میکنی؟ به خاطر یز
 - از روت شرمنده ام که تو این مدت کم کاری کردم. خدا من وبابا رو ببخشه
 - بی خیال پسر عمه. تو که مقصر نبودی
 - چرا بودم. اگه چشمامو بیشتر باز کرده بودم... اگه..
 چشمانش که برق زد. چشمان من نیز تیر کشید. با اینکه اون را محرم رازم
 دانسته بودم اما حالا سنگینی بارم روی گرده اش سنگینی میکرد و قطعاً برای
 مردی مثل یاسین دانستنش درد بزرگی بود سرخم کرد و نجوا کنان گفت

-حلالم کن دختر عمه .. امیدوارم خوشبخت بشی

قطره اشک اول سرازیر نشده به طرفه العینی همانگونه که آمده بود رفت و تنهاییم گذاشت.

سست وبی حال روی مبل وا رفتم ای کاش یاسین زودتر از اینها به فکر پادرمیانی می افتاد . کاش کمی زودتر به داد دختره عمه اش میرسید شاید آنوقت اینگونه به زور خودم را به زندگی امین سنجاق نمیکردم.

حال شبهای مرا همچو منی داند وبس تو چه دانی که به

شب سوختگان چون گذرد ؟ مولانا

**

وبالآخره درکشاکش تمام مشکلات وسختی هایم روز نامزدیم رسید
 امین با دیدنم لبخند زد . زیبا شده بودم . زیباتر از همیشه ، دلبری به تمام معنا ، امین هم در آن کت وشلوار سرمه ای مانند همیشه مرتب وخوش پوش منتظرم بود
 مادرش قربان صدقه ام رفت وتراول های پنجاهی را روی سرم ریخت . سر سفره ی عقد نگاه نگرانم پی مامان بود که گره ابروانش را باز کند که مرا با روی خوش رهسپار این راه کند.

امین دستم را فشرد که :نترس من هستم .حتی اگر همه ی دنیا هم ترکت کند من هوایت را دارم

عاقده آمد وشروع به خوانده ی خطبه اش کرد . دختران فامیل یکبار به دنبال گل

فرستادندم وبار دگر به دنبال گلاب.

نگاهم از میان تور عروسی رد شد و به روی مهمانان چرخید. همه درسکوت به

خطبه ی عاقد گوش میدادند. اما بدنم به ناگاه سر شد

بزدان میان فوج جمعیت با چشمانی تیره ونگاهی پرحرف ایستاده بود.

دست امین را چنگ زدم. دلشوره جانم را برید. خدایا آمده است شر بریزد. آمده

ضیافت را به عزا بدل کند. نگاهم به روبه رو بود که امین درگوشم نجوا کرد.

–آروم سرمه. هیچ اتفاقی نمیوفته

از کجا میدانست؟ او که بزدان را مثل کف دستش نمیشناخت. شاید می آمد و با یک

لگد زیر سفره ی عقد همه چیز را بهم میریخت شاید عربده کشی میکرد و آبرویم

را میبرد. آه خدایا چه کنم –عروس خانم وکیلیم؟

آه عاقد داشت خطبه میخواند. بار سوم بود و من باید بله میگفتم اما بزدان ایستاده

بود. ساکت و با چشمانی پرحرف. دلم کمی آرام گرفت قرار نبود بزم را بهم بزند

.خدایا در اولین فرصت شکرانه میدهم.

–عروس خانم وکیلیم

نگاهم روی چشمانش بود که امین دستم را فشرد. خیره در نگاهش.. درنگاه بزدان

نه درنگاه امین از میان برق پولک های روی تور عروسی زمزمه کردم.

–با اجازه ی بزرگتر ها بله

جاری شدن اشکهایش را دیدم و رو برگرداندم این آخرین خاطره ی مشترک من و دوست دوران کودکیم بود

بدرود یزدان جان . تو و دوستی کودکیمان را به شکوفه ها ، به باران میسپارم . لطفا بدون من خوشبخت شو.

خدایا که میتوانست حدس بزند که آن چت ها و درد و دل های شبانه به اینجا می انجامد

–مبارک باشه سر مه جان

نگاهم چرخیدمامان بود

لبخندم گل کرد دستهایم را باز کردم و در آغوشش پنهان شدم.

خدا روشکر بالاخره لبخند مادرم را دیده بودم

بابا دست به دستان داد و پیشانیمان را بوسید و آرزوی خوشبختی کرد.

وبالاخره همه چیز بعد از کلی هیاهو و برو بیا تمام شد . یزدان و آزارش . سرنوشت

نامعلوم و در نهایت حضور امین با عنوان جدیدش در زندگیم

–زندگی جدید مبارک خانمم

دلم از لفظش قنچ رفت . خانمش شده بودم . هرچند مجازی اما این خطاب رو مثال جان

شیرین دوست داشتم

–ممنون محمد جان

لبخند دندان نمایی زد و تمام صورتش را گرفت از خنده اش به خنده افتادم و سرتکان

دادم

- چرا میخندی ؟

- میگی محمد جان یه جوری میشم .عجیبه برام

لبخندم گل کرد .کف دستهایش را بهم مالید وبا لحن بامزه ای گفت -خب همه رفتن ما رو تنها گذاشتن حالا چیکار کنیم؟ ماچ بازی ؟ قه قه ام بلند شد -خجالت بکش محمد

-میخوام خجالت بکشم اما چه کنم .ذهنم خرابه

ودریک حرکت شیرینی روی میز را بلعید .با لبخند صورتش را به سمت خودم چرخاندم.

-خوشحالم سرمه .آزادیت مبارک لبخندم وسعت گرفت با کف دستانم صورتش را قاب گرفتم

-به یمن تو بود به لطف وکرم تو

-راجع به یزدان بگو ..اذیت نکرد

-خبری ندارم ..فقط یاسین اومد..همه چیز رو برایش گفتم ..از نامروتی برادرش

..تا دوست داشتن تومن اومد ونیم من رفت ..وقتی رفت دلم به حالش سوخت

..شاید نباید نا خلفی برادرش رو به رخ میکشیدم.

-تو کار اشتباهی نکردی ...غم به دلت راه نده دختر ..روز عقد کنوتته..

لبخندم باز شد ..که زمزمه کرد..

بالاخره این چال زنخدان مال من شد..

تو مرا جانی و جز تو دگرم هیچ نماند جانا لبخند زد...

**

خانه ی مادر جون غرق در سکوت بود و من از آخرین روز استراحتم در حیاط خانه لذت میبردم

از فردا روز جدیدی آغاز میشد و به اصفهان برمیگشتم با آنکه میدانستم یزدان خانه است اما حیفم می آمد دل چسبی حیاط خانه ی مادر جون رو رها کنم . بخشی از اینجا سهم من بود و حالا با بودن اسم امین در شناسنامه ام دل شیر پیدا کرده بودم.

– دختر عمه!

صدای یزدان بود که بع داز مدتهای مدید به رسم قدیم مودبانه صدایم کرده بود چشم باز کردم و با سری افراشته به سمتش چرخیدم . چقدر حس بین امروز

و دیروزم متفاوت بود . حالا با شهادت تمام میتوانستم بدون واهمه به چشمانش

خیره شوم و انتقام تمام روزهای ترسان زندگیم رو باز پس گیرم

– سلام پسر دایی.

با حفظ فاصله گوشه ی نیمکت نشست

– فردا برمیگردی اصفهان ؟

–اره برمیگردم سرکارم . هرچند که به یمن بعضی ها کار اصلیم رو از دست دادم

اما به قولی چو عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد.

حالا دیگه میتونم کنار امین کار کنم.

سکوت بینمان که به درازا کشید کنایه زدم

– بهم تبریک نمیگی پسر عمه.

- به سمتم چرخید. چشمانش لبالب بغض و نا امید بود لبخندم باز شد
- بهم تبریک بگو پسر دایی. از دامت رستم.
- میدونم. هیچ وقت کفتر جلد بوم دلم نبود.
- برام آرزوی خوشبختی کن پسر دایی. حداقل به حرمت بچگی های قشنگمون با دعای خیر راهیم کن
- نمیتونم
- ولی من میتونم. برات آرزوی خوشبختی میکنم یزدان. از ته دل از خدا میخوام جفت مناسبتو پیدا کنی.
- جفتم تو بودی که پر زدی رفتی.
- نه نبودم. خودت هم میدونی
- چرا این بلا رو به سرمون آوردی؟ میتونستم خوشبختت کنم.
- میتونستم از همه چی بی نیازت کنم. اونقدر بهت محبت کنم که پر شی.
- من این خوشبختی و محبت رو هیچ وقت نخواستم.
- پس چی میخواستی؟ مگه یه زن جز محبت و عشق چی میخواد؟
- احترام و دل خوش. که تو هیچ وقت ارزونیم نکردی. هیچ وقت به چشم یه انسان بهم نگاه نکردی. همیشه تو مهم بودی و خواسته هات. تو وحس مرد بودنت. هیچ وقت با خودت فکر نکردی این زنی که این جوری روش چنگ انداختی و نفسش رو بریدی حق زندگی داره. آدمه. منو به چشم یه آدم ندیدی. هیچ وقت ندیدی.

سکوت کردم. لبهای یزدان هم چفت شده بود سرکج کرد
-از دستم رفتی سرمه وکاری از دستم برنیومد.
-به خیر بگیر پسر دایی. من و تو قسمت هم نبودیم.
-بودیم تو نخواستی. تو پسم زدی. بی انصافی کردی سرمه
نامردی کردی پوزخند زدم
-از مردونگی حرف نزن که من آدمی مثل تو رو سرلوحه ی زندگیم قرار دادم. بیا
همدیگه رو حلال کنیم یزدان. تو منو و من تو رو. بیا به خیر و خوشی راهیم کن.
با سرانگشت پلک هایش را مالید. چشمانش تر شده بود
-نمیتونم. میدونم گناه اما چشمم هنوز دنبالته.
-من دیگه ازدواج کردم. آقا بالا سر پیدا کردم
فکش منقبض شد. دست به گردنش برد و زنجیر حلقه نشان را باز کرد. تک به
تک حرکاتش را میپاییدم. من هنوز هم از این موجود می ترسیدم
حلقه را درآورد و کنارم روی نیمکت گذاشت. اه سنگینی کشید و زمزمه کرد
-حسرت به دل موندم که این حلقه رو به دستت کنم. اما نشد. از این به بعد دیگه
نمیخوام بهت فکر کنم. بگیرش سرمه. دیگه نمیخوام بار گناهام رو زیاد کنم
میدونم که اگه تا اخر عمرم هم تاوان پس بدم باز هم جبران دست درازی هام به
تو نمیشه. اما باور کن که همیشه تو رو به چشم همسر وهم بالینم دیدم تو برام
از همون اول محرم بودی سرمه.

حلقه رو برداشتم وبه نگینش چشم دوختم.

- نمیخوای به همسرت بدی .بالاخره که چی؟ وقتی آنها از آسیاب افتاد وتونستی به

ادمهای اطرافت نگاه کنی میتونی شریک زندگیت رو پیدا کنی

- شریک زندگی ای درکار نیست .تو اولین وآخرین زن زندگیم بودی وهستی

میخوای با این حرفات عذاب وجدان بگیرم واحساس گناه کنم ؟ -آره میخوام دل

شکستگیم عذابت بده وشوهر پیرت رو ول کنی

به حد کافی از شنیدن این حرف خسته شده بودم .شوهرم پیر نبود ..محمد من به

هیچ عنوان پیر نبود ..فقط مرد بود ..انقدر مرد که حاضر شد تاج سر این دختر بخت

باخته شود

دم گرفتم وبه وزرش باد روی برگ درختان خیره شدم

- دوستش دارم یزدان .چطور دلت میاد ؟

صدایش یک پرده بالا رفت

- دوستش نداری .به خاطر اینکه از چنگم در بری زنش شدی

- دوستش دارم باور کن .احترامی که اون بهم میذاره ،تا به حال هیچ مرد دیگه ای

برام قائل نشده.

-پس به خاطر این احترام داری زنش میشی ؟

به فکر فرو رفتم .واقعا به کدوم دلیل اینقدر راحت دل به اسمش دادم ؟چرا هیچ

وقت درمورد حسم به امین کنکاش نکردم .همینکه میدانستم دوستش دارم برای

کفایت میکرد اما واقعا حسم به او چه بود ؟

–شاید، شاید هم نه. هرچی هست دارم باهاش نفس میکشم. این نفسمو ازم نگیر
بزدان. این آخرین خواسته ام از پسر داییمه.

ازجا بلند شدم وحلقه ی در مشتم را به سمت آسمان پرت کردم.
برق حلقه در میان

شاخه های بهم تنیده ی حیاط وکوچه ی مادر جون گم شد.

جلویش ایستادم

–تو این مدت خیلی بهم بدی کردی. اماهمیشه هم بد نبودی. بعضی وقتها دلم به
حالت میسوخت. بعضی وقتها هم با یاد آوری خاطراتمون باهات خندیدم وعشق
کردم. به خاطر ساختن تمام این خاطرات ازت ممنونم. ممنونم که سالها دوستم
داشتی ومنو ببخش که تتونستم زن زندگیت باشم. برات آرزوی خوشبختی میکنم
بزدان. مطمئنم که یه روزی ویه جایی زن زندگیت رو میبینی وبهاش معنی
واقعی خوشبختی رو درک میکنی. خوشبخت شو پسردایی. این آرزوی قلبی منه
وآرام آرام به سمت اتاق به راه افتادم. بالاخره ی پرونده ی این ارتباط چندین ساله
بسته شد.

*

وبالاخره بعد ازتمام پستی وبلندی ها نیمه ی دوم زندگیم با حضور امین شروع شد.
هیچ گاه فکرش را هم نمیکردم آن مرد مجازی، روزی اینگونه حقیقی ودست

یافتنی شود. نزدیک وخودمانی..گویی همیشه بوده از ازل تا ابد. همدرد وهم دلم

نیمه ی گم شده ام

چمدانم را در حیاط خانه ی خاله گذاشتم و روی خاله را بوسیدم. خاله اسفند را به دور سرم چرخاند و صلوات فرستاد و روی منقل وزغال های گداخته ریخت.

بوی خوش اسپند حیاط را پر کرده بود .. امین شیرین شد

-خاله خانم رو سر شاه دوماذ نمیچرخونی

خاله از شیرین زبانش ریسه رفت. مثل روز روشن بود که از امین خوشش آمده

- .

چرا نمیریزم شاه پسر. الهی چشم بد ازتون دور باشه و دود اسفند را به سمتمان فوت کرد.

-بباید ،بباید تو.

با اشتیاق گفتم

-خاله جاتون بدجوری خالی بود کاش میومدید.

-پا ندارم خاله جان .ببیا تعریف کن ببینم چطور سر دو هفته بی شوهر رفتی با شوهر برگشتی.

-حرف زیاده خاله فقط نمیدونم از کجا شروع کنم امین ساک را جلوی در ورودی

گذاشت وپرسید

-با من کاری نداری سرمه ؟ دلم به آنی گرفت.

-داری میری ؟

-آره کلی کار دارم .باید کارهای دفتری تو رو هم رله کنم .امید به خدا از چند

روز دیگه وردست خودم شروع به کار میکنی.

- لبخندم وسعت گرفت .آینده ی شیرینی در انتظارم بود .بودن با امین قطعا خوب بود
- دستت درد نکنه .خسته نکن خودتو
- لبخندی زد وبه عادت این چند روزه با سرانگشت به سر بینیم ضربه زد
- کم شیرین شو .من فعلا میرم وبا صدای نیمه بلندی ادامه داد
- خاله خانم با اجازه
- کجا پسرم ؟ ناهار باش.
- از شما به ما رسیده. با اجازه باید برم کلی کار دارم
- به سمت در رفت که ناخواسته کفش به پا کردم وبه دنبالش روان شدم.
- تو کجا ؟
- پیام بدرقه ات
- لازم نکرده شب تا صبح چشم رو هم نذاشتی مبادا خوابم ببره
- برو یکم استراحت
- کن .مونده این همه انرژی رو از کجا آوردی!
- خوشحالم امین .اینقدر خوشحالم که میخوام جیغ بزنم.
- باشه عصری میام میبرمت یه جایی که هرچقدر دوست داشتی بتونی جیغ بکشی.
- راست میگي ؟
- دروغم چیه .عصری میام منتظرم باش فعلا سرم را از لای در بیرون بردم
- مراقب خودت باش

–باشه ،باشه ،برو

مثال پسران چهارده ساله فاصله ی بین خانه تا سرکوچه را یک ضرب دوید
با چشمانم بدرقه اش کردم .نفس عمیقی کشیدم وزیر لب زمزمه کردم
«ارزو کن با من..»

که اگر خواست زمستان برود گرمی دست تو اما باشد "ما"ی ما "من"نشود
سایه ات از سرتنهایی من ،کم نشود»

*

دستم را بی هوا گرفت وگفت

–بیا هیچ کس نیست

و مرا به سمت جدول کنار خیابان کشاند با شیطنت خندیدم

–چیکار میکنی محمد؟ کنار جدول ایستاد

–بفرما .این شما واین هم جدول خیابون .تا هر جا بخوای اسکورتت میکنم
با تعجب خندیدم.

–چی میگی ؟

دستم را گرفت ووادارم کرد روی جدول بایستم.

–مگه نگفته بودی از کوچیکی آرزوته اونقدر روی جدول خیابون راه بری که
پاهات درد بگیره .بفرما .فقط من وتو هستیم هرچقدر که میخوای عقده گشایی کن.
–زشته امین مردم میبینن.

خواستم از جدول پایین بروم که دو طرف شانه ام را گرفت.
 -ببین. تو به آرزوت برس.
 -خجالت میکشم امین. این فقط یه آرزوی بچگانه بوده.
 -از کی خجالت میکشی؟ از من یا آدمهایی که نمیشناسیشون؟
 نگاهی به اطراف انداختم. ماشین ها به سرعت برق و باد در حرکت بودن وامین
 در گوشه ی دنیا منتظر رفع دو دلیم بود.
 به پهلو چرخیدم و به جدول های متناوب کنار اتوبان چشم دوختم. آرزوهای دور
 و دراز آمد به یاد. امین چگونه این آرزوی کودکی را به یاد داشت
 ؟
 دستش را گرفتم و به راه افتادم.
 -فقط مراقب باش
 وهمپایم به راه افتاد
 لبخندم باز شد. ماشین ها میگذشت و من وامین فارغ از تمام دنیا به آرزوهای جا
 مانده ته قلبم جامه ی عمل میپوشاندم.
 -یه چیزی بخون امین
 -از کی بخونم؟ غمگین یا شاد؟
 -هرچی عشقت میکشه وامین خواند
 "بوی گندم مال من هر چی که دارم مال تو" زمزمه کردم

"یه وجب خاک مال من هرچی میکارم مال تو".

کم کم صدایش اوج گرفت.

"اهل طاعونی این قبیله مشرقیم تویی این مسافر شیشه ای شهر فرنگ با صدایش

خواندم

"پوستم از جنس شبه پوست تو از مخمل سرخ رختم از تاوله تنپوش تو از پوست

پلنگ"

لبخندم بازتر شد و قدم هایم تندتر. آدرنالین خالص میان رگ های بدنم در جریان بود.

آه خدایا شکرت. نمیدانم به جبران کدام کار خیرم امین را سر راهم قرار دادی

اما بدان که تا ابد شاکرم. حتی اگر این دوستی و این محبت همیشگی و ماندنی

نباشد.

* _

خجالت نمیکشی امین؟ که پا به پای بچه بازی هام پیش میری؟

روی تاپ نشسته بودم و با تاب دادن های امین به غروب زیبای خورشید میان پارک

خلوت خیره

- نه. از همون وقتی که جدی بهت فکر کردم این تصمیم رو گرفتم که تو رو به تک تک

آرزوهات برسونم.

- چرا؟ دینی به هم نداشتیم.

- من داشتم. تو خبر نداری سر مه. اما قبل از تو واقعا آدم تنهایی بودم و من اصلا

این رو نمیدونستم. اما کم کم حضورت جزئی از زندگیم شد. بودنت برام پررنگ

شد. نبودنت سخت. ذره ذره تو زندگیم رسوخ کردی. بهت وابسته شدم. منی که میگفتن به هیچ کس وابسته نمیشم به تو و پیغام ها و دل واپسی هات وابسته شدم. نگرانت شدم. من این سر دنیا برای دختری که اصلا نمیشناختمش هیجان زده میشدم. دوست داشتم از روزمرگی هام بگم. از دل مشغولی هام. دوست داشتم باهام درد و دل کنی از خودت بگی. از سختی هات. از اینکه منو خودی حس کنی. اگه آن نمیشدی دلواپست میشدم. خودم خوری میکردم که کجایی وچیکار میکنی؟ و بدتر از همه ی اینها؟؟

سکوت کرد و روی شن های کف زمین بازی به راه افتاد. به دنبالش روان شدم. سکوتش آنقدر به درازا کشید که پرسیدم
-بدتر از همه چی بود؟

چرخید و به صورتم خیره شد.. سرکج کردم و لبخند زدم. تا با خیال راحت از نگرانی هایش بگویند.

-بگو محمد. تا حالا از دغدغه هات برام نگفتی.
خیره طور تنها نگاهم کرد.
-محمد!

کم کم این علامت تعجب بزرگتر و بزرگتر میشد. بدتر از همه چه بود که رنجش میداد؟
-ولش کن بریم.

-کجا؟ بهم بگو دیگه لبخند محوی زد.

– همه چی رو که به بچه ها نمیگن

– حالا شدم بچه؟ بگو محمد. اصلا نگی شب خوابم نمیبره.

– همون بهتر کارت دارم.

– امین بگو

وبه دنبالش کشیده شدم که با لبخند به دورم چرخیدو رو به من به راه افتاد خنده ام گرفت. بازیش گرفته بود. امین اما بازهم چرخید. مثال کودکان به دنبالش دویدم وبه نگاه ابران گذری وقعی نگذاشتم. من سالیان سال از بازی های کودکی به دور بودم. یاسین دختر جلف وجفنگ دوست نداشت ومن متین وخانم وار بزرگ شدم. وحالا کم کم با همین حرکات ورفتنار حس تازگی به وجود کرختم باز میگشت.

بالاخره بازویش را گرفتم وسرم را به شانه اش تکیه دادم

– باشه نمیخوای بگی نگو عیب نداره. بالاخره یه روزی میفهمم.

چشم بستم..بودنش خوب بود. انقدر خوب که گاهی میترسیدم مبادا یک روز بی خبر برود وتنهایم گذارد. حتی گاهی از آه ونفرین یزدان که دامن گیرم شود هم میترسیدم.

دستم را به دور بازویش پیچیدم.

– امین بهم قول بده. هیچ وقت بی خبر گم نشی.

تک خنده ای کرد

– مگه بچه دو ساله ام!

بدون لبخند وبدون آنکه حتی سر از شانه اش بکَنم، زمزمه کردم - گم شدن که به رفتن و برنگشتن نیست. گم شدن یعنی از زندگیم بری. چه وجودت، چه حضورت. همیشه همین جوری دوش به دوشم باش. بهم قول بده امین دستش روی دستم نشست و نجوا کرد.

-قول میدم

-میخوام تو کارم پیشرفت کنی. میخوام موفق باشی.

-میشی.

-ومیخوام تا وقتی تو زندگیتم همسر خوبی برات باشی.

و با کف دست به آرامی روی چانه اش کشیدم. ته ریشش قلقلکم داد. فکش کم کم

منقبض شد و نگاهش سوزان. نجوا کرد

-خبر داری کم کم راه نفسم به نفست بند میشه.

بدنم سر شد و لبهایم خشک. چرا حالا؟ چرا حالا که قلبم را به تپش انداخته از بند

شدن نفسهایم میگوید؟ بی انصاف فکر دلم را نمیکرد. نفس که هیچ، مدتها بود

که دلم، بند دلش شده بود و خبر نداشت.

دستش که به دورم پیچک شد نفسم در سینه لنگر انداخت و بالا نیامد. آه خدایا

هنوز دو هفته هم از آن عقد سوری نگذشته مرا چنین واله چرا؟ شیفته چرا؟ تو

مگر نمیدانی قصدم سفر یکی دو ساله است بعد از آن این بند را میبرم. تو که

میدانی برای فرار از دست یزدان آویزش شدم و گرنه او کجا و من کجا؟ او ماه

گردون است و من ستاره ی کم سو که بدون حضورش همین کورسوی کوچک را هم از دست میدادم .عقب بکش امین جان .خوره نشو به جان دلم .تو که نمیدانی

بند بند وجودم تورا میخواهد .نفس که هیچ ،جان ودلم فدایت میشوند
-سرمه!

بی اختیار جواب دادم

-جان سرمه!

لبخند زد و پرسید

-چرا همیشه به فکر رفتنی؟ چرا حرف از جدایی میزنی؟ از منخوشت نمیاد؟ دوستم نداری؟

و من مردم وزنده شدم تا بگویم تو را از جان شیرین و دامان مادر بیشتر میپرستم اما چه کنم که آمدنم بهر رفتن بود.

-بیا واز رفتن صرف نظر کن .بیا خانم این خونه شو و بهش زنونگی بده .رنگ و نشاط .از چی میترسی ؟ دست روی سینه اش گذاشتم.

-از اینکه یه روزی عاشق کس دیگه ای بشی.

دستش روی دستم نشست

-درسته که دیوانه وار عاشقت نیستم اما خودت که میدونی ارزشمندترین ادم

زندگیم هستی .محاله کسی رو به اندازه ی تو دوست داشته باشم.

-نمیتونم محمد .اما هرچی بخوای دریغ نمیکنم .همه چیزم رو فدای تو میکنم.

سرچراند

–همچین چیزی نخواستم .همه چیزت برای خودت .تو با اونها سرمه ای .یادت که نرفته ،من با یزدان فرق دارم.

یادم نرفته بود امین هیچ وقت بال پروازم را نمیچید .آه خدایا میبینی ؟ چگونه عاشقش نشوم ؟ چگونه این دو سال را بگذرانم وبه خانه ی قلبم راهش ندهم ؟جفا میکنی خدا .زندگیم را پیچیده تر از قبل کرده ای.

–بهت وقت میدم .هرچقدر که بخوای .اونوقت با هم ازدواج میکنیم .لبخند زدم .حتی فکر کردن به این رویا هم شیرین بود .واقعا زنی بود که زندگی درکنار این مرد را دوست نداشته باشد .؟

اما حیف که عزمم جزم بود .روزی که دیگر قید وبندهای یزدان دامن گیرم نبود ،روزی که میتوانستم به تنهایی روی پای خودم بایستم بارو بنیه ام را جمع میکردم ومیرفتم .به حد کافی بخت سیاهم زندگیش را تباه کرده بیشتر از ان جفا بود شاید با رفتنم هم بالاخره کسی را پیدا میکرد که شیفته وار ،واله اش شود.

نفس عمیقی کشیدم هوا گرگ ومیش بود ومن آرزو داشتم که ای کاش زمان در همان لحظه باقی میماند .شاید چند صباح دیگر یادی از این قول وقرارها باقی نماند.

بعد از سالها بالاخره برای اولین بار پا به خانه اش گذاشتم .که فکرش را میکرد

که روزی اینگونه محرم وار، وارد حریم زندگیش شوم. خانه ای که سالها جسته و گریخته از آن شنیده بودم حالا پیش رویم بود و چقدر تفاوت داشت تصویر در ذهنم و این خانه. خانه اش مثل خودش گرم و مرتب بود. هرچند تنالیتته ی رنگ ها نشان از سلیقه ی مردانه داشت اما همه چیز سر جایش بود. تمیزتر از خانه ی یک تازه عروس. باز هم حقیقت را گفته بود. او هیچ وقت محتاج دستزنی برای تمیز و گرم کردن خانه اش نبود.

–بفرما تو. غریبگی نکن.

لبخند زدم. اصلا نمیدانم چه حسی باعث میشد انقدر خودی بدانمش اما محال بود غریبگی کنم. خانه اش بوی امین را میداد. ساده و صمیمی. خبری از اشرافیت زنانه نداشت اما سرد و تهی هم نبود.

بی محابا شال از سر برداشتم و دکمه های ماتتوام را باز کردم و بدون رودربایستی چرخی در خانه اش زدم. که کنار درگاهی در اتاق خواب سینه به سینه اش شدم. در آن تیشرت و شلوار اسپلش گویی بیست سال جوان شده. مثال پسرکان شیطان به چشم می آمد که هنوز بوی ادکل ملایمش از یقه ی باز تیشرت به مشام میرسید.

- .

سیاحت کردی ؟

دستانم را پشت کمرم در هم قلاب کردم و تابی به خود دادم

–بهله

- چگونه؟ سرکج کردم - خوبه. بد نیست

با سرانگشت تلنگری به بینیم زد

- فقط همین!

- توقع بیشتر نداشته باش. شاید از نظر خودت همه چی تموم باشه اما خونه ات

زنونگی کم داره. رنگ و نشاط با خنده موهايم را بهم ریخت.

- اون هم به وقتش شیطون بلا. گشنه ات نیست؟

- چرا دارم ضعف میکنم.

سرانگشتم را کشید و مرا با خود به سمت آشپزخانه برد

- بیا یه چیزی درست کنم انگشتاتم باهات بخوری.

سروقت فریزر که رفت پرسیدم:

- میخوای غذا درست کنی؟

- بله

- چی؟

- صبر کن و تماشا کن

جوجه را از یخچال بیرون کشید فلفل دلمه ای های الوان وقارچ و گوجه ها را هم

پشت هم روی کاتر ردیف کرد و در آخر تخته را روی میز گذاشت و مشغول شد.

- واقعا بلدی امین؟

- چی فکر کردی؟ میدونی چند ساله تنهام؟ همیشه که غذا بیرون نخوردم.

شروع به خردن کردن قارچهای شسته کرد که مثال کودکان با اشتیاق گفتم

–من !به منم بده

لبخند پهنای صورتش را پر کرد .از بچه بودنم ،ذوق و هیجانم لذت میبرد .دیگر خوب میدانستم اگر همه چیز در زندگیش تکمیل است اما یک همپای پرهیجان در زندگی کم دارد

–آخ آخ یادم نبود خانم قارچ خام دوست داره.

سر جلو بردم که تکه ی بزرگ قارچ را دردهانم چپاند و قه قه زد با لب پر خندیدم

که با سرانگشت چال روی لپم را فشار داد

–من خاطر خواه این دوتا چاه زرخدانم .همیشه بخند دختر.

وبا چاقو شروع به ساتوری کردن قارچ ها کرد.

–وای امین چقدر واردی .گفته بودی اما باورم نشده بود.

جوجه ها را داخل تابه ریخت وتفت داد وبعد هم نوبت به قارچ وگوجه ها وفلفل

دلمه های رنگارنگ رسید .حال نوبت به سالاد ومخلفات بود .سر صبر وبا

حوصله تک به تک را با مهارت انجام داد وگاهی تکه ای دردهانم میگذاشت .به

راستی که از هر انگشتش هنری میریخت .که یزدان وتمام نرهای ایل وطایفه ام

از پس یک هزارمش هم به تنهایی بر نمی آمدند.

وبالآخره بعد از گذاشتن در ماهیتابه دستم را گرفت وبه سمت اتاق خواب برد .با

سرانگشتان پا برهنه روی پارکت های خنک اتاق پیشرفتم ودرنهایت درگوشه ی

اتاق با باز شدن در تراس چشمانم ستاره باران شد.
 شهر درست زیر پایم بود. خدایا زیباییت را شکر. خوشبختیم را شکر.
 پتوی نازکی روی دوشم انداخت
 -اینو بنداز سردت نشه.
 -وای امین چقدر اینجا قشنگه
 به افق نیمه تاریک شهر دیده دوخت وگفت
 -از تمام قسمت های این خونه، این تراس رو خیلی دوست دارم
 اصفهان از اینجا
 کاملا پیدااست. چشمتو ببند وگوش بده
 به آرامی چشم بستم وبه سکوت شب وگه گاهی عبور ماشین وموتورهای گذری
 گوش سپردم. نسیم ملایم شبانگاهی پوست وموهای ازاد روی پیشانیم را نوازش
 میکرد.
 چشم که باز کردم امین پشت به نرده ها تکیه زده بود وبه صورتم خیره شده بود
 نگاه خیره اش دست پاچه ام میکرد. در تمام عمرم نگاه مردان زیادی را دیده بودم
 اما نگاه امین ملس وخنک بود درست مثل شباهنگام. لعنتی قلب را هم به تپش می
 انداخت.
 لب زد
 -چقدر زیبایی سرمه
 قلبم فشرده شد.. با هیجان زمزمه کردم

– واقعا ؟

–اره تو مثل یه پرنده ی آزاد، زیبایی.

کمی نزدیک تر شد و ادامه داد

–همیشه آزاد باش

درست در کنارش روی نرده خم شدم و گفتم

–به برکت حضور توئه

–شاید اره ،شاید نه.

آرنجش را به نرده تکیه داد وبا سرانگشت پوست صورتم را نوازش کرد . چیزی

مثل جرقه های کوچک قلبم را لرزاند .آه امین چه میکنی ؟قصد دلبری کرده ای

نکن .دل نبر .خاطرخواهم نکن .نمیتوانم مرد مومن .نمیتوانم در آینده ای نچندان

دور به این راحتی تو را دست به دست عشقت دهم.

–از آرزوهات بگو سرمه نفسی گرفتم و فکر کردم

*

یک ماه گذشت .شیرین تر و رویایی تر از همیشه ..حال دیگر مستقیما با امین کار

میکردم و نزدیکش بودم .همین نزدیک بودنش هم صفایی دیگر داشت .حسش

میکردم .زندگی میکردم و نفس میکشیدم اما گاهی فکر میکردم خدا گوشه ای

نشسته وبه خنده هایم مینگرد .تا پررنگ میشوند به فکر می رودکه چگونه

لبخندهایم را از جلوه بیاندازد.

با امین شرط کردم که مبادا به احد الناسی راجع به رابطیمان بگویی. من وتو اگر ما شدیم برای خلوت خودمان است. تا وقتی حلقه ی اصلی ازدواج رو در دستم نکردی در محل کار تو محمد امین مقدم هستی ومن سر مه اخوان. نه نیاور که کاممان تلخ میشود.

محمد کج خلقی کرد. سعی کرد از هردری وارد شود اما من باز هم نه گفتم. مرغم یک پا بیشتر نداشت. اما که می دانست که همان یک دندگیم هم بالاخره کار دستم می دهد وسونامی عظیمی بر سر زندگیم به راه می اندازد.

**

کش وقوسی به خودم دادم وهوا را بوکشیدم ولبخند زدم. طبیعت همیشه برایم مرهم بود اما امروز شفا بود.

به صورتش خیره شدم وجزء به جزء از نظر گذراندم. چند وقتی بود که دیگر خبری از آن ریش پروفیسوریش نبود. حال صورتش را به کل اصلاح میکرد واز آن آقای مقدمی که سرکار میشناختم فرسنگها فاصله گرفته بود

زیر نور افتاب اخم هایش کمی در هم رفته بود وغریبه ترش میکرد. نگاهش به زیر کشیده شد ومچ نگاهم را گرفت.

—چرا این جوری نگاهم میکنی؟

—باهام حرف بزن سر مه.

—حرفی ندارم. دلم میخواود از هوا لذت ببرم وسکوت کنم

– اما من دلم میخواد از رویاهات برام بگی. از آرزوهات. دوست داری برات چیکار کنم؟ اصلا از وضعیت الانت راضی هستی؟ میخوای به کجا برسی؟ از من چی میخوای؟ هرچی بخوای به پات میریزم.

لبخند زدم

– چرا اینقدر بهم محبت میکنی؟ سینه اش از هوا پرو خالی شد

– چون هم فکرمی. دوست و شریک و رفیقم.

و جای کلمه ی همسر م میان حرفهایش خالی ماند. چیزی مثل خار جگرم را سوزاند. مبادا هنوز هم به فکر رفاقتمان است؟ نکند هنوز مرا به چشم رفیق گرمابه و گلستانش می بیند! آه خدایا خیلی وقت است که به نامش هستم و خبری از آن شور و شوق عاشقانه ی زوجین نیست.

– حس میکنم باید زیر بال و پر م بگیرم و من در دل نجوا کردم

– شاید مثل یک دختر بچه نه مثال یک همسر و از فکرش دلم به درد آمد.

– تو این چند سال خیلی سختی کشیدی سر م. چه در مورد عشق یک طرفه ات به

یاسین. چه در مورد یزدان و دست درازی هاش. دوست ندارم دیگه زیر بار سایه

ی کسی مثل یزدان بری

آه خدایا این هم ازدلسوزی و ترحمش. دیگه چه مانده بود؟ هیچ. زن و همسر بودنم

را به کل فراموش کرده بود.

دلم قد دنیا گرفت. دیگه نه روشنایی خورشید لذت بخش بود و نه نسیم خنک پیچیده

لابه لای درختان و نه بوی خوش دستهایش

سرچرخاندم و به دور دستها خیره شدم .چرا واقعیت انقدر تلخ بود .چرا هیچ وقت نمیتوانستم با آن کنار بیایم . سعی کردم خودم را گول بزنم که همه ی اینها زائده ی افکار واوهام احمقانه ام است .مگر میشود مرد قوی و سالمی مثل محمد تنها به چشم رفیق و دخترش به من بنگرد .اما دلم گواهی بدی می داد .شاید واقعا امین

هنوز تنها به چشم یک رفیق صمیمی به من نگاه می کرد چشم بستم وگوش به نوای طبیعت سپردم .بگذار فکر این درد بماند برای فردا .بگذار زندگی را نفس بکشم وقت تنگ است وزمان میگذرد .فردا ها وفردا ها هم میتوانم به این درد فکر کنم.

*

باد خنک شبانگاهی با موهایم بازی میکرد.

—سرمه !خوابی ؟

زیر لب با رخوت هومی گفتم

—نخواب سرمه .مگه نمیخوای بری خونه؟

—بذار بخوابم امین .خاله خونه نیست.

—اما؟؟

پلک هایم روی هم افتاد .

—باشه بخواب .فقط میترسم سرما بخوری

با حالی خوش لبخند سستی زدم. برای اولین بار بود که شب را در خانه اش میماندم بی استرس و ترس. من هیچ ترسی از این مرد نداشتم حتی اگر تقاضایی هم داشت به دیده ی منت میگذاشتم. تمام وکمال، همه چیزم متعلق به او بود.

میان خواب و رویا بودم که با حس دستهایی از جا کنده شدم.

با بی حالی زمزمه کردم:

–منو کجا میبری؟

–میبرمت تو اتاق. همیشه که تو بالکن بخوابی!

با آسودگی نفس گفتم..

–بخواب سرمه.

میان خواب و بیداری هزیان وار گفتم

–پس تو چی؟

–من میرم تو سالن میخوابم. تو راحت بخواب

–اما؟

–خوب بخوابی عزیزم

وبالآخره جادوی خواب در بن وجودم رسوخ کرد وپلک هایم روی هم افتاد.

*

روز تولدش بود. بیستم اردیبهشت ماه. اردیبهشتی بود قلندر من. و اخلاقش مانند

اردیبهشتی ها نرم و مهربان. راست گفته اند کسی به گرد پای مهربانی اردیبهشتی ها نمیرسد.

وسایل را این دست و آن دست کردم و به آرامی با کلید یدکی ای که امین محض احتیاط داده بود در را گشودم. خانه آرام و نیمه تاریک خفته بود. کیسه ها را روی کانتنر رها کردم و جعبه کیک را در یخچال گذاشتم دو سه ساعتی تا آمدن امین فرجه داشتم و میخواستم سوپرایزش کنم. شاید که طلسم این دوری و دوستی بشکند و نظری به حال دل پرپرهم کند.

وسائل را آماده کردم و حاضر شدم. دلم میخواست بیاید و با دیدن تدارکاتم خوشحال شود و در نهایت قدمی برای ارتباط نزدیکتر بردارد که من مدتها، در عطش این تب و تاب عاشقانه دست و پا میزدم. دم آمدنش چراغ ها را خاموش کردم و منتظر ماندم. کلید که در قفل چرخید شمع ها را روشن کردم و..

"سوپرایز"

امین با چشموهای گشاده شده به من و شمع الوان نگریست.

-تولدت مبارک امین جان.

و بالاخره لبخندش باز شد و صورتش گشاده. برایش شعر "تولدت مبارک" را خواندم و او آرزو و شمع ها را فوت کرد. گفتم

-آرزوت چی بود؟ ابرو بالا انداخت -گفتی نیست خودم را مثل یک گربه به شانه اش مالیدم

-ولی باید بگی

-بمونه برای وقتی که برآورده شد.

چراغ ها را که روشن کرد تازه نگاهی به قد و بالایم انداخت و درست سیاحتم کرد
 یک پیراهن می دی وموهایی افشان زیباییم را تکمیل کرده بود
 الحق که دلربا تر

از همیشه بودم .شاید که وسوسه شود وبه چشمش آیم .شاید که پابندم شود.
 -فتبارک الله ..افسونگر مارها شدی چشم غره ای رفتم که خندید.

-منظورم اینه وسوسه انگیز شدی جانم

ومن لبخند محوی زدم خداروشکر به خواسته ام رسیده بودم. خدایا یعنی میشود
 امروز حاجت روا شوم ؟

اما ساعتها گذشت ..شام خورده وکیک بریده شد ووسوسه ام بی اثر ماند .امین
 حتی نیم قدمی هم برای نزدیکی بیشتر برنداشت.

اه خدایا لوندیم را نمی بیند؟تمنایم را ؟اتش در وجودم را چه؟یا خودش را به ندیدن
 می زند؟مگر نمی داد در حسرتش بال بال میزنم اخر انصافش کجا رفته ؟من که
 همه چیز را محیا کردم پس دردش چیست ؟نکند واقعا به چشم همان سرمه ی

دنیای مجازی مرا مینگرد ؟اما مگر میشود .من واو مثل پنبه واتشیم .چگونه
 میتواند کنار زن زیبایی چو من باشد وخم به ابرو نیاورد وحسرتم را نکشد؟عشقم

را نمیخواهد؟پس قرار است تا به ابد به این ارتباط پدر ودختری ادامه دهد؟
 -سرمه گوشت با منه؟ به خودم آمدم

-ها؟؟اره اره حواسم به توئه.

-پس چی میگفتم؟

لبخند شرمانه ای زدم. حقیقتا نمیدانستم از چه سخت میگوید. لبخند مهربانی زدو گفت

-یه دقیقه صبر کن.

وبه سمت اتاق خوابش رفت وچند دقیقه بعد با جعبه ای منبت کاری شده بازگشت وکنارم نشست. وجلوی چشمان حیرانم گردنبند عقیق نشان را از جعبه بیرون آورد.

با شعف گفتم

-وای چقدر قشنگه.

-خوشت میاد؟

-من عاشق این جور چیزام. از کجا می دونستی عقیق ابی دوست دارم.

-نمیدونستم. این یادگاری مادر بزرگ مادرمه. پشتشو ببین

تاریخ سال یک هزار و سیصد شمسی روی ان حک شده بود.

-پدر بزرگ مادرم این گردنبند رو به همسرش میده وبعد هم دست به دست میگرده

تا میرسه به مادرم. مامان همین چند روز پیش با پست برام فرستاد. برگرد بندازم گردنت

چرخیدم وموهایم را به یک طرف جمع کردم. امین با حوصله گردنبند را به گردنم کرد.

گردنبند را در دست گرفتم وذوق زده لمسش کردم -خیلی قشنگه. ازش مثل جفت

چشمهام مراقبت میکنم بی مکث با نگاهی ناشناخته گفت

-منم از تو.

گرمم شد. چرا اینقدر صریح و بی مقدمه ابراز محبت می کرد؟ بی انصاف فکر
 دل مرا نمیکرد؟ کمتر دلبری کن امین بیگ. کم کم قاتل جان میشوی
 به شانه اش تکیه زدم و گردن بند را جلوی چشمانم زیر نور نگه داشتم. تلالو نور
 از میان سنگهای اطراف عقیق میدرخشید و جلوه میکرد.
 امین چانه اش را روی موهایم گذاشت و زمزمه کرد
 -مراقبت میمونم سرمه. برای همیشه. نمیذارم آب تو دلت تکون بخوره.
 زهر خندی گوشه ی لبم نشست. طفلک خبر نداشت که آب در دلم تکان خورده
 اصلا سونامی حضورش آمده و وجودم را در هم شکسته. چه توقعات عجیبی
 داشت مرد من. راه را اشتباه میروی افندی. راهی که تو میروی به برزخ سرمه
 ختم میشود. کمتر شیره ی جانم را بکش. سرمه دیگر طاقت این دوری و نزدیکی را
 ندارد.

* افندی: واژه ای ترکی به معنی جناب

*

در را باز نکرده به داخل خانه هجوم بردم. صدای امین از پشت سرم به گوش
 رسید.

-سرمه چی شده؟ چرا سرتا پات خیسه؟

-راننده بیشعور از کنار چاله رد شد و به گندم کشید. من میرم دوش میگیرم
 و با اشمئز دکمه های ماتتوام را باز کردم.

-امین یه حوله ی تمیز بهم میدی
 وچراغ حمام را روشن کردم ودر را پشت سرم بستم.
 ماتتوام را داخل حمام پرت کردم وخوش خیالانه شیر آب را بازی کردم که آب بی
 هوا از سر دوش شیر بیرون پاشید وصدای جیغم را بلند کرد .به ثانیه نکشیده
 .امین وسط حمام حیران ونگران بود.
 -چیه چرا جیغ می کشی ؟ مثل موش آب کشیده غر زدم
 -دوش رو نبسته بودی .تمام جونم خیس شد
 امین با دیدن موهایم که اب از سرو رویم جاری بود به قهقه افتاد.
 -این چه قیافه ایه ؟
 شیر اب سرد را تا ته باز کردم ودوش را با حرص به سمتش گرفتم .امین درجا
 میخکوب شد وفریادش بلند.
 -نکن سرمه.
 به سمتم امد تا مانعم شود .اما در این لحظات شیطان شده بودم وقصد کوتاه امدن
 نداشتم. وقطعا که میان جدال من واو ..امین برنده بود وتمام وجودمان خیس از اب
 قهقه زدم
 -نکن امین گوشم پر آب شد.
 اما امین اینبار ناجوانمردانه سرتاپایم را خیس از آب کرد .از خنکای بیش از حد آب
 نفسم در سینه حبس شد وقلبم به تپش افتاد .دستانم را جلوی ریزش قطرات

گرفتم وبه زور نفس کشیدم . صدای خنده ی امین با تفریح بلند شد.
 -سزای ادم نامرد همینه.

با خنده جیغ کشیدم -امین می کشمت. -بذار اونایی که کشتی رو چال کنی بعد.
 دسته ی دوش را کشیدم که امین بی محالا مرا به سمت خود کشید به سختی نفس
 گرفتم .دستانم را در سینه ام جمع کردم وپناه گرفتم
 -امین خفه شدم.

صدای پر از خنده اش گوشه هایم را پر کرد -تترس نمی شی تا تو باشی نامردی نکن.
 -امین جون مادرت بسه سردم شد .دارم می لرزم.

- سرمه من تا چایی میذارم یه دوش بگیر بیا

وثانیه های بعد صدای شرشر قطرات آب در گوشم پژواک می شد وفضای حمام ،خالی
 از حضور امین بود .واینگونه بود که واقعیت تلخ زندگی من با قدرت رخ نشان داد.

*

لیوان چای را به دستم داد وبا فاصله کنارم نشست .امین که متوجه نگاه خیره ام شد
 لب زد

-چیزی میخوای ؟ ومن در دل جواب دادم.

-تو را میخوام .وجودت را که مال من است میخوام .اموالم را به من برگردان مرد
 مومن .بی انصاف دل ربودی وبردی وبرنگرداندی دست خوش .اما چرا حال که دل
 بردی با دلم مساوات نمی کنی ؟ لامذهب بال بال زدندم را نمی بینی ؟اشتیاقم

را؟ پسر چهارده ساله نیستی که معنای رفتارم را درک نکنی. پس چرا بست نشست
ای و پشت سنگرت مخفی شده ای؟ از چه چیز من می ترسی؟ - سرمه!
به خودم آمدم. چه پرسیده بود؟ آه! چه می خواهم! چه می خواستم؟ لبخندی روی لب
نشاندم و با ذوق و شوقی ساختگی گفتم.

- این چایی شما قند نداره؟ لبخند محوی زد.
- پاک یادم رفت.

و از جا بلند شد. با حسرت به رفتنش چشم دوختم. چقدر سخت بود تحمل این دور
و نزدیکی. اما قطعاً به صبر کردنش می ارزید.

*

به دستهای خونیم نگاه کردم و با سرگیجه گوشه ی جدول نشستم. صدای مردی از کنار
گوشم پرسید:

- خانم خوبی؟ بریم بیمارستان؟

نگاهم به سمت مرد برگشت اما متوجه چیزی نمی شدم. گویی در سرم ناقوس

های مرگ میکوبیدند. دنگ و دنگ

- خانم با شما.

زنی ان طرف تر گفت

- اقا چرا منتظری؟ مگه نمیبینی چیزی حالیش نیست؟ زنگ بزن اورژانس

با ناتوانی دستم را به سمت زن دراز کردم که دید و دستم را گرفت

- چیه دخترم؟

-باید زنگ بزnm .گوشیم تو کیفمه

مرد کیف را با عجله به دست زن داد وزن از میان وسائل داخل کیفم ،گوشی را بدستم داد . با بی حالی سرانگشت خونیم را روی حسگرپشت گوشی گذاشتم و شماره ی امین را گرفتم وبه دست زن دادم.

- الو اقا ؟په خانمی اینجان که تصادف کردن . اسمش ؟گوشی ؟

-اسمت چیه دخترم ؟

-سر مه

-سر مه استنه تترسید .زنگ زدیم اورژانس بیاد ...باشه نه نگران نباشید. وبازهم پرسید.

-میتونی باهاش حرف بزنی ؟

گوشی را به سختی گرفتم .لبه‌ایم خشک شده بود وسرگیجه حتی لحظه ای امان نمی داد.

- الو .. الو سر مه ؟

-امین.

-جان امین .چی شدی تو ؟

-تصادف کردم.

-حالت خوبه ؟ بغض کردم.

-نه خوب نیستم .سر مه گیج میره .میتروسم .امین تروخدا بیا.

-تو راهم عزیزم .نگران نباش الان میرسم .گوشی رو بده به اون خانم .سرمه
تترسی ها .دارم می رسم.

گوشی را به زن سپردم وبی حال سرم را به تنه ی درخت تکیه زدم وبه دیالوگ
نامفهوم زن وامین گوش سپردم .زن در نهایت گوشی را داخل کیفم انداخت وشانه ام
را مالید.

-بهتری ؟

اشکهایم ناخواسته چکید.

-میترسم بمیرم.

-تترس طوریت نشده که .شوهرت داره میاد.

آری امین می امد.

-گریه نکن دختر جان .آقا پس این اورژانس چی شد .تلف شد این دختر
نگاهم به مرد افتاد که با دستانی گره کرده، سمت دگرم ایستاده بود.

-خانم حالش خیلی بده ؟

-برو کنار اقا جان بذار نفس بکش .برودوباره زنگ بزن اورژانس
-گفتن تو راهه

ومن چشم بسته می شنیدم واشک می ریختم ومنتظر بودم.

-دخترم ،دخترم چشمهاتو باز کن.

با سختی پلک زدم که توانی نمانده بود .دستش را فشردم

-محمد نیومد ؟

-میاد نگران نباش ودرنهایت...

-سر مه ،سر مه

اشکهایم تندتر بارید .چرا اینقدر دیر آمده بود ؟.نصف جان شدم تا که آمد

-خدایا شکرت

ومرا از خود جدا کرد .با همان دستان خونی و ناتوان به پیرهنگش چنگ زدم

-امین می ترسم

-بلند شو ببرمت بیمارستان

-اورژانس داره میاد اقا

امین به آنی به سمت مرد چرخید.

-تو بهش زدی ؟

مرد سرکج کرد وزمزمه وار گفت:

-به خدا خودش پرید جلو ماشین امین به آنی مرا از خود جدا کرد

-بی وجود مگه دیونه است که بپره جلوی ماشین ؟

وبا مرد دست به گلاویز شد .با همان حال خراب سرپا شدم ودست به تنه ی

درخت گرفتم اما مردم جلوی دیدم را سد کرده بودند .قدم جلو گذاشتم که زن

دستم را گرفت -نرو دخترم.

با التماس گریه کردم -خانم جلوشونو بگیرید.

حال دگر حتی نمی توانستم امین را ببینم . با ضعف قدم دگری برداشتم . که سرگیجه امانم را برید و همانجا روی زمین نشستم .

زن شانه ام را گرفت و داد زد .

– اقا خانومت داره از حال میره .

دقیقه ای نگذشت که امین به دادم رسید وزیر بازویم را گرفت و بلندم کرد . با دست

ازادم بازویش را گرفتم و التماس کردم

– دعوا نکن امین جان .

دندان قرچه ای کرد – تترس تموم شد .

– منو ببر محمد .

و با کمک دستهای امین سوار ماشین شدم که مرد دست امین را کشید .

– این شماره منه اقا . زنگ بزن واسه بیمه

امین شماره را مچاله کرد و به سمت مرد انداخت و به سرعت سوار ماشین شد

دستم را به سمتش دراز کردم که دستم را محکم گرفت .

– تترس چیزی نیست من اینجام .

آنقدر نگرانی در چشمانش فریاد می زد که جانم را سوزاند .

– حالم خوبه امین نگران نباش . فقط سرم گیج میره . فشارم افتاده

– کجاست زخمی شده ؟ این خون مال چیه .

– چیزی نیست کف دستم کشید رو اسفالت خیابون .

-باشه بازهم میریم بیمارستان تا خیالم راحت بشه
 سرم را به صندلی تکیه دادم واز میان چشمان نیمه بازم به صورتش خیره شدم
 .امین دستی میان موهایش کشید و دنده را عوض کرد وبازهم با نگرانی به سمتم
 چرخید.

-سرمه بیداری؟

هومى زیر لب گفتم تا خیالش راحت شود.

-الان می رسیم .نخوابی .بگو چی شد که تصادف کردی لبهای نیمه خشکم را به زور باز
 کردم

-حواسم به ماشین نبود که بهم خورد و پرتم کرد.

-سرت به جایی خورد ؟

چشم بستم .کم کم داشتم از هوش می رفتم .امین تکانی به شانه ام داد
 -سرمه نخواب.

وتکان دگری به شانه ام داد .زیر لب هومی گفتم.

-خسته ام امین.

-داریم میرسیم

واز میان ماشین دیگری لایی کشید .با سرانگشتانی کم توان پیرهنش را کشیدم
 -ارومتر

وامین بازهم لایی کشید .سرگیجه امانم را برید.

-محمد جان ؟

-جانم ؟

-ارومتر .خواهش می کنم.

نگاهش روی نی نی چشمانم چرخید وکم کم سرعت ماشین متعادل شد .لبخندی زد.

-نگرانم نباش من خوبم.

فکش منقبض شد وچشمانش برق زد .کف دستش را به آرامی روی گونه ام کشید

و زمزمه کرد

-باید خوب باشی .باید خوب بشی.

نگاهم روی برق نگاهش ثابت ماند .امین !مردی که همیشه ودرهمه حال بهتر از

همه می توانست از پس مشکلات بر آید .بغض کرده بود ونم اشک به چشم آورده

بود .آه خدایا نمردم واین روز را هم با چشم خودم دیدم .نمردم ومحبتش را حس

کردم .پس می توانستم هنوز به عشقش ایمان بیاورم.

-باید قوی باشی سرمه .یادت نره .من جز تو کسی رو ندارم.

آنقدر خالصانه وپرتمنا این جمله را به زبان آورد که حس کردم داغ محبتش یک

راست روی قلبم نشست .حتی اگه زیباترین وعاشقانه ترین دوستت دارم ها را هم

تثارم می کرد .اینگونه نمی توانست دلم را گرم کند .خدایا این مرد رنگ وبوی

(عاشقت هستم هایش (هم فرق دارد.

*

سرم رابه شانه اش تکیه داده بودم واو روی پشت دستم با سرانگشت شکل می کشید. میان انتظار حوصله سر بر آماده شدن جواب آزمایش وسی تی اسکن ،سرانگشتان امین به خوبی سرگرم کرده بود. اما ناگهان بی پرده وبی هدف به ذهنم رسید.

(چه پدر خوبی میشود امین. از آن پدرانی که نمونه ی عالم وآدمند خوب بلد است

چگونه ناز دردانه اش را بخرد).

سرتکان دادم. این افکار مخرب دوباره از کجا به ذهنم رسیده بود؟ من که نگاه عاشقانه اش را دیده بودم. ترس از دست دادنم را در نی نی چشمانش دیده بودم. پس چرا بازهم فکرم هرز می پرید؟

با نگاه رگ های برجسته ی روی دستش را دنبال کردم. دستهایش شاید در ظاهر زمخت ومردانه بود اما به خوبی می دانستم چه محبتی در بند بندانگشتانش جاریست.

نکند واقعا محبت هایش پدرانه است؟ مبادا دستهایش هم بوی بابا را می دهد؟ قلبم چاک چاک شد.. بوی بابا؟ محبت بابا؟ نکند.. نکند.. و قلبم سوخت.

نکند همان چیزی که حدس می زدم درست است. نکند اصلا مرا به چشم همسرش نمی نگرد. اه خدایا این حس مخرب از کجا به دلم سرازیر شده؟ چرا حس میکنم در تمام این مدت من دخترش بودم واو نقش یک پدر وحامی را بازی کرده؟ خدایا نکند همین است؟ مبادا مهره ی گمشده ی تسبیح این محبت همین است؟ مرا دخترش می بنیند واین اختلاف سنی لعنتی مانع عاشقانه هایش شده است.

قلیم فشرده شد.

–سرمه؟

از میان اوهامم بیرون آمدم. خداروشکر که صدایم زده بود وگرنه معلوم نبود

فکرم به ناکجاها می رفت.

–خوابیدی؟

–نه بیدارم

–به چی فکر میکنی؟ بی هوا گفتم

–به تو

–من؟ چرا من؟

نگاهم روی نگاهش چرخید. پدارنه بود نگاهش؟ نمیدانستم. اما حسم می گفت هست.

–محمد دوستم داری؟

گوشه ی چشمش جمع شد وموشکافانه نگاهم کرد.

–منظورت چیه؟

جوابم را نداده بود. خدایا به جای آنکه بگوید: (معلومه) یا مثلا بگوید:.

–مگه پرسیدن داره؟

یا حتی به جای یک آری ساده، منظورم را پرسیده بود. اشک در چشمانم نشست

که نگاهش نگران شد.

چت شد سرمه؟ این چه سوالیه؟ خودت که حسم رو می دونی؟ خدا گواه بود که نمی دانستم. من تازه فهمیده بودم هیچ وقت حسشرا نفهمیده بودم.
البته می دانستم حامی و حمایت گر است. اما به عاقلم هم نمی رسید که دستانش بوی پدر می دهند. یک قطره اشک از گوشه چشمم چکید دستهایم را با محبت در دست گرفت.

چرا گریه میکنی؟ درد داری؟

حرفی نزدم که تنها با لبانی پر چین و پر بغض به دستهای زمختش خیره شدم.
هیش آرامم.

آه امین خودت خبر داری چه میکنی؟ می دانی به خرمن دلم آتش می زنی؟ خداوندا
حال چه کنم؟ این محبت پدرانه را کجای دلم بگذارم؟

روزها می گذشت و زندگی ادامه داشت. گاهی خوب تر از خوب، اما گاهی
زندگی بدی هایش را رو می کرد. هنوز دست از بازی هایش برنداشته بود که
دست دگری برایم می چید و ایام خوب را با خود به یغما می برد. آمدن زلیخا از
ان خبرهای بد روزگار بود

میان خواب و بیداری صدای نجوایی هشیارم کرد

گفتم دیگه بهم زنگ نزن. من وتو از اول هم ارتباط چندانی نداشتیم..... زلیخا!
بسه. من ازدواج کردم

خواب از سرم پرید. سکوت گوشه‌هایم را پر کرد و جوابی نیامد .
خدایا با زلیخا

نجوا میکرد؟ زلیخا همان یار قدیمی‌ش! امین سالها پیش در موردش چه گفته بود
(؟

خوش سیماست. خوش قد وبالا. آه مایه دار هم هست. دختر رئیس امور مالیست
و خوش سرو زبان)

سالها با او دوست بود. البته به گفته ی خودش جاست فرند. اما بالاخره در این
جاست فرند بودن گاهی چیزهای دگری هم یافت می شد. انسوالفت هم که قلبها
را درگیر می کرد. زن و مرد هم که آتش زیر خاکستر بودند و معلوم نبود این آتش
چه ها به پا کرده. آه خدایا چگونه این ارتباط مستحکم را فراموش کرده بودم؟
اما حال تماس گرفته بود و چه می خواست؟

—دیگه بهم زنگ نزن زلیخا. هرچی بین من و تو بوده تموم شده.
باز هم سکوت

آه خدایا بالاخره فهمیدم. به دنبال رابطه شان آمده. به دنبال همان ارتباطی که
زنی چون من ان را با نامردی تمام غضب کرده بود.

—زلیخا من و تو بچه ی دوساله نیستیم سر هم شیره بمالیم. این رابطه فقط به
اصرار تو برقرار بود من هم حدمو میشناختم. هیچ وقت نشد از یه دوست ساده
فراتر برم. تو هم راضی بودی، نبودی؟ اما حالا میخوام این دوستی رو کارت کنم

تو رو به خیر و مارو به سلامت . چیزی از من طلب نداری . توخواستی ، تو پیش اومدی ، منم به احترام پدرت ، تو رو به عنوان یه دوست پذیرفتم . اعتراف می کنم دوستی خوبی هم بود ولحظات خوبی هم گذروندیم . تو این مدت فهمیدم من و تو واقعا از لحاظ ذهنی شبیه هم هستیم اما؟؟

صدا به تدریج کم و کمتر شد و دیگر جز زمزمه ای محو چیزی به گوشم نرسید . حال منقلب شده بود . با وجود تمام حرفهایش در نهایت اعتراف کرده بود که لحظات خوبی را گذرانده و دوستی خوبی هم داشته و از نظر ذهنی نیمه ی گمشده ی یک دگر هستن . شاید منظورش از این دوستی عشق هم بوده . یا شاید فراتر از

آن . و چه کسی می دانست که در خلوتشان چه ها گذشته .

خداوندا همین را کم داشتیم که نیمه ی گمشده ی همسرم به دنبال ارتباط ناتمامشان بیاید . چرا صدایش کم شد ؟ چرا نمی شنیدم چه میگوید . حسادت مثل

سرکه در جانم قل قل می کرد . امین جانم . امین بیگم . سرو سودایی پیدا کرده . هرچند که از قدیم داشت اما بی معرفت حالا که زن داری چرا داشتیم کم کم

شیرینت می شدم که مجنونم شوی اما حال به دوست گذشته ات می گویی نیمه ی گمشده ات؟

نکند هنوز دلت پی شیطنت های ایام شباب می پرد ؟ نکند هنوز دوستش داری

واز این قل و زنجیر پشیمان شده ای ؟ شاید اگر من و این عهد و پیمان نبود با دلش راه می آمدی و به دلت راهش می دادی . سرمه کجای کاری ؟ بین امین را به چه در دسری انداختی . بله گفتی و زنگوله ی پر سروصدای پایش شدی . دست و پایش را بستنی و بیچاره را در دام انداختی .

تو که میدانی امین عهدی ببندد ، بمیرد هم زیر عهد و پیمانش نمیزند . و حالا جوانمردانه پای قولش ایستاده . زلیخا را پس میزند که هوای تو را داشته باشد . اما قطعاً هنوز دوستش دارد . آری دوستش دارد . هرچه باشد رفیق گرمابه و گلستان بوده اند و رفیق ایام جاهلیت . سالها را کنار هم سرکرده اند . اگر دوستش نداشته باشد عجیب است . سرمه چه نشسته ای که رنگ ارزوهایت مات شده است . بارو بنیه ات را ببند . دل به عشقش نبند . باید بروی . جای تو دگر اینجا نیست . با انکه می دانستم اما حسادت وجودم را پر کرده بود . باید می رفتم و جایم را به او میدادم . نباید به این جایگاه عاریه ای دل می بستم . اما چه می کردم که دل بسته بودم . این را حق خودم می دانستم امین مال من بود .

– سرمه ؟ خانم ؟ بیدارشو . چقدر می خوابی ؟

چشم که باز کردم با لبخندش ، نزدیک تر از همیشه کنارم نشسته بود .

– خوب خوابیدی ؟

با صدایی بم و گرفته زمزمه کردم

– بدنم درد می کنه .

دستم را کشید

– پاشو پاشو یه آبی به دست و صورتت بزن حالت جا بیاد. رو زمین خوابیدی بدن درد گرفتی

نگاهم روی دستش ثابت ماند. با همین دستها به او محبت کرده بود

– خوابی هنوز؟ پاشو دیگه.

از جا بلند شدم و سلانه سلانه به سمت دستشویی به راه افتادم. قلبم درد می کرد. خدایا کاش امروز به اینجا نمی آمدم تا حرفهایش را بشنوم و خون دل بخورم.

سر میز شام شکست خورده و در خود فرومانده با غذایم بازی میکردم. در این مدت، تمام دوری کردن های امین را به حساب تفاوت سنی و مسئولیت پذیریش گذاشته بودم اما حال میدیدم که مشکل از جای دیگری اب می خورد. سایه ی زلیخا بختک شده و روی زندگیم سایه انداخته بود.

– چی شده سرمه؟ چرا ناراحتی و نمی خوری؟ با بی اشتهایی نگاهی به بشقاب دست

نخورده انداختم

– میل ندارم

نگاه امین برنده شد

– چرا؟ تو که قرمه سبزی دوست داری با ناراحتی بشقاب را پس زدم

– یه موقعی دوست داشتم الان ندارم.

– شوخی میکنی؟ یه عمره میگه خدا یکی قرمه سبزی یکی!



جهت ورود به کتابخانه ما در تلگرام

کلیک کنید

@Romanbooki



ما را در اینستاگرام دنبال کنید

Romanbookir

نویسنده: مریم ثروت
نویسنده:

نظرbazان

مریم ثروت

ظرف را دوباره به سمتم کشید . با کف دست ظرف را پس زدم کهکج شد و وسط سفره ریخت . با اعصابی خورد به گند کاریم خیره شدم و نفس نیمه ای کشیدم.

امین شاید یک روزی برای او و متعلق به او بود اما حال متعلق به من بود. اصلا یار من بود. اگر عاشق زلیخا بود به او حق میدادم اما عاشقش که نبود. پس حق نداشت در خفا با او پیچ کند و کاسه ی آب دلم را وارونه کند. اصلا به چه حقی به او زنگ زده؟ که به یادم بیاورد عاریه ای هستم و ناپایدار.

- چیزی شده سر مه ؟

- نه چه چیزی؟ تویی که بی خود گیر میدی امین با سرانگشت روی ریشش را مالید.

- اما تو که قبل از خواب حالت خوب بود. چی شد یه دفعه ای از این رو به اون رو شدی ؟

با بی حوصلگی گفتم - گفتم که چیزیم نیست.

امین کم کم کلافه می شد.

- بس کن سر مه. من تو رو مثل کف دستم می شناسم. میدونم وقتت یاز چیزی

ناراحتی بدخلقی میکنی و بد غذا میشی.

از جا بلند شدم و با حرص جوشیدم

- گفتم که چیزی نیست. لطفا منو برسون خونه خاله تنهاست.

امین به صندلی تکیه زد و دست به سینه شد. غر زدم.

- امین پاشو دیگه

از پشت میز بیرون امدم که امین مچ دستم را اسیر کرد.

- باهام حرف بزن سر مه. تا نگی من که نمیفهمم.

با حرص جوشیدم

–نمیخوام .میفهمی نمیخوام حرفی بزنی .خوابم میاد فقط منو برسون
اگر هم

نمیرسونی بگو زنگ بزنی اژانس

امین پر از غصب به نگاهم خیره شد که با ناراحتی سر به زیر انداختم .امروز
در این لحظات به هیچ عنوان تاب و توان مقاومت و خود داری نداشتم .من داغ
عشق همسر دیده بودم و حال با دو چشم خویش رفتنش را نظارهمیکردم .

–باشه صبر کن سوئیچو بیارم

می دانستم که بچگی می کنم .اصلا این کارها در شان زنی سی ساله مانند من
نبود اما نمیتوانستم .حسادت به جان عشق و زندگیم خوره شده بود .امین نباید درخفا
با زلیخا صحبت میکرد .اصلا نباید به او محل می داد . می گذاشت من بروم بعد
هرچقدر که میخواست دل وقلوه می داد .اصلا حال که اینطور شد دمار از
روزگار خودش و عشق در می آورم و نمیگذارم یک چکه آب خوش از گلویش پایین
برود .

واز همان لحظه لجابت سرسختانه ی من شروع شد .هیچ چیز خانمان برانداز تر
از حسادت و غیرت مردانه و زنانه نیست .هیچ فرقی هم ندارد .فقط اسامیشان
متفاوت است .اما هر دو سراپا یک چیز است .اهای دگری دست از ناموس من
بکش .این مرد مال من است .به نام من .خواهشا راحت را بکش ودلبر دیگه ای
برگزین . آدم حسابی دور این نفر را قلم بگیر .

از صبح فردا تماس های امین را بی جواب گذاشتم .بگذار مثل من آتش بگیرد و

بسوزد وبفهمید دنیا دست کیست ویک من ماست چقدر کره دارد . اصلا بگذار
آنقدر جلز وولز کند که حال مرا بفهمد . بی انصاف! پشت سرم با سوگلی سابق
صحبت میکنی و محاسنش را می شماری . تو مگر وجدان نداری ؟ درست است
آویزان زندگیت شدم اما این دیگر نهایت نامردیست .

انقدر جواب ندادم وندادم که بالاخره امین با پای خود سرراهم سبز شد . مچ دستم
را با قدرت کشید وبه زور سوار ماشینم کرد وراهی خانه اش شد . درتمام مسیر
هر دو روزه سکوت گرفتیم . هر دو ناراحت بودیم . امین از بچه بازی
خوشش نمیاد ومن دقیقا داشتم همین کار را می کردم .

وارد خانه شدیم وچراغ ها را روشن کرد وبالاخره من ماندم واو . برای گریز از
شراره های خشمش دکمه های ماتتوام را بازکردم وبا حوصله شالم را تا کردم .
-چرا جواب تلفن هامو نمی دی ؟ کش وقوسی به خودم دادم وبی خیال جواب دادم
-مگه زنگ زدی ؟متوجه نشدم ؟ بازویم را با شدت گرفت .
-متوجه نشدی ؟یا نخواستی جواب بدی ؟ سر چرخاندم .
-ولم کن محمد . فکر کن دلم نخواستی جواب بدم که چی ؟

محمد با غیض نگاهش را روی صورتم چرخاند . دوست داشت دلیل تمام این
بدخلقی ها را بفهمد اما من کسی نبودم که لام تا کام حرف بزنم . وبالاخره بعد از
مکثی طولانی کم کم صورتش آرام شد واز تب وتاب افتاد . دستمرا به آرامی رها کرد
وگفت

-باشه هرچی تو بخوای . فعلا معلومه که نمیخوای حرفی بزنی ..

گشته بیاغذا

بخوریم شاید سر حرف اومدی.

وبا لبخندی فرای تمام لبخندهاش گفت -چی میخوری برات درست کنم ؟ سینه ستبر کردم.

-مگه خودم چلاقم که برام غذا درست کنی؟خودم درست می کنم امین بیخ گوشم پوزخندی زد.

-تو میخوای غذا درست کنی؟نمردیم وغذا درست کردن خانم رو هم دیدیم.

خونم به جوش آمد .کوپنش به حد کافی پر بود وگردن درازی می کرد.

-داری مسخره ام می کنی؟من کی غذا بد درست کردم ؟

-تو اصلا تا حالا غذا درست کردن ؟ چشم غره رفتم وتیکه انداختم

-حالا حالیت می کنم .صبر کن با دست اشاره ای کرد.

-بفرما منتظرم شاهکارت رو ببینم.

با غیض روانه ی اشپزخانه شدم وامین هم پشت سرم جاری شد .تخته را برداشتم

وبه دنبال چاقو کابینت ها را با سروصدا بازو بسته کردم .خودم را از پیش باخته

می دانستم . مطمئنا در برابر فن وهنروری امین من جوجه دستیاری بیش نبودم.

امین با پوزخند ایستاده بود که غریدم

-سر راه وایسادی بکش کنار.

با دست راه را باز کرد

–بفرمایید بانو.

وبالآخره چاقوی کذایی را یافتم. خداراشکر. شکرانه باید می دادم. اما حال چه می

خواستم بپزم. اه ماکارونی! بهترین گزینه بود. پیاز را برداشتم و با اشک و آه

پوست گرفتم و امین با حوصله روی صندلی روبه رویم نشست و مستقیماً به کارهام

نگاه کرد به دنبال ادویه قفسه ها را گشتم و همزمان طعنه زدم

–بعضی آدم ها خیلی دو روان. اما اونقدر باهوشن که دستشون رو همیشه. آدم

نمیدونه با چه هیولایی طرفه.

و با حرص پیاز را با شدت به دو نیم کردم. امین ابرو درهم کشید. به سرعت

متوجه کنایه ام شده بود. بدون توجه به اخمش ادامه دادم.

–مثلاً تو ظاهر باهات خوبن اما پشت سرت هزار تا غلط اضافه میکنن.

امین میان حرفم پرید.

–من چه غلط اضافه ای کردم؟

اشک گوشه ی چشمم را گرفتم و خودم را به کوچه ی علی چپ زدم.

–مگه منظورم به تو بود که به خودت گرفتی؟ دماغم را با پشت آستینم پاک کردم که

امین غرغر کرد.

–نکن

اما بی اهمیت ادامه دادم.

–خب چی میگفتم. آهان؟ به نظر من که باید این آدم های دو رو رو با همین

ساطور ریزریشون کرد

وبا شدت چاقو را روی پیازهای خرده شده کوییدم.

صبر امین بالاخره لبریز شد وجوشید.

–سرمه ؟

با طلبکاری جواب دادم

–چیه ؟منظورم که به تو نیست.

در یخچال را باز کردم وتا کمر در آن خم شدم .سبد گوجه ها و فلفل دلمه ای را

بیرون کشیدم .خدارا شکر به یمن خودکفا بودنش حساب همه چیز را داشت

ویخچالش همیشه پر بود.

سبد را روی کاتر گذاشتم وادامه دادم

–از همچین آدم هایی متنفرم.

در چشم بهم زدنی امین به ناگاه قیام کرد که از ترس دستم در سینه مشت شد

.امین اصولا مرد آرامی بود وهمیشه یادم می رفت گاهی هم ممکناست عصبانی

شود و اگر عصبانی می شد، واویلا بود.

–سرمه حرفتو بزن.

با سرتقی گفتم

–چه حرفی ؟من دارم راجع به مردم حرف میزنم.

وگوجه ی اول را برداشتم وخرد کردم وبا دلی همچو شیر دنبال حرف را گرفتم.

–میدونی دوست دارم ازشون بپرسم .چه جوری به این درجه از رذالت رسیدن
 ؟خو مرد حسابی اگه از زنی خوشت نمياد جدا شو .آخه ادم هم اينقدر دغلکار!
 –سرمه!!

وبا شتاب سینه به سینه ام ايستاد.

–جمع کن اين بازی های کثيف رو .نميخواي بگي نه ؟
 آب دهانم را به سختی قورت دادم .با آنکه خودم را بی تفاوت نشان می دادم اما به
 شدت از هيبتش می ترسيدم .مثال دخترچه ای از قيمش
 تخته ی گوجه ها را برداشتم وبا پرروی جواب دادم
 –نه

امين به ناگاه طغيان کرد. با شتاب زیر تخته گوجه ها کوبيد وگوجه های خرد شده
 به آنی اطرافمان را پر کرد .از ترس جيغ کوتاهی کشيدم که شانه ام را گرفت وبه
 طرفه العيني به کابينت پشت سرم چسباند

–بگو سرمه ؟بگو چی سر زبوتته که دو روزه داری نيش می زنی
 ؟

لبهائيم از ترس خشک شده بود .من به ندرت اين درجه از عصبانيت امين را ديده
 بودم .اما من هم زیر دست يزدان آبدیده شده بودم .بيدی نبودم که با اين بادها
 بلرزم .با کف دست به سینه اش فشار آوردم

–بروکنار .چته ؟

-تو چته؟چی از من دیدی که بهم میگی دغلکار،دو رو وپست ؟
 سریعا حاشا کردم . اصلا در شرایطی نبودم که حرف دلم را به زبان بیاورم.
 -با تو نبودم که
 -سرمه بس کن من که بچه نیستم.
 -ولم کن .برو کنار امین.
 -تا نگی از جام تکون نمیخورم.
 وبعد از چند ثانیه لحنش به کل تغییر کرد ورنگ التماس گرفت
 -بگو سرمه .محض رضای خدا حرف بزن.
 با ناراحتی رو برگرداندم که در اصل حرفی برای گفتن نداشتم. ایا باید از درد
 ودل های یک زن حاسد برایش عقده گشایی می کردم
 -سرمه؟
 برخلاف چند دقیقه ی قبل تن صدایش حزن آلود بود ودرنهایت وقتی جوابی از من
 نشنید گفت:
 -باشه هر جور تو بخوای.
 ودر کسری از ثانیه رهایم کرد وبه سراغ جارو خاک انداز رفت .شام امشب به
 یمن نیش وکنایه هایم خراب شده بود.

 فردای آن روز، آتش همان آتش بود وکاسه هم همان.من به واقع نمی توانستم جلوی

این حسادت و غیرت بیش از حد ایستادگی کنم. هرگاه شماره اش را می دیدم پا تا به سر اشتیاق و شوق می شدم اما با یاد اوری زمزمه هایش، با یاد اوری نیمه ی دیگر ذهنیش دست وپایم شل می شد ورد تماس میکردم. وبالآخره آنقدر رد تماس کردم که امین شورش کرد.

ساعت شش غروب بود و تعداد رد تماس های محمد از دستم در رفته بود. با صدای زنگ در حیاط به خاله گفتم:
-من باز میکنم خاله.

ولی با دیدن امین آن هم با ظاهری آشفته و اخم هایی درهم پای رفتنم سست شد. به محض باز شدن در با شتاب در را باز کرد و پشت سرش بست و با صدایی خفه اما پر از غیض خروشید.

-تو چته هان؟ چته؟ چه مرگته که پدر منو در آوردی؟

اب دهانم را به زور قورت دادم. گویا قضیه بغرنج تر از انی شده بود که حدس می زدم. برحسب معمول امین باید در این لحظات نازم را می کشید. اما گویی افسار پاره کرده بود و دیگر از پشش بر نمی امدم

-هیچی. چیزی نشده؟

-پس چرا از صبح ریجکت می کنی؟ آخه من از دست تو چیکار کنم سرمه

؟میدونی امروز به هیچ کارم نرسیدم؟ نکنه، نکنه از ازدواج کردن با من پیشیمونی

؟نکنه ناراحتی که چرا با یه پیرمرد ازدواج کردی؟

لب گزیدم . خداوندا این دیگر از کجا سردر آورد ؟ پیرمرد و پشیمانی از ازدواج چگونه پایش به این موضوع باز شد؟ من از دست زلیخا شاکی بودم حال چگونه سر از اینجا در آوردم ؟

-چی داری میگی ؟ کی گفته پشیمونم ؟

با اعصابی متشنج میان حیات رژه رفت . هیچ وقت فکرش را هم نمیکردم امین تا بدین حد ناراحت شود.

-من میدونستم سرمه . به خدا که میدونستم یه روزی پشیمون می شی . اما چرا به

خودم نگفتی ؟ من که محرم رازت بودم سرمه چرا بهم نگفتی تا از این بند

خلاصت کنم ؟ من کدوم دفعه برخلاف خواسته ات عمل کردم که این بار دومم باشه .

خودش می برید و می دوخت و تن من بدبخت می کرد . میان حرفش پریدم:

-نه به خدا اشتباه میکنی . اصلا موضوع این نیست

-پس چیه ؟ هان ؟ نکنه با مرد دیگه ای آشنا شدی اره ؟ ازش خوست اومده؟بهم بگو

سرمه ؟ هرچی هست بگو . بهتر از این پا در هوا بودن.

با نگرانی به در ورودی خانه خیره شدم مبادا خاله بفهمد و ابرویمبرود . دستش را

کشیدم و کمی به در حیات نزدیک شدم و به آرامی نجوا کردم:

-به خدا نیست . حرفم این نیست . من غلط بکنم با کسی آشنا بشم امین دستهایم را با

التماس در دست گرفت -بهم بگو سرمه . ازت خواهش میکنم .

سرتکان دادم . عملا حرفی برای گفتن نداشتم . روی گفتن هم نداشتم . زمزمه های

نجوا شده ی بین زلیخا و امین تا قیام قیامت با من چال می شد . با عجز تنها

نگاهش کردم که نگاه امین رنگ عوض کرد و نفس هایش تند شد.

– خیل خب اگه نمیخوای حرف بزنی باشه . اما اینو بدون این آخرین باریه که دنبالت اومدم . اگه حرفی نزنی ومن پامو از این خونه بیرون بذارم . میرم و دیگه پشت سرم نگاه نمیکنم . من دیگه حوصله ی بچه بازی های تو رو ندارم . می رفت ؟ به همین راحتی ؟ پس من چه ؟ وای یادم نبود . او حالازلیخا را داشت . از خدایش بود که شرم را زودتر کم کند . معنای تهدیدش را فراموش کردم و حسادت دوباره در جانم ریشه دواند

– باشه برو من که از خدامه . اصلا همون بهتر .

لبهای امین از هم باز ماند . توقعش را نداشت . حتی خودم هم توقع این سردی را نداشتم .

– مطمئنی سرمه ؟

لبهایم بیخ بست . معلوم بود که مطمئن نبودم اصلا پشیمان و غلط اضافی کرده بودم . اما امین جان قضیه را کش نده . من نمی توانم از مواضعم عقب نشینی کنم . من هم برای خودم غروری دارم . بیشتر از این تحریکم نکن . با دو دلی زمزمه کردم

– اره مطمئنم

و جواب امین بالاخره سد مقاومتم را شکست

– باشه به تصمیمت احترام میذارم . از فردا دنبال کارهای طلاقمی رم وجلوی چشمان حیرانم در حیاط را باز کرد و رفت . دهانم از تعجب باز ماند

خدایا رفت؟ حرف از طلاق وجدایی زد و به همین راحتی رفت
در این جور

مواقع مگر ناز زن را نمی خرنند؟ مگر با دسته گل وجعبه ای شیرینی برای حل
کردن مشکلات قدم جلو نمی گذارند. من که چیز زیادی نخواستم؟ کمی نازم را
بکشد. اما او که رفت.

به آرامی قدم جلو گذاشتم و با امیدواری زیر لب زمزمه کردم.
-برمیگرده. میدونم که برمیگرده.

اما صدای قدم هایش حاکی از دور شدنش بود. قدم نا مطمئن دیگری جلو گذاشتم
حرفش مثل سمی مهلک در جانم پخش می شد و ریشه ام را می خشکاند.
-می رود و پشت سرش را هم نگاه نمی کند. میرود به دنبالکارهای طلاق.
نه مگر می شود؟ اصلا همه چیز به کنار، تکلیف دل وابسته ی من چه می شود
که دیگر طاقت یک لحظه دوریش را ندارد؟

به سرعت از در بیرون دویدم و با صدای بلند اسمش را بردم
-امین

قدم هایش ایستاد -محمد جان نرو

چرخید و با اخم های درهم نگاهم کرد. خدایا چرا با دیدن اخم هایش انگار آسمان
زندگییم تاریک شده. دلم برای روزهای افتابی ولبخندهایش تنگ شده. اینبار را
نجاتم بده قول میدهم از این به بعد به حسادت های زنانه ام افسار بزنم. قدم تند

کردم و نرسیده لب زدم.

– دلت میاد دیگه منو نبینی؟

گره اخم هایش کمی باز شد. قدم بعد را برداشتم ونیم قدم مانده بهاو ایستادم
وسربه زیر گفتم

– ببخشید که بچه بازی در آوردم. اما تو هم؟؟ با سرانگشت چانه ام را بالا آورد ومیان
حرفم پرید

– دردتو بهم بگو سرمه. سه روزه دنیا رو برام جهنم کردی؟ فکر کردی میتونم به
این راحتی ترکت کنم؟ خدا شاهده که نه. اما اگر بخوای به همین رویه ادامه بدی
قول میدم که ترکت میکنم سرمه. من قسم خوردم هرچیز وهرکسی که باعث
ناراحتیت باشه از زندگیت بیرون کنم حتی اگه اون شخص خودم باشم
– بگو سرمه

ومن به لبهایم قفل بزرگی زدم مبدا که از غیرتی شدن هایم برایش درد ودل کنم
مبدا جوابی بگیرم که مرا از ریشه بخشکاند. بگذار زندگی حقیقت را برایم
روشن کند. فعلا دم غنیمت است

دستهایم را بی اختیار به دور گردنش گره زدم وگفتم:

– بیا فراموشش کنیم امین. اصلا فکر کن نه خانی اومده ونه خانی رفته.

دستش روی شانه ام نشست وکنار گوشم زمزمه کرد:

– بگو سرمه. هرچی باشه درستش میکنم. تواگه شیرین هم بشی قول میدم فرهاد

بشم وبرات تیشه به دست بگیرم.

دلَم از شیرینی توصیفش غنج رفت. عطرش را بو کشیدم واز دست حسادت های

زنانه ام جری شدم. چگونه سه روز بدون عطر تنش سر کرده بودم؟

–نمیخوام فرهاد بشی. فقط از دستم دلخور نباش.

هرچی بود تموم شد ورفت.

–پس نمیخوای چیزی بگی؟

سرکج کردم ولبخند خجل باری زدم. نگاهش در نی نی نگاهم چرخید. هنوز به

حرفم ایمان نداشت اما او هم از این تلخی سه روزه به تنگ آمده بود وحوصله ی

کنکاش بیشتر نداشت.

نفسی گرفت ودرنهایت زمزمه کرد.

–باشه بیا همینجا چالش کنیم. اما یادت نره یه توضیح بهم بدهکاری

حتی اگه روز

قیامت هم بود من این جواب سوالمو ازت می خوام.

ومن ، جواب سوالش را به همان روز قیامت حواله دادم که اصلا این حرف

گفتنی نبود. لبخندی زدم و دستش را کشیدم.

–بیا بریم تو. دلَم تو این چند روزه برات تنگ شده بود.

پشت سرم جاری شد و دست به دور شانه ام انداخت

–خیلی بی انصافی سرمه. پدرمنو تو این سه روز در آوردی.

هوای نیمه سرد شبانگاهی صورتم را سوزاند.

–امین

–هوم؟

حرفم را مز مزه کردم. اصلا صحبت کردن از این خط قرمز برایم سخت بود.

–از زلیخا برام میگی؟

–زلیخا؟

و مکتی کرد و نفسی گرفت.

مکتش مثل خار دلم را خلید و چیزی مثل نور از ذهنم گذشت.

–آه دوستش دارد.

همانند من گذشته که وقتی نام یاسین می آمد سکوت می کردم و لبخند می زدم.

–چی میخوای بدونی؟

–کیه؟ چی کارست؟ چطوری آشنا شدید؟

–قبلا که گفتم دختر رئیس امور مالیه. یه روز برای دیدن پدرش اومده بود که

دیدمش. راستش اولش ازش خوشم نیومد. یکم ولنگار بود و زیادی از خود متشکر

اما کم کم ازش خوشم اومد. به مرور به بهانه ی پدرش میومد و باهام صحبت

میکردم منم به احترام پدرش به روی خودم نمی اوردم. کم کم دیدم برخلاف

ظاهر اتفاقا دختر خوبییه. حتی تا حدی باهوش و اهل تفریح. بالاخره هم یه روز

اعتراف کرد که ازم خوشش میاد و میخواد با هم قرار بذاریم. منم اون موقع با

کسی نبودم و قبول کردم. به همین سادگی.

قطعا به همین سادگی نبود امین جان. تو که زنها را نمی شناسی
به همین سادگی

تو، برای او کلی مفهوم و آینده به همراه دارد. عالمی خاطره بازی و رویا بافی. تو
که نمی دانی با اینکارت او حتی اسم بچه هایتان را هم پیشاپیش انتخاب کرده.
- چرا جدا شدید؟

- راستش اون موقع بهبوهه ی مشکلات تو بود. زلیخا فکر کرد من با کسی رابطه
دارم و بهش خیانت کردم.

باز هم چیزی قلبم را فشرده کرد. اینکه مجبور شده است. شاید اگر سر راهش سبز
نمیشم و مشکلات یزدان پیش نمی آمد هنوز با زلیخا دوست بود و شاید چه بسا
ازدواج هم می کرد.

- آگه ازت جدا نمیشد. آگه با من ازدواج نمی کردی؟؟

- منظورت چیه سرمه؟

به سمتم چرخید و مستقیم در آن هوای تاریک به چشمانم خیره شد. نگاهم را
دزدیدم و به دروغ گفتم

- منظور خاصی ندارم. فقط؟

- فقط چی؟ نه حرفتو بگو

- هنوز هم زلیخا رو دوست داری؟

چشمایش را ریز کرد. و در نهایت... خداوندا سکوت کرده و این سکوت دنیایی

حرف داشت. دیگر حتی منتظر شنیدن جوابش هم نبودم ولی امین بالاخره به حرف آمد

–نه ندارم.

اما امین "نه" قطعاً حرف دگری داشت که با حسرت سر به زیر انداختم
 باختی سرمه. هنوز هم دوستش دارد. کشتی آرزوهای رنگیت به گل نشسته پس با
 واقعیت روبه رو شو. آن احساسات شیرین و دلدادگی احمقانه ات به این ازدواج را
 فراموش کن. روزی که خبر ازدواج یزدان را شنیدی باید کوله بارت را جمع کنی
 و او را صادقانه به عشقش برسانی.

–متاسفم امین. من باعث شدم از کسی که بهش علاقه داشتی دور شی.

–هی سرمه! این چه حرفیه. من کی گفتم دوستش دارم؟

ومن تلخی واقعیت را در رگ و پی بدنم حس کردم. او هنوز هم دوستش داشت
 .لخندی تلخی زدم. لبهایش دروغ می گفت اما چشمانش نه. زلیخا حق داشت. امین
 مال او بود. حق وسهمش وتو با نامردی تمام سهمش را از میانانگشتانش بیرون
 کشیدی واز ان خود کردی –میدونم امین جان. میدونم

–شک نکن تو از همه ی دنیا برام مهمتری

ومن حتی برای لحظه ای هم شک نکردم اما می دانستم اگر من ومشکلات من
 ویزدان نبود شاید امروز ودر این لحظه این زلیخا بود که به سینه اش تکیه میزد
 واز نوشیدنی ناب محبتش گیج می شد.

اشک در چشمانم حلقه بست . پذیرفتن شکست و واقعیت انقدر سخت بود که نفسم را تنگ می کرد . ای کاش هیچ وقت زلیخایی وجود نداشت و کاش هیچ وقت حرفش را پیش نمی کشیدم . ای کاش واقعیت تا ابد زیر خاک مدفون باقی میماند تا اینگونه کاخ فرداهایم ویران نشود . سرمه ی احمق بساطتت را جمع کن یک روزی مانند زنه‌های کولی باید از این خانه و مرد خانه کوچ کنی..

زمان می گذشت و آه و امان از زندگی . آنجا که به خودت میگویی همه چیز خوب و آرام است یک دفعه سونامی وحشتناکی تمام زندگیت را از این رو به آن رو می کند . می نشینی و با خودت فکر میکنی این دیگر از کجا به سرم نازل شد . هرچند که جوابی برایش پیدا نمیکنی به جز نصیب و قسمت خدا . چهار ماهی از عقدمان گذشته بود . چهار ماهی که هنوز ارتباطمان مثال خواهر و برادری عزیز و محترم بود . هردو جانمان برای یکدیگر می رفت اما خط قرمزها هیچ وقت شکسته نمی شد . در واقع امین بود که هیچ وقت پیشروی نمی کرد و مرا همچنان تشنه نگه می داشت . اما من به همین دوستی شیرین هم راضی بودم . مگر عقد و ازدواج انس و الفت نمی آورد . عیبی نداشت من حتی با وجود سایه ی سنگین زلیخا هم به الفت های آینده چشم دوخته و امیدوار بودم اما زندگی که قرار نبود منتظر من بماند . قرار بود مرا همچون غریقی میان اقیانوس با امواج و تلاطم های سهمگینش مورد امتحان قرار دهد و موعد دومین امتحان من سر رسید .

نمیدانم چطور

وچگونه حرف پیچید وپیچید وبه گوشم رسید. آن لحظه را خوب به یاد دارم.

-سرمه خبر داری؟ سراز برگه ها بالا آوردم

-چی رو؟

-چراغونی پارسال رو!

به شوخی لوسش کج خندی زدم.

-باز تو نر شدی رویا؟ تای ابرو بالا انداخت

-نر نشدم میخوام حرصت بدم.

-من با این چیزها حرص نمیخورم ودوباره سرم را در برگه ها فرو بردم

-ای بابا دختر تو چقدر ضد حالی. یعنی یه درصد هم کنجکاو نیستی؟

اعداد ورقم ها بهم نمیخورد وکلافه ام کرده بود با بی حوصلگی خودکار را روی برگه ها پرت کردم.

-بگو دیگه آدمو جون به لب میکنی

-میترسم بگم سکنه بزنی.

پوزخندی زدم. که دستهایش را به حالت تسلیم بالا برد.

-خل خب بابا. قیافه اتو اونجوری نکن. تو بخش پر شده که؟؟؟

با بی حوصلگی فقط خیره بودم تا خبر دسته اولش را بگوید وراحتم کند

-که ..؟

نفسش را فوت کرد.

– طاهها سرداری خاطرخوات شده

مانند برق گرفته ها کمر راست کردم که حتی رویا هم ازجا پرید.

– چی؟

از هیجان غش غش خندید – دیدی گفتم سگته میزنی!

اب گلویم را به سختی قورت دادم

– رویا اراجیف نواف. درست حرف بزنی. کی عاشقم شده؟ با بی خیالی به صندلیش

تکیه زد

– امیر سرداری. ریس بخش کارگزینی.

گیجگاهم نبض زد

طاهها سرداری؟ میشناختمش. خیلی خوب هم میشناختمش. اصلا مگر کسی بود که

طاهها سرداری و یال و کوپالش را نشناسد؟ ببیند و خاطرخواهش نشود؟

رشید بود و قد بلند. تیپ و هیبتش به شدت شبیه به قیصر های دهه ی پنجاه بود. با

چشم و ابرویی مشکلی. همیشه اتو کشیده و خوش بو اما به شدت عبوس و خشک

کمتر لبخند میزد و در محیط کاری به احدالناسی گوشه چشمی نداشت

حال همین قلندر، همین رستم دستان که چشم خیل دختران به یک لبخندش بود

خاطر خواهم شده بود؟ مگر میشد؟ من کجا واو کجا. چگونه نظرش را جلب کرده

بودم که حرفش درکل اداره پخش شده بود! خدایا این را دگر کجای دلم میگذاشتم؟

اما به ناگاه با یاد آوری محمد ذهنم پراز اسمش شد. آه حتما محمد هم خبردار شده و عصبانیست. بارها و بارها گفتم حلقه ی عقده را به دست کنم اما گوش نکردم. مثلا نخواستم آویز زندگیش شوم. اما حالا همین کار، شری شده و دامن خودم را آتش زده. خدایا مذهبیت را شکر! سالی به دوازده ماه هیچ پرنده ی نری به جز یزدان از کنارم رد نمیشد. حال با اسم در شناسنامه ام، خاطر خواه قدر قر زده ام اما حالا که کار از کار گذشته بود باید چه میکردم. حتی تجسمش هم ازارم میداد.

— سرمه چته؟

— نمیدونم بیهو سرم درد گرفت.

— چیزی نشده که، مگه بده آدم همچین خواستگار یلی داشته باشه؟
والا بهت حسودیم میشه.

— بسه رویا. من کی طالب خواستگار بودم که حالا بهت شاباش بدم؟

— وا چه بد اخلاق. نکنه هوا برت داشته خیلی شاخی که طاها سرداری خاطر خواهت شده

— جون مادرت دست از سر من بردار رویا حالم خوب نیست وبه ناگاه از جا بلند شدم
واز اتاق بیرون زدم

با اینکه کارم برخلاف عرف و معمول بود اما باید هرچه زودتر با امین صحبت میکردم اگر باد به گوشش میرساند، رگ غیرتش چنان باد میکرد که با هیچ زبان بازی ای آرام نمیشد.

با عجله پله ها را دوتا یکی پایین رفتم که نرسیده به پله های آخر پایم لیز خورد

ناخوداگاه به اولین چیزی که کنار دستم بود چنگ انداختم که دستی با قدرت مچم را مشت کرد و مانع لیز خوردنم شد خطر به آنی از بیخ گوشم گذشت. نفس حبس شده ام را بیرون دادم و چرخیدم که با دیدن فرد مقابلم خشکم زد آه خدایا. گویا بختت امروز از من رو گردانده. آخر چرا میان تمام مردان دنیا طاها سرداری ریسمان نجاتم شده. هرکسی میتوانست باشد اما همین یک مرد، نه!

حالتون خوبه؟

بی هوا عقب کشیدم و مچ دستم را از بند دستش بیرون کشیدم

–خوبم ممنون. ببخشید حواسم نبود سر خوردم

لبخند نیمه محوی زد که شک کردم آیا لبخند زده یا نه؟

–خواهش میکنم مراقب باشید پله ها لیزه خطرناکه

–ممنون

–خانم اخوان!

آه این را دیگر چگونه حل میکردم. امین با توپ پر واخم هایی که یک تریلی هم

بار عصبانیتش را نمیکشید در چند قدمیم ایستاده بود و به ما مینگریست

اما طاها سرداری بدون توجه به حضورش پرسید –خانم اخوان میتونم چندلحظه

وقتتون رو بگیرم؟

وقتم را بگیرد؟ ان هم در این وانفسایی که امین و چشمهایش در کمینم نشسته است

..مگر میشود؟ طاهها سرداری احمق چه فکری با خودش میکند؟ سر تکان دادم
 -شرمنده، سرم شلوغه اگر امکانش هست یه روز دیگه
 وبا اجازه ای گفتم وسر چرخاندم که جای خالی محمد خار چشمانم شد. رفته بود
 بدون شنیدن توضیحاتم مرا و طاهها را به اما خدا رها کرده و رفته بود
 چند قدم پایین رفتم شاید بجویمش. اما نبود ..همه جا خالی از حضورش بود. با
 صدای پیامک، گوشیم را از جیبم بیرون اوردم.
 -عصر با هم صحبت میکنیم. سر کوچه پایینی منتظرتم
 ومن مثل شمعی زیر داغ کبریت اب شدم. تمام مشکلاتم با یزدان جلوی چشمانم
 ردیف شد. مبادا اون نیز مانند یزدان متعصبانه و کورکورانه به جانم بتازد. خدای
 بالا سر که میداند من مقصر این جریان نبودم. اصلا مگر پشت دستم را بو کرده
 بودم که طاهها سرداری شاه پسر شرکت به چشم خریدارانه نگاهم میکند. چه
 میدانستم قرار است در این برزخ بیفتم که چاره ای بیاندیشم.
 سنگین تر از قبل پله ها را بالا رفتم. خدا رحم کند. میترسم از طغیان امین. مبادا
 مانند یزدان زنجیر به دست وپایم بکشد؟ یا شاید هم یزدان دیگری در زندگیم شود
 ؟

دستهایم را در هم گره کردم. خدایا به داد برس. من امین متعصب را نمیشناسم
 .کمکم کن.

در راه برگشت انقدر سکوت بینمان پررنگ بود که قلبم گرفت.

–امین!

–بله

سرد نبود. خشک هم نبود اما امین سابق هم نبود

–از دستم عصبانی ای؟

نفسش را به سنگینی بیرون داد که من سعی کردم روی اشتباهم ماله بکشم.

–ببخش، میدونم حق باهاته اما؟؟ ما بین حرفم پرید

–اما درکت کنم درسته؟ پلک زدم

–اره درکم کن

بازهم سکوت مابینمان قل قل کرد. این سکوت در مقابله با نعره های یزدان کمر شکن تر بود.

–بهش فکر نکن سرمه. یه کاریش میکنیم

اشک در چشمانم حلقه بست. مرد نباش امین جان. تا این حد مرد بودن باعث میشود

مصمم تر شوم. سخت گیر تر. آن وقت باید یک روزی از روزهای خدا

، بارو بندیلیم را ببندم واز زندگی بروم. نکن امین جان. با دل سرمه مردانگی نکن.

–ای بابا، من که چیزی نگفتم. چرا چشمهات کاسه ی اشک شد؟ دستش را گرفتم. دلم

میخواست بگویم:

–همینکه نمیگویی، همینکه شکایت نمیکنی و قربانی راهم میشوی

، تو را ستودنی

کرده قلندر زندگی من. مرا با تمام بدی هایم ببخش سرچرخاندم و به شیشه تکیه زدم
 خدایا مرا میبخشد؟ آیا روزی که ترکش کنم میتواند نامردیم را فراموش کند
 و ببخشد؟ نمیتواند. خدایا نمیتواند ننگ به تو یزدان که باعث شدی زندگی اش را
 تغیر دهم

– سرمه نکن جون مادرت. بابا اصلا هرچی تو بگی. دیگه چیه؟ به سمتش چرخیدم و با
 دلی پرغصه زمزمه کردم.

– هیچی امین جان. ناراحت نشو. فقط هرچی هست حلالم کن. بدون مجبورم. جبر
 زبونه این بلا رو سرم آورده چشمانش سوزنی شد

– چت شد سرمه؟ جزو دروایش شدی و من خبر ندارم؟ این حرفها چیه میزنی؟ من

هرکاری کردم با رضای خودم بوده نه تو و من در دل ناله زدم:

قربانی را با پای خود به مسلخگاه بردن دو صد گناه است.

– لبخند بزن سرمه. خواهشا بخند.

و من لبخند زدم که جز این تحفه ی دگری نداشتم. یزدان نمیدانم کجایی، اما بدان تا

ابد نفرینت میکنم. زندگی در هم ریخته ی امین و عشق بی فرجام من به خاطر

هوس های احمقانه ی تو به این جا کشید

– آها این خوبه. بخند تا دنیا به روت بخنده. حالا بگو کجا بریم؟ سر به صندلی تکیه

زدم و صمیمانه گفتم

– هر جا تو بخوای. هر جا تو بری. تا ته دنیا هم بری دنبالت میام بیحرف و بی سوال

– پس پیش به سوی ته دنیا

لبخندم پررنگ شد . دم غنیمت تر از فردا ها بود . بگذار فکر فرداها را به فردها واگذار کنم.

چرخ زمانه می چرخد ونمی ایستد . اصلا انگار خدا چرخ زمانه اش را خلق کرده بد که برای سرمه بچرخد وبگردد ومشکلات را پشت هم ردیف کند . امان نمی داد لامذهب . درد پشت درد می چید . وبالآخره ان چیزی که میان این همه مشکل در زندگی کم داشتم به سرم آمد.

– الو سرمه خودتی ؟

صدای زنی غریبه بود که نامم را به خوبی میدانست.

– بله خودمم شما؟

– زلیخام . نشناختی ؟

آه از جگرم بلند شد . چرا اتفاقا او را بهتر از همه به یاد داشتم . مگر میشد سوگلی قبلی شوهرم را به یاد نداشته باشم . همانی که نیمه ی دگر ذهنی شوهرم بود . همان جاست فرندش که به دنبال ارتباطشان با شوهرم نجوا می کرد.

– کاری داشتی ؟

– بهت زنگ زدم تا در جریان باشی دوباره با امینم .

دستانم در جا سر شد . با امین است ؟ یعنی چه؟ چگونه با امین است ؟ یعنی رابطه

اشان دوباره پا گرفته؟ همان ارتباطی که بین دو نیمه ی گمشده ی ذهنی هم بود
اصلا اگر او با امین است پس من با چه کسی هستم؟

–دلم نمیخواود فکر کنی شوهرتو دزدیم .یا از این حرفها که خاله زنک ها می زنن
..در اصل این تو بودی که مرد منو از چنگم در آوردی .حالا هم حق داره به حق دار
میرسه.

رویش دانه های عرق را روی پیشانیم حس کردم .حق به حق دار برسد؟خدایا
چرا با وجود تمام خشم و عصیان قلیان کرده در بن وجودم حس می کنم حقیقت را
می گوید . این احساس خواری و خفت از کی در دلم چمبره زده که حالا با
اولتیماتوم زلیخا سر برداشته بود؟

–چرا حرف نمی زنی؟ اها فهمیدم حرفی برای گفتن نداری .خیلی خوبه که به این
واقعیت رسیدی که امین مال منه .سهم منه .وتو سهمو دزدیدی
حالا وقتشه که بهم برش گردونی.

نفسی گرفت و ادامه داد

–من دیگه باید برم امین تازه از حموم دراومده .خودت که میدونی چه اتفاقات
خوبی در انتظارمه .بای جانیم.

وتماس قطع شد .تمام وجودم به خروش آمده بود .امین جاننش از حمام در آمده
یعنی؟یعنی؟به یاد ارتباط پدر و دختری خودم وامین افتادم
ارتباطی که

علازغم میل باطنیم هیچ گاه از حد نگذشت .امین همیشه آن سوی خط بود ومن

این سوی خط .خدایا موقع خداحافظی چه گفته بود؟
 "بای جانیم"؟ اشکهایم جوشید و خون در بدنم یخ زد .اصطلاح امین بود .اصلا حرف های خود خود امین بود .خدایا امین تو با من چه کردی ؟زنت را رها کردی وبه دامن عشق سابقت پناه بردی؟به همین راحتی ؟چطور دلت آمد .فکر دلم را نکردی ؟فکر احساسات سرکوب شده ام را ؟هیچ وقت به من به چشم یک زن نگاه کردی یا همیشه برایت حکم آن عروسک فرنگی زیبای پشت ویتترین را داشتتم که باید مراقب چینی نازک دلش باشی تا ترک بر ندارد ؟اصلا همه ی اینها به کنار .بی انصاف من هنوز زنت بودم واسمم در شناسنامه ات .مگر میشود به این راحتی ها از زیر بار مسئولیت شانه خالی کنی ؟
 انقدر شوک تماس زلیخا وطنین خنده هایش ناگوار بود که دیگر نمی توانستم پرده پوشی کنم . ماشین گرفتم وبه سمت خانه ی امین به راه افتادم .من همین امروز تکلیف اسم داخل شناسنامه واین رابطه را روشن می کردم با شتاب به در کوبیدم وپشت هم زنگ در را زدم.
 -اومدم ،اومدم
 درکه باز شد امین با ربدوشامبر وموهای خیس پشت در بود .اه از نهادم بلند شد .خدایا زلیخا درست گفته بود
 -سر مه تویی؟ اینجا چیکار میکنی؟ با دست کنارش زدم ووارد خانه شدم
 -کجاست؟ حیران پرسید.

- کی، چی؟

کفش هایم را کندم و سرک کشیدم

- امین کجاست؟

با سرعت سالن را واری کردم. نبود. خدایا نبود. پس کجاست؟ نگاهم به سمت

دیگر سالن کشیده شد. به کل فراموش کرده بودم معمولا مدرک جرم در اتاق

خواب است. امین به دنبالم روان شد

- چی شده سرمه؟ چته تو؟ دنبال چی میگردی؟

با سرعت وارد اتاق خواب شدم اما به جز لباس های امین چیز دیگری نبود.

- سرمه حرف بزن

کمدها و توالت را هم گشتم و امین دل نگران همچنان به دنبالم بود

برگشتم و با

غضب سینه به سینه اش ایستادم.

- کجاست؟ کجا قائمش کردی؟ امین گیج و منگ پرسید

- منظورت چیه؟

یقه ی حوله ی تن پوشش را چنگ زدم و فریاد کشیدم.

- با من بازی نکن امین. به خدا انصاف نیست. تکلیف منو روشنکن

امین دستم را از بند یقه اش ازاد کرد

– به خداوندی خدا اگه بفهمم چی میگی . بیا یه دقیقه بشین نفس بگیری کبود شدی از عصبانیت.

دستم را کشید وبه سمت پذیرایی برد که با غضب دستم را کشیدم
.امین تنها سری تکان داد

– بشین یه لیوان اب بیارم برات . بعد همه چی رو برام تعریف کن به دنبالش تا اشپزخانه کشیده شدم وجوشیدم.

– اب نمیخوام .هیچی نمیخوام . فقط تکلیف منو روشن کن . طلاقم بده امین به آنی
چرخید وبا صدایی نیمه بلند گفت.

–چی ؟

از هیبت ونوع نگاهش ترس در دلم افتاد . اما انقدر عصبانی بودم که هیچ چیز جلو دارم نبود.

–همینکه گفتم.

امین با عصبانیت نفس گرفت وچشمانش را روی هم گذاشت .بهشدت سعی داشت تا کمی آرام شود.

– لا اله الا الله . معلوم نیست چت شده که یه همچین چیزایی به زبون میاری

لیوانی برداشت وپر اب کرد

–بگیر بخور

با عصبانیت زیر دستش زدم

–نمیخورم.

اما لیوان به آنی روی زمین افتاد وچل تکه شد و همین بالاخره کاسه صبر امین را هم لبریز کرد و غریب:

– بسه دیگه سرمه . چته تو ؟

– من چمه ؟ یعنی نفهمیدی؟ نمیبنی که خسته شدم . من طلاق می خواهم.

– حرف دهننت رو بفهم سرمه . اخیه چرا طلاق میخوای ؟ جیغ کشیدم

– طلاقم بده . ازم جدا شو بعد برو هرغلطی که میخوای بکن.

و با عصبانیت لیوان دیگری را که روی میز بود برداشتم و بروی روی زمین پرت

کردم . لیوان جلوی پاهایمان روی زمین هزار تکه شد و شیار روی پایم انداخت

اما بی توجه به دردم دست به لیوان بعدی بردم و ان را چنگ زدم

– چیکار میکنی سرمه ؟

زودتر از ان که امین بجنبد . لیوان بعدی روی زمین تکه تکه شده بود . امین مات

اسمم را صدا زد

– سرمه!

اما من یاقی تر از ان شده بودم که کم بیاورم . لیوان بعدی هم روی زمین تکه تکه

شد و امین به سرعت مانع شد و مچ دستم را گرفت و لیوان در دستم ماند

. خداراشکر که به داد لیوان های نگون بخت رسید وگرنه اگر تا دانه ی اخر را

خرد و خاکشیر نمیکردم دست بردار نبودم . لیوان را از دستم گرفت که با

عصبانیت به سینه اش کوفتم.

– به من دست نزن . دیگه حتی نمیخوام ببینمت

حوله ی تن پوش کج و معوج شد و مشت‌هایم را با قدرت روی سینه اش کوبیدم. کم کم جای مشت ها سرخ و سینه اش ملتهب شد. اما من آرام نمی شدم. سرخی سینه اش که چیزی نبود. من امروز با سونامی وجودم زندگی‌اش را به آتش می کشیدم.

فشار دستانش را روی بازویم بیشتر کرد تا عملاً قدرتم کم شود

–اروم باش سرمه. محض رضای خدا یه جوری حرف بزن منم بفهمم

–نمیخوام ولم کن ازت متنفرم

–سرمه کافیه. من به جهنم خودت داری از حال میری.

–هیش، اروم باش. با هم صحبت میکنیم. هرچی باشه حلش میکنیم.

چشمانم سوخت. چه چیزی را حل میکردیم. بودن زلیخا با تو یا حمام رفتنت را

(؟) بای جانیم (گفتنش را یا حق خواهیش را؟ کجای کاری امین بیگ! فاتحه ی داستان زندگی من و تو خوانده شده است.

بالاخره با استیصال و از روی درد اشک‌هایم جاری شد و هق هقم بلند.

امین که اشک واهم را دید به آرامی تابم داد و زمزمه کرد

–باشه حالا که میخوای هرچقدر دوست داری گریه کن. گریه کن تا بعدش با هم صحبت کنیم –بهتری؟

با صدایی گرفته زمزمه کردم –من میرم صورتمو بشورم

قدم برداشتم که صدای اخم بلند شد. عصیانم کار دستم داده بود. شیشه های شکسته کف پایم را چاک چاک کرد.

–تکون نخور

بالاخره همانگونه که روی کاتر نشسته بودم من را پایین گذاشت ولیوانی اب به دستم داد .بغضم گرفت.

دستش را که کشید خراش روی دستش مثال خار در چشمم فرو رفت.

–امین دستت ؟

دستش را که در دست گرفتم کشید

–چیزی نشده که یه خراشه.

دروغ میگفت یک خراش ساده نبود .ردی از خون بود که چکه میکرد .دستمال

کاغذی برداشت وروی زخم گذاشت.

–نکن امین عفونت میکنه دارو بزنی روش

–گفتم که چیزی نیست بیا بریم تو سالن من لباس عوض کنم

ناراحت از کار کرده به رفتنش خیره شدم .چقدر مرد بود که دیگر دردم را نمی

پرسید .می گذاشت سر حوصله برایش عقده گشایی کنم .صورتتم را که شستم

صدای سوت کتری نشان از جوشیدن اب داشت .چای را با حوصله دم کردم ودر

سکوت به بخار آرامی که بالا می رفت ومحو میشد چشم دوختم .با نزدیک شدن

عطر تنش چشم بستم که از پشت شانه ام را گرفت وسر داخل موهایم فرو برد .من

هم مانند او نفس گرفتم .زمزمه کرد

–بهتری؟

بهتر که نبودم .اصلا حال این روزهایم بهتر شدنی نبود .من بودم ودرد بزرگی به

اسم مردانگی های امین اما شوربختانه این درد را با هیچ کس نمیشد در میان گذاشت.

-خوبم.

وبه دستی که به دور شانہ ام چمبره بسته بود نگاه کردم. هنوز رده های خون دلم

را چاک چاک می کرد بی صدا دستش را در دست گرفتم وچرخیدم. قدمی جلو

گذاشتم وامین هم قدمی عقب رفت. با همان نگاه خیره قدم دیگری جلو گذاشتم

وامین در سکوت با نگاهی پرحرف تنها قدمی عقب گذاشت.

به آرامی دستم را به سمت کشوی کابینت بردم وپماد زخم را برداشتم.

-به دستت پماد بزن عفونت میکنه

به راحتی ازاد شدن نفس حبس شده اش را حس کردم ولبخند محوی گوشه ی لبش

نشست. با سرانگشت تک به تک زخم ها را ضماد زدم ومالش دادم وامین

همانگونه تکیه زده به کاتر حرکات دستم را دنبال کرد وخیره نگاهم کرد. چرا

نگاهش تا این حد پر حرف بود ؟

-تموم شد.

بالاخره چشم گرفت ودرنهایت تیر اخرش را هم از چله رها کرد. دستم را گرفت

وبه آرامی داغ محبتش را روی پشت دستم کاشت. مثال جن زده ها شانہ هایم بالا

رفت ومعذب شدم. اما در نهایت لبهایم چین برداشت ونفسم سنگین شد. داغ

محبتش نه روی لبها وگونه هایم بلکه روی پشت دستم بود اه خدایا محبت هایش

زیادی پدرگونه نبود ؟با دیدنم، حیران به این حال منقلب وسرگشته ام نگاه کرد.

-چت شد سرمه ؟

اشک کاسه ی چشمانم را پرکرد و دیدم را تار.

-حالم خوب نیست امین.

پلک زدم و اشکها مثل مروارید های درشت روی گونه ام غلتید .و حال او را هم

دگرگون کرد .دستانش را روی گونه ام گذاشت و سرش را به سمتم خم کرد.

-بگو چته سرمه .داری با این کارهات منو دیوونه میکنی .چت شده که این همه

عصیان هم دوای دردت نیست .من کاری کردم .خطایی ازم سرزده ؟اصلا دنبال کی بودی ؟

وبا سرانگشت اشکهایم را پاک کرد .سرش را پایبتر آورد تا صورتم را بهتر

بیند .لب گزیدیم که منقلب شد وچشمانش لبالب از غم

-چیکار کنم سرمه .تو بگو .گوش شنوا میخوای یا سنگ صبور

؟تو بگو هرچی

که باشه مهم نیست .تو فقط اروم شو

-ممنون امین .پناه بودنت همیشه خوبه.

وزبانم لال شد که نگویم

-باش .برای همیشه مال من باش.

-بهتر شدی ؟

سرتکان دادم .دستش را گرفتم وگفتم

-بذار برات چایی بریزم.

– نه تو بشین من میریزم

– بذار حداقل یه کاری کنم که بتونم خودمو ببخشم.

لبخند زد – متنبه شدی ؟

– پیشمونم با مکت پرسید

– نمیخوای حرفی بزنی ؟

سر به معنی نه بالا بردم . نفسی گرفت و لبخند زد.

– باشه.

کتفش را هل دادم.

– برو دیگه الان میام

– نه صبر میکنم تو با این پات نمیتونی راه بری

و همانجا منتظر ماند و تک به تک حرکاتم را دید زد. لبخند پررنگی به نگاهش زد.

– به چی فکر میکنی ؟ بی تامل جواب داد

– به اینکه چطوری این همه سال تنها بودم . یه جوری تو این اشپزخونه هستی

و میچرخه که انگار از اول بودی . انگار هیچ وقت این خونه بی تو نبوده . بودنت

به این خونه گرما داده.

وسینی چای را گرفت.

– همیشه باش . بودنت خوبه.

حرف دل هردویمان را زد فقط حیف که بالاخره دیر وزود روز رفتن سر میرسید.

با بی حوصلگی کیفم را برداشتم که رویا گفت:

-چته سرمه؟ چرا اینقدر دمغی؟

-حوصله ی شام کاری رو ندارم.

-چرا؟ همه ی بچه های بخش هستن. طاهای سرداری جان هم تشریف فرما می شن.

اخمی کردم وگفتم:

-من وسننه؟

-وا سرمه؟ برو ما رو رنگ نکن. همه شرکت خردارن طاهای عاشق سینه چاکته.

پوفی کردم. به خاطر همین حرفها و اراجیفاتشان حوصله ی شام کاری را نداشتم.

اینکه بروم وجماعتی چشمشان به من ورفتار طاهای باشد تا آتویی بگیرند وپیرهن

عثمان کنند. مخصوصا که در صدر مجلس امین هم حضور داشت واین معذب ترم می کرد.

-طاهای غلط کرده با هفت جلد وآبادش. شماها چرا نمی فهمید؟ بین من وطاهای چیزی نیست.

رویا که از لحن حرف زدنم ناراحت شده بود، گفت:

-خیل خب بابا. انگار نوبرشو آورده. تو همچین آدمی نبودی سرمه، چرا اینقدر طاقچه بالا می ذاری؟

کلافه نفسم را بیرون فرستادم. نه! نرود میخ آهنین در سنگ .

هرچه می گفتم آب

در هاون کوبیدن بود. بند کیفم را روی شانه ام انداختم و با اخم های در هم از پله ها پایین رفتم. به واقع اصلا کشش و حوصله ای برای این تئاترهای احمقانه نداشتم. میزی دور تر از بقیه را انتخاب کردم و نشستم. بچه ها هم بی خیال از هر جا، کنارم جای گرفتند که با سر رسیدن بقیه ی کارمندها و در نهایت امین و طاها سرها همگی چرخید. دستهایم یخ کرده بود. این رقیبان عجیب را کجای دلم می گذاشتم؟

امین با همه به خوبی و رویی گشاده خوش و بش کرد، اما طاها تنها به یک سلام بلند بسنده کرد و در آخر هردو به فاصله ی یک صندلی رو به رویم اطراق کردند. امین به گرمی سلامی کرد و طاها با تفاخر تنها سری خم کرد. نفس کلافه ام را فوت کردم. خدایا خودت امشب را به خیر کن. بحث گرم شد و هر کس از هر دری سخن می گفت. با بی حوصلگی دستم را زیر چانه ام زده بودم و به اطرافیان نگاه می کردم که با صدای پیامکم صفحه را باز کردم. نوشته ای از امین بود.

(منم آن شیخ سیه روز که در آخر عمر لای موهای تو گم کرد خداوندش را) لبخندی زدم. حتی اینجا هم دست از کارهایش بر نمی داشت. نگاهی زیر چشمی به او کردم که امین بدون نگاه به من با لبخند به صندلی تکیه زد و دست به سینه شد. منتظر راند دوم و پیغام من بود. تایپ کردم:

(آتش گرفتم... چون شاخ نارنج گفتم نظر کن

سر برنکردی) سیمین بهبهانی)

صدای موبایلش بلند شد. امین با جدیتی ساختگی پیغامش را باز کرد و شروع به تایپ کرد. از این بازی مهیج مخفیانه لذت می بردم. که با صدای طاها خوشیم زائل شد. -خانم اخوان چرا چیزی نمی خورید؟ بفرمایید. الان سرد می شه. ولیوان چای را مقابلم گذاشت. ناخواسته دستهایم مشت شد و لبخند از روی لبم پرید. به آرامی تشکر کردم که نگاهم به نگاه دردناک امین افتاد. طاها بی توجه به

سکوت من سر صحبت را باز کرد.

-خانم اخوان راستی شما اهل اصفهانیید؟ بی حوصله ای تک کلمه ای جواب دادم: -خیر.

اما طاها قانع نشد و پرسید:

-عذر می خوام اما اهل کجاییید؟ به سنگینی گفتم:

-شیراز.

طاها لبخندی زد. گویا این مرد هیچ تریج قبایی نداشت که با کم محلی هایم به تریجش بربخورد.

-چه جالب! یه رگ ما هم به شیرازی ها رفته. همشهری از آب در اومدیم.

لبخند تصنعی زدم تا دست از سرم بردارد. دلم می خواست بازهم به پیامک بازیم با امین ادامه دهم. رویا سقلمه ای زد که چشم غره ای رفتم. نگاهم به امین افتاد که در سکوت به صندلی تکیه زده بود و نگاهش روی موبایلش ثابت مانده بود. طاها

یا واقعا نمی فهمید یا رسماً خودش را به نفهمیدن زده بود. چرا که دوباره پرسید:
-خونواده اتون اصفهان هستن؟

از بین دندان های چفت شده ام جواب دادم:

-خیر! پیش خاله ی مادرم زندگی می کنم. سوال دیگه ای هم مونده اقای سرداری؟
اگه اجازه بدید یه تلفن کنم.

باید همان لحظه آنجا را ترک می کردم وگرنه یا امین طاقت نمی آورد، و یا خودم
مشت محکمی حواله ی چانه ی سرداری می کردم.

از جا بلند شدم وبه سمت توالت به راه افتادم. واقعا که دیگه طاقت خودشیرین
بازی های طاها سرداری ونگاه های سر به زیر محمد را نداشتم. اما نرسیده به
توالت حیاط با صدای محمد ایستادم.

-خوشحالی سرمه؟

دستانم مشت شد وبغض کردم. خودش جواب این سوال را نمی دانست؟ شوریدم:

-بس کن امین. خواهش می کنم. ممکنه یکی ما رو ببینه به سنگینی زمزمه کرد

-خب ببینن مگه کار خلاف شرع کردیم؟ اصلا می خوام همبدونن که زنی. زن
عقدی منی. کسی حق نداره بهت چپ نگاه کنه.

سر به زیر انداختم. طاقت نگاه کردن در چشمانش را نداشتم.

-نمی خوام صدایش ملتمس شد

-چرا سرمه؟ چرا بهش نمیگی که زن منی؟

- نمی خوام کسی بفهمه صدایش کمی بالا رفت

- چرا؟ نکنه ازش خوشت میاد؟ نیمه بلند اسمش را بردم:

- محمد امین! این چه حرفیه می زنی؟

امین لب بست و نگاهم به دستهای گره کرده اش رسید. عصبانی و ناراحت بود

حق داشت. اما بیشتر از این کاری از دستم بر نمی آمد. در این روزهایی که

زلیخا عزرائلیم شده، من دیگر مهم نبودم. امین و زلیخا و نیمه ی گمشده ی هم

بودنشان مهم بود. ناخودآگاه دست مشت شده اش را در دست گرفتم. اما امین رو

گرداند. دلم شکست. کاش می توانستم بگویم:

- نگران آن آینده ام که بالاخره مهر زلیخا را به دل نشانی و مرا از یاد ببری. آن

وقت من و این درد به کنار، تو چگونه با مهر عقد و همسر عقدی کنار می آیی؟ صدایش

زدم - امین جان!

نگاهش روی دستم نشست و اخم روی پیشانیش کمی باز شد.

- درکم کن محمد. یه چیزهایی تو فکره که نمیتونم ازشون حرفی بزنم. اما بدون فقط

به خاطر خودته.

- من این خوبی تو رو نمی خوام سرمه. ببین تو چه جهنمی دارم دست و پا میزنم

کنار می، نزدیکمی، اما نمی تونم حرفی بزنم. جلوی چشمهام رقیبم داره بهت می

رسه و من فقط نشستم و تماشا می کنم و رگ غیرتم باد می کنه.

- مشکلاتت رو درکم می کنم اما تو هم منو درکم کن. تحمل اینوضعیت برام

سخته. شناسنامه ای یا غیر شناسنامه ای، عرفی یا غیر عرفی، تو زن منی. ازت

خواهش می‌کنم اینو بفهم

-می‌فهمم اما از تو هم خواهش می‌کنم مثل همیشه به نظرم احترام بذار.

امین دستم را بالا آورد و بوسه زد.

-چشم می‌بینم و حرف نمی‌زنم.

اشک در چشمانم حلقه بست

-درکت می‌کنم و احترام می‌ذارم. دیگه چی؟

رگ گردنش باد کرده بود اما بازهم با شرایطم کنار می‌آمد!! خدایا بهتر از او در

دنیا نبود. هیچ کدام از طاها سرداری‌ها انگشت کوچکش در مروت و مردانگی نمی‌شدند.

دستم را به آرامی پایین آورد و رها کرد.

-برو دیگه تا کسی شک نکرده. منم چند دقیقه دیگه میام

عقب گرد کرد و رفت. نگاهم روی شانه‌هایش چرخید. با آنکه گفته بود درکم می‌کند اما ناراحت بود و من این ناراحتی را بو می‌کشیدم. ای کاش می‌توانستم به

سر آن میز لعنتی بروم و در چشمان طاها سرداری چشم بدوزم و جار بزنم: که

خاطر خواه مردی هستم که همه جوره آزادم گذاشته تا کتمان کنم یا اشکار. اما نمی‌شد.

نمی‌توانستم. با خودم عهد کرده بودم که یک روزی سایه‌ی نحس را بردارم

و به پاس تمام مردانگی‌هایش از زندگیش بروم.

چانه ی مقنعه ام را کج و راست کردم و در اینه نگاهی به خودم انداختم . ساعت پنج عصر بود و وقت رفتن . قرار بود با امین به خانه اش بروم . سرخوشانه بند کیغم

را روی شانه انداختم که صدای طاها سرداری درجا میخکوبم کرد .

–خانم اخوان!

دستانم سر شد . دل خوشی از این مدل صدا کردن ها نداشتم .

–بله ؟

–می تونم وقتتون رو بگیرم ؟

پیشانیم نبض زد . خدایا نکند قصد اعتراف دارد؟ یا پیشنهاد دوستی؟ اما آخر خیلی

زود است، مگر چند بار مرا دیده ؟ یا از من چه می داند که اینگونه پا پیش گذارد!

–می تونم بپرسم درچه موردی؟

با آن قد و بالای بلند لبخند محوی زد و سر به زیر انداخت .

آه خدایا حدسم درست بود . روز اعتراف است امروز .

–شما بفرمایید عرض می کنم خدمتتون .

–اما ؟؟ وسط حرفم پرید

–من تو خیابون بغلی منتظرتونم

وبه سرعت از جلوی دیدگانم محو شد . گیج و مات باقی ماندم . حال چه می کردم

؟آیا باید می رفتم وبه اعترافات عاشقانه اش گوش جان می سپردمیا همین لحظه

تلفن می کردم و عذری می آوردم ؟

اما مگر فقط همین امروز بود؟ زندگیم پر از روزهایی بود که می توانست بیاید

و اعتراف کند . اصلا سینه به سینه ام بایستد و از عشقش بگوید .

دستی روی پیشانیم کشیدم ، که با صدای زنگ موبایلم از جا پریدم .

خداوندا محمد بود . حال چه کنم . چرا زندگیم مثال داستان هزار و یک شب پر از

داستان شده؟ حداقل بگذار یک آب خوش از گلویم پایین رود .

– الو محمد!

– سلام بر ما دیر مون) (my dear moon کجایی بدو بیا مکت کردم و نفس گرفتم:

– اممم .. من یکم کار دارم تو برو خونه

– چه کاری؟ با کج خلقی گفتم:

– کار دارم دیگه . تو برو من خودم میام .

و بدون آنکه به جوابش گوش دهم ، تماس را قطع کردم . کف دستمنوچ شده بود .

چرا حقیقت را نگفتم ؟ چرا نگفتم که وقت اعتراف طاها سرداری رسیده و می

خواهد قضیه را یک سره کند؟

سردرد امانم را برید . ژلفنی بالا انداختم و با شتاب از پله ها پایین رفتم . امروز

محشر کبری بود یا شام اخر ؟ هرچه که بود باید با تمام قوا به جنگش می رفتم

. من از پس یزدان نامی برآمده بودم ، طاها سرداری که جای خودش را داشت

بی محابا سوار صندل عقب شدم و طاها به راه افتاد . خدایا خودم را به تو می

سپارم .شر سرداری را از سرم کم کن

بوی خوش عطرش فضای ماشین را پر کرده بود وچشمانش در قاب ابروان
مشکیش مستقیما به جلو خیره بود .از حق نمی گذشتم .مرد شایسته ای بود .از آن
مردها که آرزوی هر دختر هست .متین ،معقول ،سنگین .گاهی همبد اخم.

جذبه ای داشت که برعکس مردان دیگر ،همه زنان را به خود جذب می کرد اما
مرد زندگی من نبود .من با خیال امین هم خوش بودم بیشتر از او را آرزو نداشتم
.

بالاخره ماشین را کنار پارکی نگه داشت .با بفرمایید گفتنش از ماشین پیاده شدم
و در کنارش به قسمت خلوت پارک قدم گذاشتم وزیردرخت بید مجنون ایستادیم.
این قسمت پارک از هر تنابنده ای خالی بود وتک وتوک کسی رد می شد .قبل از آنکه
شروع کند گفتم

–میشه سریعتر امرتونو بفرمایید من عجله دارم.

این پا وآن پا کرد –میشه اول بشینیم ؟ بی صبر روی نیمکت نشستم که طاهها کنارم با
فاصله نشست.مستقیما نگاهش

کردم .منتظر کلام اول بودم تا تیر خلاص را بزنم.

–ببینید خانم اخوان .می دونم یکم به نظرتون عجیب میاد اما تو این مدتی که من
شما رو دیدم صادقانه بگم از رفتار ومتانتتون خوشم اومده .میخواستم اگه ؟؟

نفس گرفتم ومیان حرفش پریدم:

– اجازه می دید آقای سرداری؟ حرف در دهانش خشکید

– بله بفرمایید

– من باید قبل از تموم شدن صحبتتون یه نکته ای رو ذکر کنم.

لبهائیم را خیس کردم و در نهایت تیر آخر

– من متاهلم

سرداری به لحظه ای به سمتم چرخید.

– چی؟ شما متاهلید؟

– بله. البته هنوز رسماً ازدواج نکردیم اما عقد کردیم.

سری تکان داد گویی می خواست قضیه را حلای کند.

– چطور ممکنه؟ من تو تمام این مدت یک بار هم ندیدم با مردی صحبت کنید. یا

مردی به دنبالتون بیاد. من حتی از همکاریاتون هم پرس وجو کردم. کسی تو اداره

صحبتی نکرده

طاها سکوت کرد و دم گرفت و در نهایت دست وپایش را جمع و شروع کرد

– خانم اخوان صادقانه بگم نمیتونم باور کنم و حس می کنم چون شما از من

خوشتون نیامد دارید با این برنامه دست رد به سینه ام می زنید. اما شاید اگه به من

شانسی بدید

حیرت زده از نوع واکنشش حرفش را قطع کردم – گویا درست متوجه نشدید. من

ازدواج کردم.

سرداری که از شوک بیرون آمده بود با جسارت پرسید:

– پس میتونم پیرسم حلقه ی ازدواجتون کجاست؟ وچرا باید این موضوع رو از بقیه مخفی کنید؟

در سکوت به صورتم خیره شد. از نوع نگاهش خوشم نیامد. به چه چیزی فکر می کرد. نکند فکرش به ناکجا رفته؟
به آنی بلند شدم.

– فکر می کنم این بحث تموم شده. این زندگی شخصی منه و فکر هم نمی کنم
احتیاجی به توضیح باشه. اگه باعث سوءتفاهم شدم عذر میخوام با اجازه
– صبر کنید.

و آستین ماتتویم را کشیدم انقدر خشم و جنون در وجودم به غلیان افتاده بود که درجا به سمتش چرخیدم و با کوله ام به سینه اش کوفتم. به قدری حرکت می کردم که با شوک قدمی عقب گذاشت. با عصبانیت خروشیدم
– حد خودتون رو بدونید.

با استیصال دستهایش را بالا برد.
– من قصد بدی نداشتم اما شما یه دفعه ای بلند شدید. خواستم مانعتون بشم.
– به نظرم این بحث همینجا تمومه. حرفی برای گفتن نمونده.

از حرص و عصبانیت دست و پاییم می لرزید. با خودش چه فکری کرده بود؟ از آن دخترانی هستم که برای بودن با او بال بال می زنم؟؟

–بهنره هردومون این جریان رو فراموش کنیم به راه افتادم که به چشم بهم زدنی
سد راهم شد.

–صبر کنید

با اخم های درهم ایستادم .سرداری دستانش را در هم پیچید.

–ببینید خانم اخوان .من عذر می خوام .یه لحظه اشتباه راجع بهتون فکر کردم

واقعا عذر می خوام .می فهمم که برای از سر باز کردن من همچین حرفی زدید

..از من خوشتون نمیاد . قبول . اما این انصاف نیست. من ماه هاست که بهتون

علاقه مندم .شما رو همسر خودم می بینم .ازتون خواهش می کنم حداقل یکم فکر

کنید .بهم یه شانس بدید، تا منو بهتر بشناسید.

دیگر نمی دانستم چه بگویم .چرا حرف آدم حالیش نمی شد .حتما باید خشونت به

خرج میدادم!

–چرا متوجه نیستید که حقیقت رو میگم .ودلیلی که نخواستم شما وبقیه بدونید اینه

که..

حرفم را مز مزه کردم .باید می گفتم یا نه .شاید اگر خیالش را راحت نمی کردم تا

اخر عمر دست از سرم برنمی داشت –همسر من یکی از همکارهای شرکته

ابرو درهم کشید .سر به زیر انداختم وادامه دادم

–بنا به دلایلی نخواستیم ارتباطمون تو اداره اشکار بشه .لطفاً درک کنید.

سرداری همچنان با گره ابروان درهم نگاهم می کرد .هنوز باور نکرده بود.

–اقای سرداری ?? نفس سنگینی کشید –می تونم با همسرتون آشنا بشم ؟

-خیر .لطفا کمی برای نظرم احترام قائل شوید.

به راه افتادم که باز هم سد راهم شد .با کلافگی بند کیفم را در دست پیچاندم سینه ستبر کرد وخیره در چشمانم بی مهابا گفت.

-من هنوز باور نمی کنم .دوباره تلاش می کنم تا یه فرجه ی دیگه بهم بدی.

اه خدایا این دیگر آخرش بود .حال از "شما " به "تو" بدل شده بودم
خدایا این را

دیگر کجای دلم می گذاشتم.

-اقای سرداری؟؟

-طاها،اسمم طهاست .خوشحال می شم این اسم رو به یاد داشته باشی.

قدمی به عقب برداشت وادامه داد.

-می دونم اگه ازت بخوام باهام برگردی قبول نمی کنی .پس من زودتر میرم

.خواهش می کنم درست فکر کن .منتظر جوابت می مونم .خدحافظ و رفت .کم مانده

بود از زور فشار واستیصال قالب تهی کنم .میان زندگی پا در

هوایم همین یک فقره را کم داشتم. بی حس وحال روی نیمکت تنها نشستم وبه

آسمان خیره شدم .هوای دم غروب مانند دل من غمگین وغم انگیز بود.

حال باید چه می کردم .منی که می خواستم روزی از زندگی امین بروم چه به

سرم می امد؟ شاید اگر امینی در کار نبود طاها سرداری گزینه ی مناسبی برای

ازدواج بود .اما دل من در گرو دل امین بود .چگونه می توانستم به غیر از او چشم

بدوزم ؟

–سرمه!

از ترس لرزیدم و به خودم آمدم. هوا تاریک شده بود و چراغ های پارک فضا را چلچراغان کرده بود. اما کسی که صدایم کرده بود چه کسی بود؟ با چشمانی گشاد سرتاپایش را تماشا کردم. امین!!

–تو اینجا چیکار می کنی؟

بی مهابا بدون انکه تغییری در خلق و خوی خوشش پیدا شود کنارم نشست و کش وقوسی به خودش داد.

–اخ خدا خسته شدم. تا کی می خواستی بشینی و به آسمون زل بزنی ؟

نگاهی به صورتم انداخت و خندید –دهنتو ببند تا ته حلقه معلومه.

بی توجه به حرفش دوباره پرسیدم:

–با توام امین؟ منو از کجا پیدا کردی. اینجا چیکار می کنی؟

–خب معلومه اومدم دنبال خانمم. کارت به سلامتی تموم شد؟ گیج و منگ پرسیدم:

–کارم؟ کدوم کارم؟

–صحبت با عشاق و جنگ وجدال عاشقانه

مثل شمع آب شدم. خدایا همه چیز را می دانست. اما از کجا؟ لبهایم به لرزش افتاد

وسر به زیر انداختم. حتی روی نگاه کردن به صورتش را هم نداشتم.

–اخ خجالت کشیدی؟ از تو بعیده.

– همه چی رو می دونی ؟

– نه والا . از هیچی خبر ندارم . جز اینکه بنده به جنابعالی زنگ زدم ببرمت خونه . گفتی کار داری . اومدم ببینم چقدر کار داری دیدم سوار ماشین شازده دوماه شدی و رفتی . با ناراحتی پوست گوشه ی ناخنم را کندم که امیر سرانگشتم را در دست گرفت .
– نکن اینکارو!

اشک در چشمم حلقه بست . حالم خراب تر از آن بود که اهمیتی به گوشت و خون دلمه بسته ی دستم دهم .

– چرا می لرزی دختر ؟ سردته ؟

– می خوام بریم ؟ می ترسم سرما بخوری سر به معنی نه بالا بردم .

– ولی داری می لرزی . صبر کن .

و در همان حال کتتش را در آورد و روی شانه ام انداخت اما ناگهان به سمتم خم شد و به چشمانم نگاه کرد .

– سرمه ! نکنه گریه می کنی ؟

گویی صدایم را برگردانده باشد . هق هقم بلند شد .

– آرومتر شدی ؟ سر بالا بردم که : نه

– چته ؟ به منم می گی ؟ والا تا اونجا که من دیدم با خیال راحت با سرداری سنگاتونو وا کنیدی .

لبه هایم چین خورد . که امین با ناراحتی گفت :

– خیل خب اگه نمی خوام ، نگو . بلند شو بریم سرده مریض می شی .

ازجا بلند شد .

–منو ببخش امین .تروخدا منو ببخش.

امین بازهم کنارم نشست.

–چی می گی سرمه ؟چت شده ؟چرا داری می لرزی ؟ بازویش را بغل کردم وهق زدم.

–تروخدا حلالم کن .فحشم بدی هم حق داری .اما چه کنم .درکم کن.

کاملا به سمتم چرخید

–نکن سرمه .من که حرفی نزدم.

–منو ببخش .خواهش می کنم.

–چته اخه ؟بگو چی شده؟ چرا چیزی نمی گی ؟ سرداری اذیتت کرده ؟حرفی زده بهت

؟اذیتت کرده سرمه؟

تنها صدای های های گریه ام جوابش شد .چه می توانستم بگویم ؟

–بهتری؟ سر پایین آوردم.

–بهترم ،ممنون.

–بیا بریم یه آبی به سرو صورتت بزن حالت سر جاش بیاد.

به سختی از جا بلند شدم.

–هیچ می دونی سرمه .این جور وقتها که بغض میکنی عین گربه های خیس زیر

بارون می شی و نمی دونم چه جوری آرومت کنم .

–نمی خوای واقعیت رو بدونی ؟

–اگه قرار باشه به خاطر شنیدن واقعیت این بال بال زدنت رو بینم ترجیح می دم نشنوم.

با مهربانی به صورتم نگاه کرد که گفتم:

–اما من می خواهم برات بگم.

لبخند محوی زد.

–بذار برای یه وقت دیگه . فعلا دست و صورتتو بشور

ساعتها از آن طغیان و انتقامم گذشته بود و حال در کنارش روی مبل به آرامی لم

داده بودم و با بندهای انگشتش بازی می کردم که پرسید:

–هنوز می خوای صحبت کنی ؟

اوهمی زیر لب گفتم که کمی جمع تر نشست و گفت:

–خب من گوشم باهاته.

نفسی گرفتم و شروع کردم:

–امروز طاها سرداری اومد سراغم که باهام حرف بزنه . منم دیدم این بهترین

موقعیته که سوء تفاهم را حل کنم و رفتم. اما ؟.. اما ؟.. قبول نکرد امین . گفت باور

نمی کنه ازدواج کرده باشم.

امین بی خیال شانه ای بالا انداخت.

–حق داره . منم بودم باور نمی کردم

– اما من حقیقت رو گفتم.

– حرفت رو به حساب ناز ونوز زنونه گذاشته.

با ناراحتی پرسیدم:

– چرا اینقدر بی خیالی. به رگ غیرتت برنخورده یه نفر از زنت خواستگاری کرده ؟

خودم هم نفهمیدم چگونه در عرض کثری از ثانیه امین فاصله گرفت. بی اختیار کمر راست کردم. آنقدر صورتش گرفته بود که در دم ترسیدم. برای اولین بار با خشونت غریب:

– فکر می کنی بی غیرتم ؟

تپش قلبم بالا رفت. چه به سرش آمده ؟ نکنه شیطان در روحش حلول کرده ؟

– نه این چه حرفیه ؟

از جا بلند و دست به کمر شد. از هیبتش ترس در دلم زنده شد. بیزدان و حرکاتش در ذهنم پا گرفت.

– فکر می کنی یه آدم بی بنه و بی غیرتم که بیخ گوشم یه مرد دیگه از زنم

خواستگاری کنه و به روی خودم نیارم ؟ از ترس لبهایم بهم خورد

– نه به خدا.

به سمتم خم شد و با خشونت بازویم را در دست گرفت و تکان داد.

– آره سرمه ؟ همچین فکری می کنی ؟ اشکهایم سرازیر شد.

– نه به جون مامان . نکن امین می ترسم.

با چشمانی به تاریکی شب زمزمه کرد – بترس سرمه . چون این حال واقعی منه.

دستهایم را از ترس روی سینه اش گذاشتم – امین می ترسم. داری مثل یزدان می شی. – چون واقعیت همینه.

التماسش را کردم

– امین جان.

دستهایش کم کم شل شد و کنارم نشست. نفس عمیقی کشید و به آرامی گفت:
– گریه نکن سرمه.

به جلو خم شد و دستی در موهایش کشید. تره های مو از میان انگشتانش تاب خورد و پخش شد. خداروشکر که طوفان وجودش خاموش شده بود. با تن صدایی که با چند دقیقه قبل فرق داشت زمزمه کنان گفت:

– هیچ می دونی امروز چه حالی داشتم. پراز غیرت وتنگی نفس
پراز عصبانیت

بهم گفתי کار داری. فکر کردم دنبالت پیام اما جلوی چشمهام سوار ماشین طاها شدی. خون خونم رو می خورد سرمه. تو زنی. باور کن من تو رو به چشم همسر و ناموس خودم می بینم. تو قبیله ی منی سرمه. چه جوری توقع داری و ایسم تا یه بی غیرت به خودش اجازه بده بازوتو بگیره. تو از پسشش براومدی اما من داغون شدم. این من بودم که باید با مشت تو صورتش می کوبیدم. اما نمی شد. این زندگی توئه که تو دست من اماتته.

مکثی کرد و نفسی گرفت

-سرمه بذار یه حقیقی رو بهت بگم

از جا برخواست وبه سمت اتاق خواب به راه افتاد. چشمانم از ترس به دودو افتاده بود. خدایا چه حقیقتی در انتظارم بود؟ ذهنم خالی شده بود وترس در رگهایم جریان نداشت.

بالاخره انتظارم به سر آمد و با دو شناسنامه در دستش کنارم نشست. شناسنامه را باز کرد وبه دستم داد. شناسنامه ی خودم بود. با گیجی نگاهش کردم که صفحه را ورق زد وبرگ دوم را آورد.لبهایم روی هم قفل شد صفحه مقابلم خالی بود. به سرعت به سمتش چرخیدم ، که با مهربانی گفت:

-صفحه ی دوم شناسنامه ات خالیه سرمه.

گیج ومات زمزمه کردم:

-چطوری؟ مگه من وتو عقد نکردیم؟ مگه زنت نیستم؟

-چرا عقد کردیم اما جایی ثبت نشده.

متوجه حرفش نمی شدم.خدایا چه می گوید؟

-منظورت چیه؟

کم مانده بود قالب تهی کنم. نکند واقعا زنش نبودم. اما در این مدت مثال یک محرم او را خودی دیده بودم وحالا صفحه ی دوم شناسنامه ام خالی بود.واقعا چه جریانی در پس پرده بود. دستهایم را گرفت ولبخند بازتری زد.

-ترس سرمه. تو زن عقدی منی. اما این عقد جایی ثبت نشده.

–چی؟ چرا، چرا اینکارو کردی؟

لبخندش به آرامی محو شد و صورت غمگینش دلم را به درد آورد

.تحمل غم امین

در توان من نبود.

–تو به اجبار با من ازدواج کردی. درواقع یزدان کاری کرد که به من بله بدی

.منم نخواستم اسم تو این شناسنامه، آینده ات رو تباه کنه. تو تا وقتی که بخوای می

تونی تو زندگیم باشی. این خونه همیشه خونه ی خودته اما از اون روزی می

ترسم که بخوای بری. که حس کنی کنار این پیرمرد زندگیت داره به بطالت می

گذره. تفاوت من و تو بیشتر از یه دهه است. یه روزی از من وزندگی در کنار من

خسته می شی. اونوقته که می خوام به همین راحتی که پا تو زندگیم گذاشتی بری

ونمی خوام اسم تو شناسنامه ات پا گیرت کنه. من تو رو ازاد می خوام چه با من، چه

بی من.

اشکهایم رگبار شد. خدایا امشب را کی سحر می کنی؟ من که با این همه درد

مردم. چرا هردو به آن روزی فکر می کردیم که فردایی کنار هم نداریم. چرا

خودمان را قربانی دگری کرده بودیم. خدایا زندگیت وارونه وسر وته نشده؟ من

وامین هردو راه را اشتباه می رویم. بیا وما را به صراط مستقیم بازگردان.

–سر مه! من حاضرم بمیرم اما به تو نگم چیکار کن. می خوام خودت تصمیم

بگیری بمونی یا بری. می خوام دلت رضا باشه. بدون رضایت دلت بالاخره مثل

یه مشت آب از بین انگشتهام سر می خوری ومی ری. هر وقت که تونستی با این

پیرمرد سر سفره ی عقد واقعی بشینی اونوقته که اسمتو وارد این شناسنامه می کنم و رسماً زنی می شی.

لب گزیدم. ارزویم دیدن آن روز بود اما عهد و پیمانم را چه می کردم. زلیخا را چه؟ عهد کرده بودم روزی رهایش کنم و سایه ی نحس بدبختی هایم را از سر زندگی بردارم. روزی که خیالم از بابت یزدان و پشت و پناه مالی راحت شود بروم. اصلاً قول و قرار ها هم به کنار. می خواستم بگذارم زلیخا به خواسته اش برسد. واقعا این چه زندگی غریبیست. هم درد است و درمان نیز هم.

–فکراتو کن سر مه. طاها...–

لبش را خیس کرد. گویی نمی توانست حرفش را کامل کند.

–طاها ادم خوبییه. اگه.. اگه..؟–

–ادامه نده محمد امین. هیچی نگو. نه طاها سرداری ونه هیچ کس دیگه نمی تونه جاتو پرکنه.

–پس چرا.. چرا بهش نمی گی؟–

تمام بدنم منقبض شد. جوابم احمقانه بود اما یک روز بالاخره تاریخ مصرف این رابطه به سر می آمد. باید از پیش مراقب همه چیز می بودم.

–سر مه باهام حرف بزن.

–نمی تونم، فقط درکم کن.

–پس هنوز می خوامی بری.

با درد سر کج کردم زلیخا و خصیصه هایش آنقدر قدرتمند جلو آمده بود که فضایی برای جولان دادن بیشتر نداشتم.

امین به تلخی زمزمه کرد

–هیچ می دونی امروز از غیرت زیاد تا پای خفگی پیش رفتم؟ با دلم اینکارو نکن سرمه. تو مرد نیستی خبر نداری اما من امروز مردم تا جلوی خودم رو بگیرم. خواهش می کنم ازت تصمیمتو بگیر.

از جا بلند شدم

–می شه منو برسونی خونه؟

لب باز کرد تا چیزی بگوید، اما تصمیمش عوض شد و به آرامی از جا بلند شد. –آماده شو می رسونمت.

وبی حرف به سمت اتاقش رفت خدایا تکلیفش را با دلم ودلش یکسره کن. سخت است که بخوام ونخوامش.

چایی به دست روی مبل نشستم که خاله هم با بی قرارم کنارم نشست. با دیدنش

دلم گواهی خبرهای بد را داد. لیوان را بی طاقت روی میز گذاشتم که کمی کج

شد و سوزش چای داغ حواسم را تحریک کرد.

–خیر باشه خاله؟ خبریه؟ چرا اینقدر دست پاچه ای؟ خاله خنده ی مصنوعی کرد.

–نه چه خبری خاله؟ تو خوبی؟ امین خوبه؟

-اره خوبه.

وبا سوءظن نگاهش کردم. خاله دستانش را در هم پیچید و این پا و آن پا کرد.

-خاله جان حرفتو بزن. چون به لب شدم. کسی طوریش شده؟ لب گزید.

-نه خدا نکنه. خبر خیره.

نفس اسوده ای کشیدم.

-خب به سلامتی. پس چرا شما رنگت عینهو گچ شده؟

با کف دست روی زانوانش کشید. با ریز بینی به حرکاتش خیره شدم. کدام خبر

خبر خاله را اینگونه عصبی کرده بود؟

-خاله می گید یا نه؟

-راستش...راستش..بیزدان داره زن می گیره.

درست مثل غریقی محصور در اقیانوس قفسه سینه ام تنگ شد .

بیزدان داشت

ازدواج می کرد؟ همان بیزدان خودمان! همانی که مرا میان در و دیوار گیر می

انداخت و تا لحظه ی آخر هم دست از سرم برنداشته بود و ادعای عاشقی می

کرد! حال داشت زن می گرفت؟ همسری برگزیده بود!

خاله با هراس به چشمانم نگریست. اما من جوابی برای گفتن نداشتم. حتی نمی

توانستم مانند بقیه شادی کنم و تبریک بگویم. حسی شبیه به بی وزنی احاطه ام

کرده بود. با صدای خاله نفسی گرفتم و تلخ خندی زدم. این افکار و این حس ها

بماند برای شب و خلوت خودم. حال باید آبروداری کنم.

-به سلامتی باشه خاله. چه بی خبر؟ ولبخندی چاشنی سوالم کردم.

-بی خبر بی خبر هم نیست. دو-سه ماهی هست که محرمن من به تو چیزی نگفتم.

از مهربانیش سر کج کردم.

-نگران نباش خاله. بالاخره که باید این پسر ازدواج می کرد.

-آخه گفتم شاید..

-شاید چی خاله؟ اینکه بهش حسی دارم؟ مگه هزار بار نگفتم این یزدان بود که

یک طرفه منو دوست داشت؟

لیوان چاییم را برداشتم و همانطور که بلند می شدم، گفتم:

-به هر حال به سلامتی باشه. انشالله به پای هم پیر بشن. من میرم تو اتاقم به کارهام برسم.

خاله سری تکان داد. وارد اتاق نشده گوشیم را برداشتم. در این لحظات احتیاج

میرمی به یک همزبان داشتم. صدای امین در گوشی پیچید:

-هنوز نرفته دلت برام تنگ شده؟ بی خبر حرف آخر را زد:

-یزدان داره زن می گیره.

سکوت در گوشی لنگر انداخت.

-حالت چطوره؟

چه بی ربط! حالم را می پرسید؟ شاید هم به دلش برات شده بود حالم خراب است.

-خوبم امین. نگران نباش.

-اما نگرانتتم. هرچیزی راجع به یزدان برای تو درد اوره، حتی خبر شادی مثل ازدواجش.

-مهم نیست با تو تونستم گذشته رو فراموش کنم.

-واقعا تونستی سرمه؟

عجب سوال سختی. من که از جوابش عاجز بودم.

-سرمه باهام حرف بزن. تا نگی نمیتونم آرومت کنم.

بغض کردم.

-حالم خوب نیست امین. نمی دونم چرا قفسه سینه ام تنگ شده. با اینکه دوستش

نداشتم، اما انگار دارم خفه می شم.

-می خوای پیام پیشت؟

-دوست دارم بگم بیایی، اما نمی شه نصفه شبه.

-مهم نیست. تا بیست دقیقه دیگه اونجام.

-نیا محمد. همونجا پای گوشه بمون و باهام حرف بزن. حواسمو از این حس لعنتی پرت کن.

در گوشه نفس کشید. گویی به دنبال راه حلی بود.

-باشه هر جور تو بخوای. یادته یه بار ازم پرسیدی وقتی که با تو بودم چی آزارم می داد؟

به یاد روزهای اول عقدمان افتادم. دقیقا همین سوال را پرسیده بودم و او گفته

بود؛ هر چیزی گفتنی نیست. اما حال می خواست این راز سر به مهر را بازگو کند.
-آره یادمه. خودمو کشتم و نگفتی.

-یادته اولین آشناییمون رو؟ یادته از یاسین برام می گفتی؟ یادته اولین بار من بهت
گفتم که یزدان دوستت داره؟

یادم بود. موبه مو همه را به یاد داشتم. امین با همین پیش بینی های غیر مترقبه
اش مرا پا گیر کرده بود. گویی پیشگو و جادوگر بود.

-آره خوب یادمه. اون موقع ها مثل یه شعبده باز از راه دور پیش بینی می کردی.

-اوایل تو و روابطت زیاد برام مهم نبود. صرفا دلم به حالت می سوخت و بازی

زندگیت برام جالب بود. اینکه عاشق برادر بزرگه هستی و برادر کوچیکه

خاطر خواهته. اما کم کم هرچی بیشتر باهات حرف می زدم، بیشتر می فهمیدمت

و بیشتر از کارهای یزدان شاکی می شدم. روزی که گفتی پا کج گذاشته رو خوب

یادمه. اون روز تو اداره با همه دعواش شد. اما به روت نیاوردم.

می دونستم

خودت کوه دردی و فقط یه سنگ صبور می خوای. نمی تونستم کاسه داغ تر

از آش بشم و تحریکت کنم. اما هر بار که از یزدان می گفتی خون خونم رو می

خورد. یادته بهم زنگ زدی که امین بیا! یزدان اومده؟ تا برسم صد دفعه نزدیک

بود تصادف کنم. اون روز و تو اون لحظه ها فقط خدا دوستم داشت که بلایی

سرش نیاوردم. وقتی دیدم چه جوری با پاهای خونی زیر درخت پناه

گرفتی، می خواستم همون لحظه سراغش برم و دمار از روزگارش در بیارم. یا اون شبی که سر کوچه منتظرت موندم و تو بی حال با کمک یزدان بیرون اومدی؟ خدا گواهی مردم و زنده شدم تا جلو نیام و بیشتر از این برات دردسر درست نکنم. نفسی گرفت و ادامه داد:

—سرمه تو این سالها بارها و بارها زندگیت بهم ریخته. بارها باتهدیدهایش نفس کم آوردی. اما حالا همه ی اینها تموم شده. این کابوس ناتموم تموم شده سرمه. پنجره رو باز کن و از نو نفس بگیر.

بی اراده به سمت پنجره رفتم و لنگه ی آن را باز کردم. امین راست می گفت، قفسه ی سینه ام بازتر شد..

—حالا دیگه منم و تو. دیگه نه خبری از تهدیدهای بیمارگونه ی یزدان هست و نه تو بی کس و کاری. خودم مثل کوه پشت و پناهم. پس از هیچی ترس. الانم راحت بگیر بخواب و به هیچی فکر نکن. اگه یه موقع ترسیدی و بیدارشدی بهم زنگ بزن گوشه من یک سره روشنه.

چشم بستم و از هوای خنک شبانگاهی نفس گرفتم. راست می گفت امین و حرفهای گرمش که باشد من تا ابد پشتم قرص است.

—باید برگردی شیراز.

مامان بود که گفت و لبهای مرا بهم دوخت.

- سرمه صدامو می شنوی؟ یزدان داره عقد می کنه. باید برای مراسم بیایی.
 مشت دستم را باز و بسته کردم تا اعصاب خواب رفته ام را بیدار کنم. باید به
 شیراز برمی گشتم تا سفره عقد را بالای سر یزدان وهمسرش بگیرم و قند بسابم.
 خداوندا! چرا همیشه قضا و قدرهای سخت نصیب سرمه می شود؟ آن از ازدواج
 یاسین و این هم از یزدان. درست است که حسی به یزدان ندارم، اما گذشته ی من
 و او پراز اصطحکاک و کابوس بوده. چگونه حالا خوش خوشان درمجلسش کل بکشم؟
 - نمی خوام جواب نه ازت بشنوم. خودت که می دونی اگه نیایی دهن درو همسایه
 رو نمی شه بست، که حتما سرمه خاطرخواه یزدان بوده و حالشوهرش اجازه نداده
 بیاد.

- ولی مامان؟ من هنوزم از یزدان خاطره بد دارم.

- من این حرفها حالیم نیست. همین شنبه میایی. والسلام.

وارفتم. چگونه می توانستم؟ - مامان! خواهش می کنم.

- سرمه حرفم یک کلامه. خداحافظ.

وگوشی را قطع کرد. با استیصال روی تخت نشستم وبا خودم فکر کردم. حس

و حال و رفتن و دیدنم به جهنم، حال چگونه این خبر را به محمد بدهم؟

نگاهم به فنجان قهوه بود و بی حواس قاشق را در لیوان می چرخاندم. فکرم پیش

خواسته ی مامان بود. اینکه باید چه می کردم؟ می رفتم و تمام مدت زهر هلاهل

می نوشیدم؟ یا یک کلمه نه می گفتم و نه ماه به شکم نمی کشیدم وخیال خودم و

امین را راحت می کردم! ولی اگر نمی رفتم تا آخر عمر، ننگ خاطر خواه بودن یزدان به دامانم می چسبید. اگر هم می خواستم بروم، چگونه به امین می گفتم و او چگونه برخورد می کرد؟ آیا مثل همیشه درکم می کرد؟ با صدای ریتمیک ضربه های قاشق امین روی لبه ی فنجان به خود آمدم. با شیطنت چشمکی حواله ام کرد.

–کجایی تو؟ با منی؟

لبخند تلخی زدم. امین با شیطنت ابرویی بالا انداخت.

–آها فهمیدم! هنوز جریان چل چراغونی پسردایی عزیزته. همون خاطر خواه پروپا فرصت. والا با این قیافه ای که تو گرفتی، هرکی ببینه فکر می کنه تو هم عاشقش بودی واز غم فراغش سگرمه هات توهمه.

آنقدر مشغله ی ذهنی داشتم که نتوانستم حتی به طنز در کلامش لبخندی بزنم. امین کمر راست کرد وگفت:

–قیافه ات رو اونجوری نکن. چون وقتی این کارو می کنی، اول خورشید غروب می کنه. ابرا میان و بعدش هم بارون شروع به باریدن می کنه و چشمات اشکی می شه.

آه و فغان از استعاره هایش که مثل کف دست حالم را می شناخت و می دانست که چند قدمی تا ریزش اشکهایم از آن همه استیصال و بیچارگی باقی نمانده. –ببین منو سرمه!

نگاهش کردم که با سرانگشتانش طرح لبخند را روی صورتش کشید.

-لبخند بزن سرمه. بخند.

لب گزیدم. کار را خراب تر کرده بود. حال حتی همان لبخند تلخ هم روی لبم نمی آمد. آخر چگونه به او می گفتم؟ اگر ناراحت می شد چه؟ اگر اخمبه ابرو می آورد؟ دل ناراحت کردن و ناراحت دیدنش را نداشتم.

-سرمه بخند. تا دنیا به روت بخنده.

زهر خندی زدم که همین از دستم بر می آمد. و امین با محبت لبخند گشاده ای زد و تلنگری به روی بینیم نواخت.

-آفرین دختر خوب. قهوه اتو بخور که می خوام شام درست کنم.
از جا بلند شدم.

-قهوه نمی خورم. چی می خوای درست کنی؟

سراغ یخچال رفت و وسائل ماکارونی را روی میز چید. دو پیاز بزرگ هم برداشت و به سمتم گرفت.

-بیا پیازهاش مال تو.

از شیطنتش خنده ام گرفت. خیلی خوب بلد بود حالم را عوض کند.

بالاخره بعد از یک ساعت هواخوری و آرام کردن خودم وارد آشپزخانه شدم. من باید همین امشب کار ناتمام را تمام می کردم. باید به او می گفتمعازم شیراز ومراسم یزدانم.

امین مشغول آشپزی بود که این پا و آن پا کردم.

-بس است امین. بگذار حواسم را جمع کنم. باید جامه ی رزم بپوشم.

-امین باید یه چیزی بهت بگم.

-جانم بگو.

خدایا از کجا شروع کنم؟

-بگو دیگه؟

وبا همان چشمان شرربار نگاهم کرد. مستقیم در نگاهش خیره شدم و حرف آخرم را زدم.

-باید برگردم شیراز.

-چرا باید بری؟

حالت نگاهش به تیرگی می زد. عصبانی بود یا ناراحت؟

-عروسی یزدانه. مامان گفته باید برم.

فکش منقبض شد و صدای دندان غروچه اش به گوشم رسید. با حس بوی سوختگی به تندی زیر گاز را خاموش کردم. اما امین حرکتی نکرد و تنها با نگاه

خیره اش آزارم داد. با صورتی سنگی بدون کوچکترین احساسی رسید:

-تو چی جوابشو دادی؟

کلافه شدم. کاش اندکی فرجه برای فکر کردن می داد .

سرچرخاندم:

-خواستم نرم، اما مامان اجبار کرد.

امین کفگیر را رها کرد و کاملا به سمتم چرخید و قاطعانه گفت:

-نمی ذارم بری.

به سرعت سر بالا بردم.

-چی؟ چرا؟

سری تکان داد و از اشپزخانه خارج شد. به دنبالش کشیده شدم .

-امین با توام؟ چرا؟ تلوزیون را خاموش کرد.

-همینکه گفتم.

-ولی نمی تونم. اگه نرم بهم انگ می چسبونن.

-به درک! برام مهم نیست.

دستش را گرفتم تا بایستد.

-اما برای من و خانواده ام مهمه. متوجه نیستی این آبروی منه .

به آنی به سمتم چرخید.

-راستشو بگو سرمه، به خاطر یاسین داری میری؟

سردم شد. این دیگر از کجا به ذهنش رسید؟ یاسین و...عشقش و...عشقم مدتها

بود جایی در ذهنم نداشت. اما مکثم باعث شد تا سوء برداشت کند.

بازوهایم را

گرفت و با تحکم اسمم را برد.

-نه به خدا. یاسین خیلی وقته تو زندگی من جایی نداره.

اما امین با صورتی به سختی سنگ گفت:

- باورم نمی شه. یاسین هنوز هم عشق اولته.
- عشق اولم بود، اما دیگه برام مهم نیست. فراموش که نکردی؟ اون زن وبچه داره.
- پس چرا می خوای بری؟
- گفتم که مامان...
- بهانه نیار سرمه! تو از یزدان متنفری. اونقدر هم کله شق هستی که یک کلام به مادرت بگی نمی ری.
- چرا متوجه نیستی اگه نرم پشت سرمون حرف درمیارن.
- نگو که از حرف دیگران می ترسی؟
- امین چرا نمی فهمی، من..
- با صدای نیمه بلند میان حرفم پرید:
- آره نمی فهمم، نمی خوامم بفهمم. تو به خاطر یزدان و حرف مردم نیست که داری برمی گردی شیراز. به خاطر خودت و یاسینه.
- بازویش را گرفتم.
- به خدا اینطور نیست. باورم کن.
- صادقانه در چشمانش خیره شدم تا حرفم را باور کند. کمی نگاهم کرد و نرم تر شد.
- پس بمون. پیشم بمون. رفتنت جز اعصاب خوردی وشکستنت سودی نداره.
- سر به زیر انداختم. از خدایم بود که نرمم، اما رفتنی بودم.
- نمی شه امین. هیچ کاری از دستم برنمیاد.

بی هوا رهایم کرد که تلو تلویی خوردم.

– پس برو. تو تصمیمت رو گرفتی، دیگه حرفی باقی نمونده.

هاج وواج حرفش را تکرار کردم:

– بره؟

به سمت در به راه افتاد و در را باز کرد.

– آره برو.

متعجب و گیج از این عکس العمل ناگهانش نجوا کردم:

– پس تو هنوز موافق نیستی؟ مانتو وکیفم را به دستم داد.

– من حرفمو زدم، اما اگه تو هنوز مصلحت می دونی که بری، برو به سلامت.

خیر پیش.

با عتاب اسمش را بردم، اما امین سرد و بی حرکت کنار در منتظر بدرقه کردنم

بود. جلویش ایستادم و سرانگشتانش را در دست گرفتم و ناله زدم :

– اینکارو نکن امین. این جوری راهیم نکن.

فکش منقبض شد اما همچنان سر به زیر داشت و هاله ی خشماترافش را گرفته

بود. اشک در چشمانم حلقه بست.

– امین جان!

– تصمیمت رو بگیر سرمه. یا من یا یاسین؟ دستش را در دست فشردم.

– نگو امین. به خدا که اصلا قضیه این نیست.

- حرفهای من تموم شده سرمه. تصمیم با خودته.
- اینکارو باهام نکن. حداقل اگه قبول نمی کنی با روی خوش بدرقه ام کن.
- پس تصمیمت رو کامل گرفتی و باید بری؟
- سفر بی خطر.
- آنقدر این بدرقه فرمالیته و بی حس و حال بود که اشکم سرازیر شد.
- برو سرمه. امیدوارم سفر خوش بگذره.
- قلبم را با هرکلامش پاره پاره کرد و ندید .
- با مهربانی گفتم:
- ازت توقع زیادی ندارم. فقط مثل همیشه درکم کن.
- بازهم صدای فکش قلبم را به درد آورد. واقعا تا لحظه ی آخر نمی خواست وداع کند؟ چرا در این لحظات اینقدر بیگانه به نظر می آمد. گویی آن امینی که همیشه درکم می کرد رفته و جای خود را به این مرد فضایی داده. التماس وار نامش را برای بار آخر بردم:
- محمد امین؟
- اما امین نه نگاهش را به سمتم چرخاند و نه به التماسم وقعی گذاشت .
- اشکهایم را با پشت دست پاک کردم و قدم به بیرون از خانه گذاشتم که در مثل دروازه های قصر پشت سرم بسته شد. اشکهایم سیلاب شد.
- لعنت به گذشته ی تاریکم که همیشه در بدترین شرایط مانع خوشبختیم می شد.

اولین دیدار دوباره ی من و یزدان دقیقا هفت ماه بعد از عقد من وامین بود. با آنکه هنوز هم حتی از اسم یزدان می ترسیدم اما من برای پس گرفتن شرف و آبرویم از تمام حرف مفت زن های فامیل برگشته بودم. پس باید با تمام قدرت با یزدان روبه رو می شدم و با طیب خاطر به خاطر ازدواج فرخنده اش تبریک می گفتم. همان لحظه که چمدان را در حیاط خانه ی مادر جان گذاشتم، چشمم به جمالش روشن شد. مسخ شدم و درجا میخکوب. این مرد سالیان سال زندگی و عمرم را سوزانده بود، اما هنوز هم نمی توانستم از او متنفر باشم. حسی شبیه تنفر و علاقه در میانمان جاری بود. ولی یزدان برخلاف تصوراتم لبخند بازی زد و سلام بلند بالایی داد.

– به به! سلام به روی ماه دختر عمه ی گرام. چه بی خبر اومدی؟ می گفتی گاوی گوسفندی قربونیت کنیم.

ماتم برد. این هجم از نزدیکی عجیب نبود؟ ناسلامتی در دسرهای زیادی از سر گذارنده بودیم.

ساکم را از جلوی پایم برداشت و بلند گفت:

– آهای اهالی خونه مهمون داریم.

هاج وواج به حرکات ساده و زبان بازی هایش نگاه می کردم .
واقعا این مرد

همان مرد خشن ایام شباب بود؟ چگونه این همه تغیر کرده؟ نکند خودش را به آن

راه زده، آخر او ید طولانی در زیر ورو کشیدن داشت.
با آنکه آمدنم با قهر امین مصادف شد، اما بالاخره به شیراز و مام وطن برگشته بودم.

بعد از مدتهای مدید که یاسین را به همراه مرضیه دیدم، از تعجب خشکم زد.
اصلا نمی فهمیدم چرا همه ی اهالی این خانه تغیر کرده اند؟ آیا این مرد یاسین
خودم بود! همانی که واله ی ریش های یک دست و موهای شانه کرده اش بودم؟
تنها هفت ماه از عقد من وامین می گذشت، پس چرا همانند یک مرد میانسان جا
افتاده و شوریده حال شده بود؟ و از آن عجیب تر مرضیه بود .
نکند به مریخ آمده

ام، یا این دو نفر همزاد های یاسین و مرضیه در دنیای موازیمان هستند؟ مرضیه
چرا اینگونه شده؟ این زن هفت قلم آرایش کرده با موهای الوان صورتی و شرابی
دیگر از کجا سر در آورده؟ اصلا چگونه با این آرایش رویش می شود پا در خانه
ی مادر جون گذارد؟ یاسین چه؟ هیچ به او نمی گوید؟ نگاهم آنقدر پر مکت شد که
بزدان اشاره کرد: دست بردار

به خود آمدم و سلام گرمی دادم که مرضیه بی توجه از کنارم گذشت. حال
فهمیدم: قطعا به مریخ آمده ام. اما یاسین با مهربانی ذاتی و همیشگیش جواب
سلامم را با روی خوش پاسخ داد. نگاهم به کودک در اغوشش کشیده شد و لبخندی
زد.

–قدم نو رسیده ات مبارکه پسر دایی. اسمش چیه؟

-ممنون. اسمش شیده است.

-ماشالله بزخم به تخته. چقدر خوشگله. عین خودته.

صورت یاسین گشاده شد و من از تصویری که در قاب چشمانم حک شده بود لذت

بردم. پدر و دختر کپی برابر اصل بودند. بی تابانه دستهایم را برای در آغوش

کشیدن طفل چند ماهه دراز کردم و شیده بدون کوچکترین بدخلقی ای روانه

آغوشم شد. دلم ریخت. چقدر در آغوش کشیدنش شیرین بود.

-خدایا می شود آن روز را ببینم که فرزند خودم و محمد را در آغوش بگیرم؟

به خودم چسباندمش و بوییدمش. بوی بهار می داد. یاسین با لبخندنظاره امان می

کرد.

-چقدر شیرینه پسر عمه. انشالله یه روز عروس شدنش رو ببینی.

لبخند تلخی زد که هوای دلم را ابری کرد. یاسین به واقع افسرده حال شده بود.

نگاهش از روی من سرخورد و به پشت سرم کشیده شد. همزمان چرخیدم که

مرضیه را با نگاهی تیز و خمشگین پشت سرم دیدم.

مرضیه با قدم های تند به سمتم آمد و به آنی شیده را از آغوشم دزدید. طفلک بچه

از ترس به گریه افتاد. هاج وواج به حرکات پر از خشم مرضیه نگاه می کردم که

یاسین غرید:

-مرضیه بچه رو به پا!

اما مرضیه بی توجه به تشر یاسین از ما دور شد. گیج ومات به سمت یاسین

چرخیدم که لبخند تصنعی ای زد و توجیه کرد:

– شرمنده دختر عمه. حتما وقت شیرش بوده.

لبخند بازی زدم.

– دشمنت شرمنده. عیب نداره مادریه دیگه. شاید خوشش نیامد بچه اش بغل غریبه

ها بره. از تو چه خبر پسر دایی؟ بچه داری خوش می گذره؟ دستی روی موهایش کشید.

– شکر خدا. برای عقد یزدان اومدی؟ آه سنگینی کشیدم.

– آره، اما به زور اومدم.

یاسین سر به زیر انداخت.

– حق داری این طایفه تا یه وصله ای به آدم نچسبونن ول کن نیستن.

دهانم از حرفش باز ماند. آیا این مرد همان یاسینی بود که پشت سر هیچ احد و

الناسی لام تا کام حرف نمی زد.

– چت شده پسر دایی؟ چرا اینقدر تغییر کردی؟ لبخند تلخی زد.

– زندگیه دیگه سرمه. این زندگیه که این بلا رو سرمون میاره. بیخیال. تو چه

خبر؟ شوهرت کجاست؟

با ناراحتی سر به زیر انداختم.

– نیومده.

یاسین کمی به سمتم خم شد تا بهتر چهره ام را ببیند.

– ببینمت سرمه. چرا نیومده؟

-نمیاد. نمی خواست منم پیام.

-به خاطر یزدان؟

همانگونه سر به زیر به دروغ تایید کردم که دستی به روی ته ریشش کشید.

-والا حق داره. کاش می تونستم بگم برگرد، اما نمی شه. اگه برگردی حرف مفت

زن ها ولت نمی کنن. می خوای من باهاش حرف بزنی؟ همینم مانده بود که به امین

زنگ بزنی و بگویی:

-با زنت بیشتر مدارا کن.

ترسیده به تندی گفتم:

-نه نه لازم نیست. بعد یه مدت آروم می شه. امین مرد فهمیده ایه.

-به هر حال کاری از دست من برمیاد، دریغ نمی کنم.

پلک زدم.

-همینکه هستی ممنون.

با تواضع سری تکان داد و از کنارم گذشت. چرخیدم و با نگاه بدرقه اش کردم.

اما نگاهم از پشت شیشه پنجره حیاط به مرضیه رسید که با اخم های طوفانی به

من می نگریست. تیره ی پشتم از خشم در نگاهش لرزید. این تنفر خوابیده در

چشمانش از چه بود؟

با دیدن قد وقامت کوچکش در کنار یزدان، به ناگاه اشک شوق در چشمانم حلقه

بست. خدایا درست می دیدم؟ آیا واقعا این زن، زن زندگی یزدان بود؟ نمردم وسر

وسامان گرفتن زندانبانم را هم دیدم! چندین وچند سال است که حسرت این لحظه را می کشم. اینکه سایه ی نفرین شده ی یزدانه عاشق از سرم کمشود. وحالا این اتفاق فرخنده را با هر دو چشم خویش می دیدم. باید به پاس این موهبت الهی شکرانه می دادم. بالاخره این همبازی دوره ی کودکی و این دوست قدیمی و دشمن کنونی هم سرو سامان گرفت.

صادقانه بدون لحظه ای مکث فاطمه ی ریزه میزه را در آغوش گرفتم. او را دورا دور می شناختم. حتی گاهی رد نگاهش را پشت سر یزدان هم دیده بودم، اما هیچ وقت گمان نمی کردم او یکه تاز زندگی بهم ریخته ی یزدان شود. صمیمانه او را به خودم فشردم و اشکم جاری شد. به واقع که اشک شوق می ریختم. این زن ساده و خجالتی با همین قلب مهربانش دوست دوران کودکیم را نجات داده بود.

یزدان با دیدن اشکهایم گفت:

–ای بابا سرمه! این اشک و آه تو تموم نشد؟ میان گریه لبخند زد:

–اشک شوقه برادر من. خداروشکر زنده ام و این لحظه رو می بینم.

همگی به جمله ام خندیدند و مادر جان گفت:

–مگه چند سالته مادر!

یزدان شرمنده نگاهی زیر چشمی به سمت فاطمه کرد و فاطمه با خجالت سر به زیر انداخت. به قدری از دیدن آن دو کنار هم شوق و ذوق داشتم که باز هم یک

بار دیگر فاطمه را در آغوش کشیدم و از ته دل دعا کردم:
 - الهی که به پای هم پیر بشید. ترو خدا کنار هم خوشبخت بشید.
 فاطمه زیر لب لبخند محجوبی زد و تشکر کوتاهی کرد. با دلی آسوده عقب ایستادم
 و به مردانه گری های یزدان خیره شدم که چقدر زیبا وزیر پوستی هوای فاطمه
 را داشت. کف دستانم را روی صورت خیسم کشیدم و زمزمه کردم:
 - خدایا شکرت. عاقبت بخیرشون کن.

میان سکوت حیاط خانه ی پدری نشسته و به صفحه ی موبایلم خیره بودم. صفحه
 پر از امین و محمد بود اما هیچ کدام جوابی نداشت. با دل تنگی تایپ کردم:
 - دلم برات تنگ شده بی معرفت.
 پیام تیک خورد اما جوابی نیامد.
 - نمی خوای حالم رو بپرسی؟ یا بدونی سفرم بی خطر بوده یا نه؟ باز هم سکوت
 - امین تو که مرد قهر و ناز نبودی؟ تا کی می خوای جوابمو ندی؟
 - دلت برام تنگ نشده امین؟
 - امین جان؟ اگه چند روز پیش بود، به جای جواب می گفتی؛ جان امین؟ عمر
 امین؟ دیگه جانت نیستم امین؟ اشکم چکید.
 - دیگه عمرت نیستم امین؟
 پیغام ها پشت سر هم تیک می خورد و جوابی نبود. بالاخره از آخرین پلتیکم استفاده
 کردم.

-می خوای دیگه برنگردم؟ ودرنهایت جواب آمد.

-برمی گردی. خیلی زود هم بر می گردی.

میان گریه لبخند روی لبم نشست. خداروشکر که قهر نبود. استکیر قطره اشک فرستادم.

-باهام قهر نکن محمد. طاقتشو ندارم.

-پس برگرد.

-چه جوری؟ تو که دردمو می دونی.

-پس بهتره هر وقت برگشتی با هم صحبت کنیم.

با یأس تایپ کردم:

-امین جان!

اما پیغام های بعدی بدون خوانده شدن، بی جواب ماند. من ماندم و خیل عظیم

امین هایی که یتیم مانده بود. امین اینبار کوتاه بیا نبود.

-می تونم بشینم؟

با صدای یزدان به خود آمدم. بعد از ماه ها بازهم هر دو روی نیمکت حیاط خانه

ی مادر چون نشسته بودیم. اما با هزاران فرسنگ تفاوت. حالا نه یزدان دیگر سر

سپرده و دیوانه ی من بود و نه من آن سرمه ی خام وترسیده. حالا هر دو سر و

همسری داشتیم.

-خواهش می کنم بفرما.

با فاصله نشست و نفس عمیقی کشید. سر به سمت آسمان بلند کرد و نجاکنان گفت:
-خیلی وقته که از اون روزها می گذره.

لبخند محوی زد. آری زمان زیادی گذشته بود. هرچند که برای من به چشم بهم زدنی گذشت.

لبخند بازی زد و با رویی گشاده به سمتم چرخید.

-خب چه خبر؟ محمد امین خوبه؟ چیکارا می کنی؟ مارو نمی بینی خوشی نه؟

لبخندم باز شد. خدارا شکر که با آن یزدان قدیمی تفاوت پیدا کرده بود. اصلا آدم دیگری شده بود.

-خوبم و خوش. بدون مامان و بابا سخته اما همیشه می گن کجا دل خوش است..؟

یزدان با خنده ادامه داد:

-آنجا که یار خوش است.

هر دو خندیدیم و نفس آسوده ای کشیدیم.

-چقدر عوض شدی پسر دایی؟

-خوبه یا بده؟

-عالیه. محتشم وشاهانه. اصلا فکرشو نمی کردم اینقدر تغییر کنی.

دستی روی زانویش کشید.

-راستش خودمم فکر نمی کردم روزی برسه که بدون اون تعلقات دیوانه وار

قدیمی کنارت بشینم و باهات حرف بزوم. اما فاطمه به دادم رسید. میان حرفش

پریدم:

– از فاطمه برام بگو. تو سراغش رفتی یا اون؟ با خجالت دستی روی موهایش کشید.

– تعریف از خود نباشه، حاجیت تو محل خیلی خاطر خواه داره.

لبخند گشاده ای زدم. نیازی به گفتن نبود، همیشه می دانستم کلی کشته مرده دارد.

– اینو خودمم می دونم، نمی خواد تبلیغ کنی. حرف اصلبو بزن.

– هیچی دیگه یه روز با یه کاسه آش نذری ویه کتاب اومد سراغم.

اون موقع یه

ماه از رفتن تو می گذشت و من بدجوری حالم خراب بود و پامو از تو خونه بیرون نمی داشتم. کتاب رو بهم داد وگفت: زندگی فقط همین امروز و همین حس نیست. باید با مشکلات کنار بیایم. (خلاصه که همون شروع اشناییمون شد. کم کم به هوای کتاب دادن وگرفتن باهاش اشنا شدم. آخه تو کتابخونه محل کار می کرد.

دختر فهمیده وبا کمالاتیه. از زندگی منم کامل خبر داره. می گفتم همیشه دوستم داشته. منم احساس کردم در کنارش به آرامش رسیدم. اصلا آدم دیگه ای شدم وکم

کم تونستم فراموش کنم. ازش خواستم باهام ازدواج کنه. یه چند وقتی رفت و اومد داشتیم تا این اواخر به خودم اومدم و دیدم به کل فراموش کردم و جز حس شرمندگی ومحبت بچگانه هیچ حس دیگه ای بهت ندارم. به خاطر همین پیشنهاد کردم ارتباطمون رو رسمی کنیم. فاطمه من رو دوباره به زندگی برگردوند.

صمیمانه لبخند زدم:

– واقعا بهت تبریک می گم پسر دایی. خداروشکر که عاقبت بخیر شدی.

سر به زیر انداخت و با ناراحتی گفت:

—درسته که عاقبت بخیر شدم، اما هنوز شرمنده ی تو وهمسرتتم .
منو به خاطر تمام

بلاهایی که سرت اوردم ببخش. خدا گواه ماه هاست که هرروزچند رکعت نماز
برای خلاصی از بار این گناه می خونم.

به حدی با تلخی و کوله باری از شرمندگی این حرف را زد که ناخواسته دلم به
حالش ریش شد.

—گذشته ها گذشته پسر دایی. منم کنار امین همه چیز رو فراموش کردم. تو قول
بده خوشبخت بشی و فاطمه رو خوشبخت کنی من قول می دم که صددرصد حلالی.
—چطور می تونی سرمه؟ من خیلی درحقت بد کردم.

نفس سنگینی کشیدم. با آنکه زمان گذشته بود، اما درد آن روزها همچنان روی دلم
سنگینی می کرد.

—می دونم پسر عمه. باور کن هنوز هم یه شب هایی با کابوس اون روزها بیدار
می شم. اما حضور امین بهم آرامش می ده. تو نمی دونی، اماناخواسته در حقم
لطف کردی و امین رو بهم هدیه دادی. بی تو ومشکلاتی که برام درست کرده
بودی، هیچ وقت نمی تونستم با امین آشنا بشم.

نفس اسوده ای گرفت.

—پس خدا روشکر. خداهشاهده هنوز هم غصه ی ازدواج تو رو می خورم.

—غصه نخور من با امین خیلی خوشبختم پسر دایی.

- خیالم راحت باشه؟

-اره راحت راحت.

مکئی کرد. انگار مردد بود که با لبخند پرسیدم:

-دیگه چیه پسر دایی؟ نکنه اعتراف دیگه ای هم مونده!

با سرپنجه ی پا تکه سنگی را به بازی گرفت که با تحکم گفتم:

-یزدان حرفتو بزن.

-می خوام به اعترافی کنم که جز من و یاسین هیچ کس دیگه ازش خبر نداره.

دستهایم مشت شد. من همیشه از این رازهای مگو ترس داشتم. لبیستم تا یزدان

با خیال راحت عقده ی دل بازکند.

-راستش این جریان برمی گرده به سالها پیش. به وقتی که تو پونزده سالت بود.

اون موقع من تازه فهمیده بودم که وابسته ات شدم و به چشم زن زندگیم بهت نگاه

می کنم. قبول دارم سن و سالی نداشتم، اما تو اون شرایط تو رو همسر خودم می

دیدم. فکر می کردم ناموسمی و کسی حق نداره بهت نگاه چپ کنه .

اما کم کم

متوجه شدم تو نه تنها به من به چشم یک مرد نگاه نمی کنی، بلکه از شانس بدم

عاشق یاسین هم هستی. با اینکه تو اون دوران من وتو مثل موش وگربه به جون

هم میوفتادیم اما همین کل کل ها باعث می شد بیشتر از قبل بهت علاقه مند شم.

اما محبت پنهونکی تو به یاسین عصییم می کرد. یاسین هم اون موقع ها نسبت

بخت بی میل نبود.

دستانم سر شد. از چه حرف می زد؟ میل یاسین به من؟ یاسین که از قدیم مرضیه را دوست داشت؟ یعنی خودش گفته بود مرضیه را دوست دارد و عشقم یک طرفه است.

به لبهای یزدان خیره شدم که ادامه داد:

– به خاطر همین مجبور شدم از راه دیگه ای وارد بشم. بدون اینکه به روی خودم بیارم که از علاقه ی یاسین به تو خبر دارم، بهش گفتم که عاشقتم و تو رو زن زندگی خودم می دونم.

مکثی کرد و نفس گرفت.

– یاسین رو که خوب می شناسی. همیشه لوطی منشه. وقتی فهمید تا این حد عاشقتم

پا پس کشید و تو رو به من سپرد. این جریان گذشت تا جایی که مشکلاتمون بالا گرفت و یه بار دیگه دست به دامن یاسین شدم. تا وقتی که یاسین ازدواج نمی کرد

تو دست بردار نبودی و منو نمی دیدی. در واقع این من بودم که یاسین رو به سمت ازدواج با مرضیه کشوندم. یاسین از همون اول هم موافق مرضیه نبود اما به خاطر خوشحالی من باهاش ازدواج کرد. من این نونو تو دامن برادرم گذاشتم.

دستهایم در هم پیچید. چه بازی کثیفی با من ویاسین کرده بود .

– می دونم با شنیدن این حرفها دیگه محاله منو ببخشی. اما باور کن که الان به

شدت پشیمونم. حلالم کن دختر عمه.

نگاهم را به دیوار حیات دوختم. توقعاتش از من زیاد نبود؟ چگونه می بخشیدمش؟
او زندگی ام را تباه کرده بود و سالها آزارم داده بود، حال ادعای شرمندگی می کرد!
-دختر عمه!

-بسه دیگه یزدان. اعترافتو کردی سبک شدی من هم شنیدم. توقع نداشته باش
همین الان حلالت کنم و ببخشم. تو با این کارت زندگی چند نفر و تغییر دادی.
-می دونم و حرفی برای دفاع از خودم ندارم.
نفسی گرفت.

-دیگه مهم نیست پسر دایی. چند روز دیگه مراسمته. بیا فعلا کاری به گذشته
نداشته باشیم.
-نوکرتم به مولا.
خندیدم.

-به جای من نوکر زنت باش. مبادا بلاهایی که سر من آوردی سر فاطمه هم بیاری.
-نه خدا شاهده از گل بالاتر بهش نمی گم.
-خداروشکر. خوشبخت شید.

-تو دعامون کن، خوشبخت می شیم و من از ته دل دعا کردم:

-خدایا ببخش و خوشبختش کن.

"واقعیت تلخ زندگی یاسین"

صدای نجوهای نیمه بلندی که از درگاهی آشپزخانه به گوش می رسید، نیمه هوشیارم کرد.

– بس کن مرضیه؟ تو به سرمه چیکار داری؟ گوش کشیدم. یاسین در مورد من حرف می زد؟

– من به سرمه کاری ندارم. جنابعالی هستی که با اومدن خاطرخواه قدیمیت، دیگه یه نگاه هم به من نمی ندازی.

– هیس! آرومتر مرضیه. یکی می شنوه.

صدای نیمه خروشان مرضیه کاملا واضح بود.

– به جهنم که می شنون. فکر می کنی بقیه خبر ندارن سرمه از قدیم عاشقته؟ قلبم تیر کشید. خدا کند برخلاف حرف مرضیه، کسی خبر نداشته باشد. وگرنه من چگونه در چشم این قبیله نگاه کنم؟

یاسین تشر زد:

– حرف دهنتو بفهم.

مرضیه جیغ خفه ای کشید.

– حالا دیگه کارت به جایی کشیده که به خاطر دختر عمه ات به من توهین می

کنی؟ دستت درد نکنه آقا یاسین. خوب مزد دستمو دادی.

صدای نا امید یاسین را به سختی شنیدم که گفت:

– آخه این چه حرفیه عزیزم؟ تو که می دونی من و سرمه صنمی با هم نداریم.

- تو شاید نداشته باشی، اما خانم که داره.
- مرضیه می فهمی چی می گی؟ سرمه عقد کرده است!
- من این حرفها حالیم نمی شه. اگه به تو علاقه ای نداشت نمیومد .
- مرضیه جان، عزیزم، خانمم. دست از این شک احمقانه بردار. به خدا هیچی بین ما نیست.
- من باورم نمی شه.
- آخه تو چته؟
- سرمه چشمش دنبالت.
- دستانم مشت شد و رگ های روی بینیم تیر کشید. مگر مرضیه همجنس من نبود، چگونه چنین تهمتی می زد و به این راحتی با آبرویم بازی می کرد. شاید زمانی دل باخته اش بودم، اما حال من و او سر و همسری سوا داشتیم.
- نه تو مثل اینکه حرف تو گوشت نمی ره. من موندم چی از بی آبرو کردن سرمه نصیبت می شه.
- می خوام از اینجا بره. نمی خوام ریخت نحسش رو ببینم.
- مرضیه!
- اه چیه توام. نکنه خودت هم بدت نمیاد.
- حرفت رو مز مزه کن، بعد بگو.
- من خوب می فهمم چی می گم. این تویی که حالیت نیست دختر عمه ات چه نقشه هایی برات کشیده.

– نه مثل اینکه این مشکل حل نشدنیه. تو هرروز بدتر از قبل می شی. نمی دونم کی دست از این شک مسخره برمی داری؟

اشکهایم بالاخره روان شد. مرضیه ی بی انصاف! تو که بهخواستی دلت رسیدی، حالا چه از جان آبرو حیثیت من می خواستی؟ – من شکاکم یا تویی که هنوز هوای جوونی تو سرته؟

خدایا چرا مرضیه خفه نمی شود؟ چگونه می تواند این حرفهای شرم آور را بار یاسین کند؟ مگر خبر ندارد یاسین سرآمد تمام مردهای مردستان عالم است؟ مگر نمی داند مردانگی های یاسین بی همتاست؟ پس چگونه می تواند به او شک کند و تهمت بزند؟

– من که از پس تو برنمیام. فقط ازت خواهش می کنم این چند روز دندون رو جیگر بذار تا مراسم یزدان تموم بشه. به خدا سرمه دو سه روز بیشتر نمی مونه. – بین یاسین باهات اتمام حجت می کنم. به خدا بینم این زنیکه برات سوسه میاد و به روت می خنده، همونجا پته جفتونو رو آب می ریزم.

– لاالله الا الله. چی می گی زن؟ خدایا من چه گناهی به درگاهت کردم که گرفتار همچین مصیبتی شدم؟

دیگر چیزی نشنیدم و سکوت همه جا را فرا گرفت. همانجا گوشه ی دیوار سرخوردم و آوار شدم. مرضیه بدون دیدنم از کنارم گذشت و من تنها با چشمانی اشک بار رفتنش را نظاره کردم. گویی پاهایم تاب ایستادن نداشت . اما با صدای یاسین میخکوب شدم.

–سرمه تو اینجایی؟

آری اینجا بودم و تمام حرفهای در پس پرده ات را هم شنیدم. از انگ هایی که زنت به دامن من و تو چسباند هم خبر داشتم. فقط نمی دانم چگونه و با چه رویی می تواند مرا که هیچ، به تو برچسب بزند؟ آخ یاسین تو کی به این درجه از ذلت رسیدی؟ هیچ بنی بشری جرات متهم کردن تو را نداشت، حال اینگونه هرروز با تهمت های مختلف دست به گریبانی؟

–چرا اینجا نشستی؟

اشکهایم را پاک و قیام کردم. یاسین نفس بلندی کشید و با ناراحتی پرسید:

–حرفامونو شنیدی؟

آری همه را از بهر شده بودم.

با شرمندگی سر به زیر انداخت.

–شرمنده اتم دختر عمه.

با صداقت و از ته دل گفتم:

–دشمنت شرمنده.

شرمنده ی خدا! آن مرضیه ی چشم سفید و بی حیا بود که من و تو را اینگونه با

ناجوانمردی بهم سنجاق می کرد.

–می تونم باهات حرف بزنم ؟

نگاهم با اضطراب به سمت راه رفته ی مرضیه چرخید. اگر می آمد و من و او

را با هم می دید قیامت به پا می کرد. اما آنقدر حالم بد بود و نیاز به صحبت کردن داشتم که مخالفتی نکردم. روی صندلی میز ناهار خوری نشستم و به گل های رز سفره خیره شدم.

—می دونم که همه حرفامونو شنیدی. اما اینو بدون که تقصیر از تو و رفتارت نیست. مرضیه شکاکه و مجبورم با این شکش کنار بیام. در واقع مشکل از خودمه. بعد از ازدواجمون صادقانه بهش گفتم که دوستم داشتنی و این عشق یک طرفه بوده. اما متاسفانه همین باعث شک مرضیه شد. هنوز هم بر اش مستعجله که تو با وجود ازدواجت به من علاقه داری و می خوای زندگیش رو بهم بریزی. با کلافگی دستی در موهایش کشید.

—به خدا از هر راهی که فکرشو کنی رفتم تا آروم شه. اما الان که تو رو دوباره دیده، دیگه نمی تونم مهارش کنم.

به آرامی زیر لب زمزمه کردم:

—نباید میومدم درسته؟

شرمنده تر از قبل شد. هردو با شانه هایی خمیده جواب این سوال را می دانستیم.

—اما من مجبور شدم پسر دایی. حرف علاقه ی من و یزدان همه جا پیچیده. اگه نمیومدم واقعا فکر می کردن خاطر خواه یزدانم. به خدا که خودمم راضی نیستم یه دیگه ی دیگه اینجا بمونم. اما چه کنم؟ مجبورم.

برای دل گرمیش لبخند بی حالی زدم.

–نگران نباش پسر دایی. قول می دم نذارم مرضیه بیشتر از این شکاک بشه.
آهی کشید وگفت:

–نه دختر عمه. خودت را درگیر مشکلات خونوادگی من نکن. می دونم اینجا
موندن برات سخته، اما سعی کن تو این چند روز کنار خونواده ات باشی ولذت
ببری. یه وقتایی یه سری چیزا صلاح ومصلحتمونه. هرچند که مابنده های کم
عقل، از درک مصلحت های خدا می مونیم اما بهتره توکل کنیم.
لبخندی به دل دریابیش زدم و مرضیه را نفرین کردم که به چنین راد مردی چنین
تهمت های چیپ و کثیفی می زند.

–پس حدسم درست بود؟

با صدای مرضیه هردو ازجا پریدیم. مرضیه میان درگاهی در با چشمانی شرر
بار به من می نگریست. یاسین به سرعت گفت:

–اشتباه می کنی مرضیه. قضیه اون چیزی که تو فکر می کنی نیست.

اما مرضیه سونامی مهیبی شده بود که به قصد ویرانیم آمده بود. به آنی قدم به
سمتم گذاشت و تا به خودم بجنبم، سیلی محکمش روی گونه ام نشست و برق از
سرم پرید. یاسین فریاد کشید:

–چیکار می کنی؟

ودستهای مرضیه را محار کرد اما مرضیه همچنان می جوشید:

–ولم کن. بذار حق این زنیکه رو کف دستش بذارم. حالا دیگه به شوهر من چشم داره؟

اشکهایم یک به یک می بارید و توان صحبت نداشتم. توان فرار هم نداشتم. من حتی حاضر نبوده برای چنین زن احمقی توضیح دهم.

یاسین با شرمندگی گفت:

–ببخش دختر عمه.

و به سختی مرضیه را از آشپزخانه بیرون برد. اما صدای جیغ و فریاد مرضیه هنوز به گوشم می رسید که تهدیدم می کرد؛ آبرویم را می برد. دل شکسته پشت میز نشستم. شاید داشتم تاوان پس می دادم. تاوان گوش نکردن به حرف امین را. باید به حرفش گوش می دادم و نمی آمدم.

ناخواسته گوشیم را از جیبم در آوردم و شماره اش را گرفتم. آنقدر وضع روحیه ام خراب بود که جز او پناه دیگری نداشتم. بالاخره تماس برقرار شد. اما هیچ صدایی در گوشی نیپیچید. لب زدم:

–امین. صدامو می شنوی؟ جوابی نیامد.

–هنوز باهام قهری؟ بازهم سکوت.

بغضم به ناگاه پاره شد و هق هقم در آشپزخانه پیچید.

–از اومدن پشیمونم امین. نباید دلتو می شکستم. ترو خدا باهام حرف بزن.

صدای نفس های بلندش به گوشم رسید. گویی حال او هم دسته کمی از من نداشت.

-امین جان! امینم!

بالاخره جواب داد.

-جانم! چت شده سرمه؟ گریه ات برای چیه؟

-پشیمونم. نباید پامو اینجا می داشتتم.

-چرا؟ حالا که کار خودت رو کردی و رفتی، پس از چی ناراحتی؟

-آدم ها خیلی بدن.

نفسی گرفت.

-چه بلایی سر سرمه ام آوردن که این جوری از دنیا زده شده؟

-نمی خوام حرفشو بزنم.

وبازهم اشک ریختم و هق زدم. وامین پشت خط نفس بلند وکشدار کشید.

-برام تعریف نمی کنی چی شده؟ بینیم را بالا کشیدم.

-نه نمی خوام.

-سرمه هنوز دیر نشده برگرد.

-نمی تونم. تو که خبر نداری. حرف خاطرخواهی یزدان همه جا پیچیده. اگه

برگردم دیگه سرمو نمی تونم تو این شهر و فامیل بلند کنم.

-پس چیکار کنم؟ من دیگه طاقت دوریتو ندارم. هنوز دو روز هم از رفتنت نمی

گذره. پیش خودم گفتم با اون همه اصرار رفتی پس حتما پیش قوموخویشت داری

خوش می گذرونی. اما یه دفعه ای زنگ می زنی و پشت گوشی گریه می کنی.

– امین نمی شه بیایی؟ بیا که خیلی تنهام.

سکوت در گوشی لنگر انداخت.

– امین خواهش می کنم.

– میام سرمه. چند ساعت دیگه اونجام. اما اگه پیام حساب هرکی که پشت سرت

لغز خونده رو می رسم.

لبخند تلخی زدم. خداروشکر که می آمد. حداقل مثل کوه هوایم را داشت.

– باشه تو فقط بیا.

– منتظرم باش.

وتماس قطع شد. بازهم اشکهایم بی اختیار شروع به ریزش کرد .

خدایا حال با این

اوضاع بهم ریخته، چگونه اصل ماجرا را به امین بگویم؟ اصلا مگر حرف تهمت

های زننده ی مرضیه گفتنیست؟

" امینم می آید "

از دیشب خودم را در اتاق خانه ی مادر جان حبس کرده بودم و بیرون آمدنی

نبودم. مامان دست به دامن مادر چون شد اما بازهم بیرون نرفتم که نرفتم. مامان

التماس کرد:

– حداقل درو بازکن بینمت.

از پشت در نالیدم:

– مامان ترو جون هرکسی که دوستش داری برو. حالم خوب شه خودم میام بیرون.

– اخه چته؟

– هیچیم نیست شما برو.

– با شوهرت دعوات شده؟ حرفی زده؟ نکنه چون بدون شوهرت اومدی ناراحت شده؟

طفلک ناراحت که شده بود، اما دردم که او نبود. دردم حرفهایناجوانمردانه ی

مرضیه بود. آن زمان که من ویاسین هر دو مجرد و بی قید و بند بودیم به فکر

فریبش نبودم، حال چگونه با وجود تعهدات بینمان چنین افکاری به ذهنش طور می

کرد؟

به سمت در چرخیدم و با گریه گفتم:

– مامان ترو خدا دست از سرم بردار.

با صدای زنگ در حیاط به دلم برات شد امین آمده. صدای سلام وعلیک یزدان و

یاسین را شنیدم و از پشت پنجره سرک کشیدم. اما در آن تاریکی کسی دیده نمی

شد. با دستهای لرزان شال را روی سرم انداختم و در اتاق را باز کردم. مامان با

خروج ناگهانیم از ترس قدمی عقب گذاشت که به سرعت از کنارش گذشتم و میان

درگاهی در از دور قد وقامتش را تشخیص دادم. امین من! قدوبالایش از همه

یک سرو گردن بالاتر بود. از همانجا صدایش زدم:

– محمد امین!

وپا برهنه به سمتش دویدم. یزدان و یاسین به کناری رفتند و من مانند غریقی نجات یافته. نجوا کردم:

–بالاخره اومدی؟

–تو خوبی؟

لبخند تلخی زدم که تو خود حدیث مفصل بخوان از این مجمل. اگر خوب بودم چه حاجت به آمدنت بود، جانم به قربانت؟

دستم را گرفت و فشرد که یزدان تک سرفه ای کرد. خجالت زده از این استقبال شور انگیز، سر به زیر شالم را مرتب کردم که یزدان تعارف کرد.

–اگه دختر عمه اجازه بده مهمونو تعارف کنیم تو. سرپا بده.

لبخند خجلی زدم و دستش را کشیدم.

–بیا تو. خسته ای.

وپشت سرش به راه افتادم. از پشت با دیدن قد و بالایش لبخندم باز شد. درنهایت آمده بود. بالاخره دلش طاقت نیاورده و بازهم برای حمایتم قدم پیش گذاشته بود.

لیوان چای را روی عسلی کنار تخت گذاشتم. امین به سمتم چرخید.

سرگیج از آرامش تنش زمزمه کردم:

–چقدر خوب شد که اومدی.

–بگو سرمه. چی شده که پشت گوشه مثل ابر بهار گریه می کردی؟

لب گزیدم. به حد کافی امین نسبت به نگاه من به یاسین سوءظن داشت. اگر حقیقت را می گفتم بدتر از قبل می شد. اگر امین قبل از خواندنه عقد بود قطعا به او می گفتم اما امین این روزها دیگر مثل سابق سنگ صبورم نبود. بی هوا تصمیم گرفتم. -خودت که خوب می دونی چیا پشت سرم می کن.

جواب خوبی بود. معقول و مناسب. دروغ هم نگفته بودم.

-می دونستم این جوری می شه اما چه می شه کرد؟ راهیه که بایدبریم. این چند روز و برای خودم و خودت مرخصی رد کردم. می مونیم و با هم از این مشکل رد می شیم. من که باشم هیچ کس جرات حرف مفت زدن نداره. اصلا باید از همون اول با هم میومدیم. اینجوری خیالم راحت.

راست می گفت با او جلوی تمام دنیا می ایستادم. مرضیه و سوءظنش که دیگر پیشیزی ارزش نداشت.

"یزدان هم عاقبت بخیر شد"

بالاخره موعد مراسم یزدان هم سر رسید. به مانند خواهری تنی از جان و دل برای بهتر برگزار شدن مراسمشان سنگ تمام گذاشتم. امین هم پا به پایم کمک می کرد و بدون هیچ گله یا اشاره ای به دردی که باعث آمدنش شده بود، عصای دستمان می شد. در خانه ی مادر جون هیاهوی دیدنی به پا بود. همه در رفت و

آمد بودند و صدای قهقهه و گاهی صلوات از جای جای حیاط پر درخت خانه به گوش می رسید. گاهی میان این هیاهو می ایستادم و یک دل سیرنظاره می کردم.

گاهی حتی به شکل عجیبی نم اشکی روی گونه ام می نشست .
واقعا غریب بود

اما من همچو خواهری برای برادرم خوشحال بودم. با وجود تمام تلخی هایی که پشت سر گذاشته بودیم، او همیشه جزئی از وجود من بود. بد و خوبش دیگر مهم نبود. مهم عاقبت بخیری و یافتن جفت مناسبش بود.
دست امین روی شانه ام نشست.

– به چی فکر می کنی؟ لبخند بازی زدم.

– اینکه زندگی چقدر عجیبه. همیشه از یزدان متنفر بودم اما الان مثل برادرم براش خوشحالم. باورت میشه امین! انگار اون تلخی و بدی ها دود شدن و به هوا رفتن. حالا به جز سعادت و خوشبختیش چیزی از خدا نمی خوام.
دستش را محکم تر به دور شانه ام پیچید. سرش را به سرم تکیه زد و او هم به حیاط پراز هممه خیره شد.

– به خاطر دل دریاپیته عزیز جانم. هرکسی مثل تو بخشنده نیست.
با اینکه می

تونستی همه جا آبروش رو ببری، همیشه آبروداری کردی و الان داری ثمره اش رو می بینی. تو با جنگیدن و محکم بودنت این زندگی خوب رو قسمت یزدان کردی. به سمتش چرخیدم و با همان نم اشک در نی نی چشمانش خیره شدم.

– نه برعکس، این تویی که باعث این خوشحالی شدی. تو اگه نبودی شاید خیلی وقت پیش تسلیم یزدان می شدم و خودم و اونو با هم بدبخت می کردم.

از حرفم لبخند محوی گوشه ی لبش نشست. گویی تعریفم به دلش نشست بود. طره مویی که از کنار روسریم بیرون آمده بود را با سرانگشت به بازیگرفت. -سر مه کجایی تو؟

با صدای مامان از امین فاصله گرفتم. با ناچاری شانه بالا انداختم که وقت عشق بازی به پایان رسیده. باید بروم دلبرکم. همانگونه که نگاهم روی صورتش بود عقب عقب رفتم و همزمان جواب دادم: -اومدم مامان

امین دستهایش را به حالت تسلیم بالا برد که لبخندم غلیظ تر شد. با قدم های پرشتاب به سمت خانه دویدم.

ساک ها را به سختی جلوی در بردم و قدم به داخل حیاط خانه ی خاله گذاشتم. بالاخره میان اشک های شوق پنهانی من و مامان و مادر چون مراسم عقد یزدان و فاطمه هم تمام شد. همه ی آن برنامه های تکراری و شاید شیرین به خوبی برگزار شد و یزدان و فاطمه هم به عقد هم درآمدند. چه اشکهایی که در خفا نریختم و چه لبخند هایی که روی لبم نشست. برادرم قرار بود به زودی به خانه ی بخت برود. گویی ثمره ی سالیان سال محبتم را می دیدم. بعضی با دیدن اشکهایم سخن پراکنی ها می کردند و بعضی به فال نیک می گرفتند. اما حرف هیچ کس، حتی پشت چشم نازک کردن های مرضیه هم نتوانست حال خوشم را

خراب کند. من فقط عشق خواهرانه ای داشتم که در این روزها صادقانه در طبق
اخلاص گذاشته بودم.

پلک زدم و به امین که دست خاله را گرفته بود و پشت سرم وارد حیاط می شد،
گفتم:

– امین! همه چی رو آوردی؟

– آره تمومه.

خاله به سمتش چرخید و مثال یک مادر روی امین را بوسید. امینهرنگ با
همین شیرین کاری هایش خودش را خوب در دل خوانواده ام جا کرده بود.

– الهی که پیر بشی امین جان. الهی عاقبت بخیریتون رو ببینم. خیلی تو این چند
روز زحمت کشیدی.

امین لبخند خجلی زد و با شرمندگی دستی پشت گردنش کشید.

– اگه رخصت بفرمایید مرخص بشم.

– می موندی پسرم.

– نه دیر وقته منم کلی کار دارم.

خاله دیگر اصراری نکرد و ما را تنها گذاشت.

– چت شد یهو؟

– من مریضم. مریض تو و وجودت. تو این چند روز خیلی سخت گذشت.

از محبتش چشم بستم که اتمام حجت کرد.

– دیگه تا چند وقت مسافرت نمی ریم.

با حسرت گفت:

-حیف که باید برم. دوست داشتم امشب هم پیشت می موندم. اما نمی شه. فردا یه دل سیر همدیگه رو می بینیم، باشه؟ تا دم در بدرقه اش کردم اما دل رفتن نداشت و سرانگشتانمان همچنان در هم قفل شده بود. زمزمه کردم:

-برو امین دیروقته. صبح خواب می مونی.

-صبح میام دنبالت.

-باشه بیا.

-زود بخواب که خواب نمونی. من برم سرمه؟

-جون من برو امین. الان خاله چه فکرایه که پیش خودش نمی کنه.

-دلم نمی خواد برم.

تشر رفتم:

-امین!!

به سرعت به سمتم چرخید و با شیطنت و شیدایی گفت:

-جان امین!

-برو دیگه خجالت بکش. در وهمسایه می بینن.

-می شه نرم؟ مات اسمش را بردم.

-امین!

-جانم! جان؟ بمونم؟

با دست اشاره کردم به سلامت. که ابرو در هم کشید.

- بداخلاق. دریغ از یه جو احساس. رفتم رفتم.

"خبر جداییش"

وبالآخره بعد از یک ماه آن چیزی که نباید اتفاق بیفتد، روی داد.

گوشی را قطع

کردم و به دیوار خیره ماندم. آیا درست شنیده بودم؟ یاسین با فرزندى چند ماهه از

مرضیه جدا شده بود؟ آخر چگونه؟ او که عاشق زندگیش بود!

هرچند حق با

یاسین بود. تغییرات این زن شگفت آور بود. واقعا چگونه آن زن چادری محبوب

به این زن عجیبه الوان صورت و شکاک بدل شده بود!

با صدای امین به خود آمدم و نگاهی به اطراف انداختم. کی کنارمنشسته بود که

نفهمیدم!

-به کی فکر می کنی؟ بی مقدمه گفتم:

-یاسین!

اخم های امین در هم رفت. یاسین تنها کسی بود که امین را اینگونه حساس می کرد.

-یاسین؟ چی شده؟

همانگونه بی فکر و مات زمزمه کردم:

-جدا شده!

امین به سمتم براق شد و حرفم را تکرار کرد که سر فرود آوردم و تایید کردم.
 -مگه می شه! تو که گفتی عاشق زنش بوده!

ومن لال شدم تا نگویم عاشقش نبوده، بلکه مجبور به ازدواج شده .
 یزدانه بی

معرفت نامردی کرده و این نان را در دامنش انداخته.

آهی کشیدم و سری به معنی ندانستن تکان دادم. گاهی آرزو میکردم ای کاش
 بازهم مثال ایام قدیم می توانستم بدون دغدغه و حساسیت با امین صحبت کنم و
 تمام واقعیت را بگویم.

امین با تفکر ابرو بالا برد.

-عجبا! اصلا بهش نمی خورد. هرچند اون زنی که من دیدم معلوم بود تره هم
 برای یاسین خرد نمی کنه.

ومن جگرم سوخت تا نگویم:

-همه ی اینها از صدقه سری عشق یک طرفه ی من به یاسین بوده. بیچاره یاسین
 بختش به خاطر من اینگونه سیاه شد.

کمی گذشت و نگاهم روی امین چرخید که با خیرگی به میز نگاه می کرد. بی هوا

فکر کردم در ذهنش چه می گذرد؟ این نگاه پر از راز چه می گوید؟ چرا با

شنیدن خبر این جدایی اینگونه به هم ریخته؟ خدایا چرا افکار ذهنم تا این حد
 غریب شده؟

"اولتیماتوم زلیخا"

و در نهایت روز دیدار سر رسید و زلیخا را دیدم. در یک غروب عجیب بالاخره سر تا به پایش را دیدم. چقدر رعنا و دلغریب بود. با قامتی بلند و باریک. و من از تجسم بودنش در کنار امین از حسد مردم و زنده شدم. الحق که می توانست جای زلیخای یوسف را بگیرد و در وصف جمالش قصیده سرایی ها کنند

نمی دانم چگونه و چطور آدرس را پیدا کرده بود اما حال در کافی شاپ کنار محل کارم به دور از چشم امین روبه روی هم نشسته بودیم و سفارش قهوه می دادیم. نگاهم به ناخن های بلند و زیبایش بود که پرسید:

– پس بالاخره دیدمت! دلم می خواست بدونم چی داری که اینقدر امین رو درگیر خودت کردی.

نگفت محمد یا امین. اسمش را کامل برد و من تا مرز مرگ و زنگی رفتم تا بگویم؛ اسمش را دو بخشی نگو. برای من او امین است و محمد.

– منو می شناسی؟

به نگاه پراز غضبش چشم دوختم. چرا تا این حد زیبا بود؟ زیباییش مرا که یک زن بودم هم از پا در می آورد چه برسد به مردان .

– اسما می شناسمت و یه سری صحبت جزئی راجع بهت از امین شنیدم.

– من چند ساله خاطر خواه امینم.

خبر داشتم. امین قبلا گفته بود.

- پدرم به نحوی رئیس امینه.

این را هم می دانستم. واقعا قرار بود تا به آخر دانسته هایم را تک به تک به رخم بکشد؟

- از اونجا باهاش آشنا شدم. چند سالی با هم بودیم. امین هم از این رابطه راضی بود تا اینکه سر وکله ی تو پیدا شد و...

چشمانش را هاله ای از اشک گرفت و دل من پر غم شد. چه بخت سیاهی داشتیم من و او. سینه اش را ستبر کرد و اشک را پس زد.

- من همیشه دوستش داشتم. تا اینکه شنیدم شما عقد کردید. خواستم ببینمت... ببینمت تا؟؟

میان حرفش پریدم. من خود حدیث مفصل می خواندم از این مجمل

- خواستی منو ببینی که تهدیدم کنی؟

- نه خواستم ببینمت تا بگم چیزی که مال منه بهم برگردون .
خوشبختیش با منه، نه

کنار تو. اگه تو نباشی من به همه جا می رسونمش.

- ولی این حرف امین نیست. اون منو انتخاب کرده

- خودت بهتر از هرکسی می دونی که مجبور شد. به خاطر پسر دایی وحشیت مجبور شد قدم جلو بذاره.

لبه هایم از هم بازماند. خداوندا تا به حال فکر می کردم دوستی بین زلیخا و امین

یک دوستی ساده است اما حالا می دیدم که همه چیز زندگیم را کف دستش گذاشته. چرا زندگیم برعکس شده؟ نکند واقعا او و امین دو یار جانیند و من وصله ای ناجور؟

-چیه تعجب کردی؟ انتظار نداشتی اینقدر خوب از همه چی خبر دار باشم؟

-دیگه چی می دونی؟

-همه چیز رو. شماها فقط دو تا دوست مجازی بودید که برحسب سرنوشت سر راه هم سبز شدید. نه علاقه ای بیبتون هست ونه عشقی.

قلبم سوخت. مسلما عشق و علاقه ای در کار بود وگرنه امین حاضر به این ازدواج نمی شد.

-ببین دخترجان! تو خیلی از امین کوچکتري و مطمئنم این رویارتباطتون تاثیر گذاشته. ومن خفه خان گرفتم که نگویم؛ چه ارتباطی؟ این ارتباط پدر و دختری را با پدر خودم هم داشتم.

زلیخا فنجان قهوه اش را کناری زد و کمی به سمتم خم شد. به مانند دختر بچه ای رمیده تنها نگاهش کردم.

-خودت خوب می دونی که ارتباط آنچنانی بیبتون نیست. من سالهاست که امین رو می شناسم، قلقش دستمه. کسی مثل تو هیچوقت تو تیپ و استایل امین نبوده. پس بهتره خودت با زبون خوش از زندگیش بیرون بری. چون معلوم نیست اگه من دست به کار بشم چه اتفاقی بیفته.

-داری تهدیدم می کنی؟

–تهدید، تشویق، یا باز کردن چشمت. هرچی می خوای اسمشوبذار. اما اینو بدون تو در مقابل من مثل یه مهره ی سوخته ای. بهتره زودتر به فکر سرو سامون دادن زندگیت باشی.

دستهایم را مشت کردم و با اندک توانم گفتم:

–این امینه که باید انتخاب کنه می خواد با من بمونه یا نه. تو و هیچ کس دیگه ای نمی تونید منو وادار به جدایی کنید.

–پس تصمیمت رو گرفتی؟ باشه... امیدوارم پشیمون نشی.

وبدون کوچکترین ناراحتی از جا بلند شد و انعام پیش خدمت را روی میز گذاشت و رفت. نفس سنگیم را بیرون فرستادم. خدایا! زندگیت زیاد از حد پیچیده نشده. کی این کلاف سردرگم رو وا می نهی.

با استیصال به صندلی تکیه زده و به فنجان قهوه ام خیره مانده بودم. حالم بعد از شنیدن صحبت های زلیخا منقلب شده بود و دستهایم می لرزید. باآنکه خیلی محکم به او گفته بودم که همسر امینم و او تنها مرا دوست دارد . اما واقعیت این

بود که خودم هم از حال دل امین خبر نداشتم. شاید به واقع دوستم داشت یا مثل یک پدر، صادقانه برای نجاتم با من ازدواج کرده بود؟ آیا اگر زلیخا هم همین مشکل را داشت حاضر بود اینگونه به او کمک کند؟ آیا از این ازدواج سریع وبی فکر پشیمان نبود؟ چرا حقیقت درست مثل این فنجان قهوه اینقدر تلخ بود؟

شاید زلیخا راست می گفت. امین حق و سهمش بود. سالهایش را با او گذرانده بود. اگر چه من هم سالیان سال با او و همدمش بودم اما همه ی آنها مجازی و غیر واقعی بود. حقیقت! ارتباط زلیخا و امین بود.

سرم را به کف دستم تکیه دادم و با سر انگشت روی طرح های روی میز خط کشیدم. در تمام روزهای بعد از عقد، مثال دختران چهارده ساله احمقانه فکر می کردم امین عاشقم بوده و پا پیش گذاشته. اما واقعیت آن بود که مجبور شده. آنقدر رادمرد بود که برای رفاقت چندین ساله اش ارزش قائل شود و آینده اش را فدایش کند. قلبم به ناگاه تیر کشید. من تازه به او خو گرفته بودم و حال اینگونه با قساوت با واقعیت زندگی روبه رو شدم. خدایا انصافت را شکر اما فکر دل مرا نکردی؟ منی که کم کم خاطر خواهش می شدم و دلم را کف دستش می گذاشتم؟ نمی دانی؟ یا ندیدی که سالهاست عاشق مرا م و لوتی منشیش شده ام. مگر خبر نداری چقدر مرد است؟ هر دختری که باشد عاشقش می شود. من که مثل تو خدا نیستم. آدمم! یک قلب چند گرمی دارم که کم کم برای او می تپد. اصلا با اون جان می گیرد. حال انصاف است زلیخا را سر راهم بفرستی تا حقیقت را مثل سیلی به صورتت بکوبد؟

چشمانم را مالیدم اما با صدایی که خطابم می کرد، سر بلند کردم.

– حالتون خوبه خانم؟ پلک زدم که خوبم.

– اما دارید گریه می کنید!

وجعبه ی دستمال کاغذی را به سمتم گرفت. بی فکر دستمالی برداشتم و تشکر کردم.

–می خواهید ماشین براتون خبر کنم؟

–نه ممنون. می شه حساب منو بیارید؟

با دستان لرزان کارت را دادم و با پاهای لخت و سست از کافه بیرون زدم. سری

به سمت آسمان بلند کردم. ابرهای تیره و نم نم باران را با این حال کم داشتم که

آن هم اضافه شد. سالها گذشته بود اما خاطره ی آن روز بارانی که جلوی در

بانک منتظر یاسین بودم هنوز برایم پررنگ بود. چقدر بین حالامروز و آن

روزم شباهت بود. هردو بار دلشکسته بودم و باران می بارید .

گویی خدا هم

برایم غصه می خورد. بازهم اشکهایم جاری شد. چقدر زندگی عجیب بود. با آنکه

چرخ گردونش هر بار متفاوت تر از قبل می چرخد اما هردو بار برایم یک دسته یک

شکل چیده بود.

با ویبره ی گوشیم نگاهی به صفحه ی موبایلم انداختم. امین بود.

–الو سرمه؟ کجایی؟ چرا گوشیتو جواب نمی دی؟

–بیرونم دارم میام.

–صدات چرا اینجوریه؟ کجایی بگو پیام دنبالت، بارون گرفته.

–خوبم لازم نیست. خودم میام

وگوشی را قطع کردم، که اگر بیشتر از آن صحبت می کردم مشت دلم باز می شد

و امین با آن هوش سرشارش تا از ته قضیه با خبر نمی شد ول کن ماجرا نبود.

بعد از پیاده روی فراوان تنها چیزی که عایدم شد قبول یک باختسنگین و خیس شدن سرتا به پایم از باران بود. من با گوشت و پوستم درد جدایی را از حال احساس کرده بودم. خدایا خبر از نامردیت داری؟ این دومین بار است که قلبم را به یغما می بری و برنمی گردانی. اگر امین و عشقش قسمت نبود چرا سر راهم قرارش دادی؟ اصلا چرا کاری کردی عاشقش شوم؟ چرا او را تا این حد مرد و بزرگوار خلق کردی؟ از تو دلگیرم. از دنیا و جورچینت خسته ام.

از بازی با

زندگیم دست بردار. هرچه ورق داشتی برایم رو کردی. حال مرا به حال خودم بگذار و به سراغ بقیه برو. سرمه اخوان دیگر دلی برای از دست دادن ندارد. دست بلند کردم وجلوی اولین تاکسی را گرفتم.

—دربست

—بیا بالا آجی

هوای نیمه گرم و ملس ماشین کرختم کرد. سر به شیشه تکیه دادم و در دل نجوا کردم.

—باختی سرمه. اینبار حتی دلت رو هم باختی. شاید حق با یزدان بود آخر سر

نفریش دامن گیرت شد.

باصدای نجوا پلک گشودم.

—حالش خیلی بده؟ ببرمش دکتر؟ صدای خاله به گوشم رسید:

- نه پسر م. خوبه. یه تب کوچولوئه که زود خوب میشه.

- آخه چرا تو بارون مونده! بهش زنگ زدم برم دنبالش، اما قبول نکرد. شرمنده امانت دار خوبی نبودم.

- این چه حرفیه؟ سر مه لجبازه. عاشق بارون هم هست. حتما هوس پیاده روی زیر بارون کرده. حالش خوب می شه نگران نباش.

با چشمهای سوزان از گریه، پلک زدم. امین و خاله میان روشنائیپذیرایی نشسته بودند و صدای نجوایشان به گوش می رسید. انقدر کرخت و سنگین بودم که توان بلند شدن هم نداشتم. با صدایی خش دار صدایش زدم:

- محمد

محمد از جا جست.

- جانم؟ بیدار شدی؟

و کمکم کرد تا نیم خیز شوم.

- حالت بهتره؟

و کف دستش را روی پیشانیم گذاشت.

- خوبم. چیزیم نیست.

- تب داری!

- به خاطر بارونه.

سری به تاسف تکان داد.

-خب تو که جنبه اش رو نداری چرا زیر بارون موندی؟ سست و خسته به شانه اش تکیه زدم.

-غرزنن امین! هوا خیلی خوب بود. کاش تو هم بودی.

و بغض گلویم را گرفت. همان بهتر که نبود. اگر بود و مرا با آن حال می دید چه می کردم؟

-دفعه ی بد انشالله. اما دیگه نمی ذارم تنهایی زیر بارون بری . اصلا مراقب خودت نیستی.

مثل گربه ای ملوس صورتم را به شانه اش کشیدم.

-باشه، دفعه ی بعد با هم می ریم.

و نفس عمیقی کشیدم. خدایا حالا که فهمیدم روزی می آید که رفتنی شوم، دست و دلم می لرزد و ترک کردنش سخت تر شده. کار من نیست، در توانم هم نیست.

خدایا کم کم از رحمت نا امید می شوم. نمی خواهی فرجی کنی؟

-بخواب سرمه. استراحت کن.

-پیشم می مونی؟

-اره بخواب.

"امان از قربان صدقه های امین"

ظهر جمعه بود و همه ی اعضای خانواده در خانه ی مادر جان جمع بودند. بابا و

دایی هم به سر زمین رفته بودند. دست و صورت آئین را شستم که با صدای زنگ بلند گفتم:

-من درو باز می کنم.

وبا صدایی بچگانه به آئین گفتم:

-بریم در و باز کنیم حاج مرتضی اومده.

اما به محض باز کردن در، حرف روی لبهایم خشکید. زمزمه کنان اسمش را بردم:
-محمد امین!

امین نگاهش با گیجی روی آئین چرخید و چرخید که پرسیدم:

-تو اینجا چیکار می کنی؟

امین بالاخره دل از سیاحت آئین کند و با چشمانی سرد و لحن آرامی جواب داد:
-یه هفته ات تموم شده اومدم دنبالت.

-چی؟ کی ازت خواست بیایی؟

-یه هفته فرجه خواستی منم دادم. دیگه بیشتر از این نمی شه.

چرخیدم و همزمان گفتم:

-من بر نمی گردم، تنها برگرد.

امین وارد حیاط شد و در حیاط را با صدای بدی بست که از ترس آئین را به خودم چسباندم.

-وایسا سرمه.

-سرمه کیه مادر؟

مامان بود که پرسید. با صدای نیمه بلند جواب دادم:
-محمد اومده.

مامان چادرش را روی سرش مرتب کرد.

-اوا آقا محمد! خوش اومدی چرا دم در وایسادی!

بازهم به جای امین جواب دادم:

-اومده یه سر بزنه زود بره.

امین زیر لب غرید و اسمم را برد که به راهم ادامه دادم. امین به سرعت بازویم را گرفت.

-گفتم وسائلتو جمع کن بریم.

-محاله من دیگه برنمی گردم. طلاق می خوام.

-تو غلط می کنی.

صدای بلندش باعث شد آئین بترسد و به گریه بیفتد. مامان که همچنان از دور نظاره امان می کرد، پرسید:

-چی شده سرمه؟ آئین چرا گریه می کنه؟ زیر لب زمزمه کردم:

-دستم وول کن امین! بچه ترسید.

-برام مهم نیست.

-امین جان مادر بیاید تو چرا دم در وایسادی؟

-چی شده عمه؟

صدای یاسین بود که پشت بندش یزدان هم بیرون آمد.

–!! امین خان کی رسیدی؟

یاسین و یزدان به استقبالش آمدند که امین بازویم را به اجبار رها کرد.

–هیش چیزی نیست. آروم باش.

یزدان تعارف کرد.

–بفرما تو چرا دم در وایسادی؟ امین محترمانه با هر دو دست داد.

–ممنون بزرگوارید. اومدم دنبال سرمه. مرخصی ندارم باید زود برگردم.

لجاجت کردم:

–من که نمیام. خودت تنها برگرد.

جو به ناگاه ساکت شد. حال دیگر همه ی اهالی در حیات بودند.

خانم جان از

همان لب پنجره گفت:

–یاسین چی شده پسرم؟ امین قدمی جلو گذاشت و گفت:

–سلام حاج خانم. چیزی نشده، فقط باید زودتر بریم.

ورو به من ادامه داد:

–وسایلت رو جمع کن.

در نهایت آئین را در آغوش یاسین گذاشت. آئین به گریه افتاد و اعصابم خراب شد.

به این بچه چکار داشت؟ بازهم لجوجانه پای حرفم ماندم.

–گفتم که نمیام. تو هر جا دوست داری برو، اما من از این خونه تکون نمی خورم.
امین بی حوصله غرید:

–با من کل کل نکن سرمه. اصلا اعصابش رو ندارم.

–پس برو. چرا اومدی؟ مامان بازویم را فشرد.

–خاک به سرم سرمه. این چه مدل حرف زدنه؟

–دلم می خواد. اصلا دوست دارم.

یزدان تشر زد:

–بسه دیگه سرمه. چقدر بچه بازی در میاری؟ بیا برو چمدوتتو ببند، وقت امین خان رو
نگیر.

–لازم به چمدون بستن نیست. امین تنها بر می گرده.

صدای همه در آمد که گفتم:

–حرفم یک کلامه.

همه به طرفداری از امین گفتند:

–سرمه نه نیار. بدو دختر.

به اجبار رو به امین کردم و پرسیدم:

–چرا بهشون نمی گی؟ چرا نمی گی داریم از هم جدا می شیم.

به محض گفتن این حرف سکوت در جمع حکمفرما شد. امین لب گزید. مامان

صورتش را چنگ زد و صدای فریاد یزدان بلند شد:

- چی؟ جدا می شید؟ مگه دست خودتونه؟ با قدرت گفتم:
- آره دست خودمونه. به کسی هم ربط نداره.
- یزدان از این توهین مستقیم ناراحت شد.
- دست از این بچه بازی بردار سرمه. تو زندگی هزار تا مشکل پیش میاد که با حرف زدن حل می شه. در ضمن تو که می گفتی عاشقشی؟
- آره بودم، اما دیگه نیستم. به این نتیجه رسیدم که بهتره از هم جدا بشیم.
- یزدان به سمتم شورید.
- تو غلط می کنی. ما تا حالا تو خانواده از این مدلا نداشتیم.
- با قدی سینه ستبر کردم.
- از این به بعد دارید. اصلا خود من اولین زن اخوانی هستم که می خوام طلاق بگیرم. کسی هم حق نداره برام تعیین تکلیف کنه.
- یزدان به سمتم هجوم آورد که امین جلو دارش شد و دل من دوباره برای این مردانگیش ضعف رفت.
- بس کن یزدان. این حرفها مربوط به من و سرمه است.
- یزدان با ناراحتی امین را پس زد.
- اگه مربوط به خودتونه چرا به اینجا کائین؟ چرا این لچک به سر حرف دهنشو نمی فهمه.
- از کنار امین سرک کشید و تهدید کرد:

– به ولای علی بخوای آبرومونو تو در و همسایه ببری من می دونم وتو.
جوشیدم:

– اصلا تو چکاری که بخوام به تو جواب پس بدم؟
مامان بازویم را کشید.

– بسه سرمه. یه دقیقه دندون رو جیگر بذار. مگه الکیه از هم جدا بشید؟
قدمی عقب رفتم و نیمه بلند گفتم:

– حرف آخرمو زدم والسلام. من دیگه با امین بر نمی گردم.
خانم جان از درگاهی در گفت:

– چی شده سرمه؟ سر چی دعوا می کنید؟

برگشتم و بدون ذره ای ناراحتی با پررویی جواب دادم:

– دارم از امین جدا می شم مادر جون. طلاق می گیرم.

مادر جونن چنگی به گونه اش زد.

– خاک به سرم چی داری می گی؟ مامان شیون کرد:

– خدایا آبروم تو در و همسایه رفت.

امین با سرعت به سمتم آمد و از میان دندان های چفت شده گفت:

– همین الان می ریم.

شروع به کلنجار رفتن با او کردم.

– نمیام. بمیرم نمیام. تموم شد امین. هرچی بین ما بود تموم شد .

عصر هم می ریم محضر خونه و تموم.

یزدان کنار امین ایستاد و ریشخند کرد

-می گم حالیت نیست همینه دیگه. مگه به همین آسونیه! دادگاه باید اجازه طلاق بده.

به آرامی شروع به خنده کردم. اما هر لحظه خنده ام شدیدتر و شدیدتر می شد

گویی به واقع حرف یزدان مثال جوکی شیرین به مزاقم خوش آمده بود. آنقدر

خنده ام پر رنگ شد که کم کم به قهقهه ی ترسناکی بدل شد. امین ویزدان و

اطرافیانم سکوت کرده بودند. مامان با ترس قدم جلو گذاشت.

-توبه، بسم الله. این دختره دیوونه شده.

کم کم آرام شدم و اشک گوشه ی چشمم را گرفتم. با سرخوشی به سمت امین رفتم

و در حالی که دستهایم را پشت سرم گذاشته و خودم را به چپوراست تاب می دادم

گفتم:

-امین بیگ! نمی خوای واقعیت رو بگی؟ اینکه ازدواجمون اصلا تو شناسنامه ثبت

نشده!

مامان دست و پایش شل شد. داشت از حال می رفت که یزدان زیر بازویش را

گرفت.

-خدا منو مرگ بده. مگه می شه؟ با تفریح گفتم:

-بله که می شه. شناسنامه ی من پاک پاکه.

فک امین منقبض شد و از بین دندان های جفت شده پرسید:

-چرا با من اینکارو می کنی؟

لبخند از روی لبم پرید. نگاهش به قدری پر از درد و الم بود که لبهایم لرزید.
روی سر پنجه بلند شدم و زمزمه کنان در گوشش نجوا کردم:

-چون دوستت دارم. قول داده بودم، یادت نیست؟

با محبت در نی نی نگاهش خیره شدم که مادر گفت:

-محاله. من نمی دونم چی بیبتون گذشته اما از این رسم ها نداریم .

و روبه یاسین خواهش کرد.

-یاسین عمه تو یه چیزی بگو.

یاسین با اخم های در هم تنها به من خیره شده بود . یزدان تشر رفت.

-خان داداش!

یاسین قدم جلو گذاشت. با نگاهم التماسش را کردم که طرف مرا بگیرد. اگر او هم

با یزدان یک صدا می شد من قطعاً از پششان بر نمی آمدم. یاسین نفس عمیقی

کشید. همه منتظر جواب او بودند. فکر می کردند قطعاً اوایی که به تازگی طلاق

گرفته بهتر از هرکسی می تواند مرا از صرافت این اشتباه بیاندازد. یاسین بعد از

مکثی کوتاه در نهایت گفت:

-من فکر می کنم بهتره تو زندگی شخصیشون دخالت نکنیم .

همونطور که یه

روزی تصمیم به ازدواج گرفتن الان هم می تونن از هم جدا بشن.

سرمه و امین

هر دو از سن وسالشون گذشته که بخوایم براشون تعیین تکلیف کنیم.

زمانه ی اینکه

با لباس عروس بری و با کفن برگردی هم گذشته. بهتره بهشون زمان بدیم و اگه باز هم نظرشون به جدایی بود. اونوقته که سرمه مثل همیشه دختر این خانواده است و ما باید از تصمیماتش حمایت کنیم.

مامان نا امیدانه اسم یاسین را زیر لب برد و یزدان با ناراحتی به شانه اش تنه ای زد و بدون حرف از کنارمان گذشت. مادر جون لنگ لنگان خودش را به ما رساند و پرسید:

–راسته سرمه؟ می خوای طلاق بگیری؟

شرمسار سر به زیر انداختم که یاسین زیر بغل مادر جون را گرفت و دلداری داد.

–بیا بریم مادر جون هنوز که چیزی معلوم نیست. عمه شما هم بیا. بذار دو کلوم با هم حرف بزنی.

وآئین را در آغوش گرفت و من و امین را تنها گذاشت. بی صدا روی نیمکت

حیاط نشستم که امین هم کنارم نشست و به آرامی دستم را گرفت.

–باهام حرف بزنی سرمه. این بازی جدیدته؟ دوباره چه مشکلی پیش اومده که

مجبور به اینکار شدی؟ بهم بگو قول می دم با هم مثل همیشه حلش کنیم.

دستم را کشیدم و بی ذره ای محبت گفتم:

–چه مشکلی؟ دارم می گم نمی تونم نیلو رو تحمل کنم. تو هم که نمی خوای ازش

جدا بشی پس چرا خودمونو اذیت کنیم؟ از هم طلاق می گیریم. تو سی خودت، من سی خودم.

محمد التماسم را کرد:

– یاپما سرمه. نکن جانم. با من بازی نکن. خودت که می دونیارتباط من و نیلو

در حد همکاریه. من که می دونم تو دردت یه چیز دیگه است.

به سمتش چرخیدم – دردم چیه؟ هان چیه؟

– نمی دونم به خدا نمی دونم. فقط امیدوارم اون چیزی که من فکر می کنم نباشه.

گردن کج کردم.

– تو چی فکر می کنی؟

با کلافگی از جا بلند شد. گویی با خودش درگیر بود و ذهنش آشفته. دست در

جیب شلوارش فرو برد و زیر لب گفت:

– نه اشتباه می کنم. تو همچین آدمی نیستی. تو اینقدر نامرد نیستی.

محاله تو این

مدت اشتباه شناخته باشمت.

همه ی حرفهایش به یک چیز دلالت داشت. بچگانه فکر می کرد به خاطر یاسین

و عشق قدیمیم تصمیم به جدایی گرفته ام. از جا بلند شدم و رو دررویش ایستادم.

– بگو امین. اون چیزی که تو فکرته رو بلند بگو شاید هم حق با تو باشه. شاید

واقعا تو این مدت منو اشتباه شناختی.

امین خواهش کرد.

– سرمه جان! عزیزدلم! چراغ خونه ام! بی تانه ام! دردونه ام! چرا آزارم می دی؟

چطور دلت میاد؟ تو تمام این سالها من و تو دوست هم بودیم. چه مجازی، چه حقیقی. من و تو از یه گل بودیم. دردهامون، خنده هامون، همیشه با هم بوده. حالا چه بلایی به سرت اومده که این جوری آزارم می دی؟

بغضم گرفت و رگهای روی بینیم تیر کشید. اگر همین گونه به حرفهایش ادامه می داد قطعا دست در گردنش می انداختم و با او به هر جایی که می خواست بر می گشتم.

– بیا برگردیم سرمه. بیا برگردیم به خونه ی خودمون. تو باز بشینرو کابینت من برات شام بپزم. تو شیرین زبونی کنی من موهاتو پریشون کنم .

چشمانش را پشت دستانم گذاشت و زمزمه کرد:

– منو از خودت نرون سرمه. تو حیات و زندگی منی. خانم خونمی .

من بدون تو

دیگه چطوری تو اون خونه سر کنم؟ سر بلند کرد و ادامه داد.

– به خدا یه هفته است که اون خونه عین زندون شده برام.

اشکهایم با هر حرفش پشت دستهایم می چکید .

– التماس است را می کنم بس کن. با حرفهایت بیشتر از این شرر به جانم نزن.

اما نمی توانستم. عیارغم دوست دارم هایش، معشوق او تنها یک نفر بود. نیلو و بس. و من و او همیشه پدر و دختر باقی می ماندیم و نیلو در پس زمینه ی زندگیم می رفت و می آمد. نه! من مرد این راه نبودم. باید رهایش می کردم. باید این زنجیر را از پایش می گشودم تا بعد از کمی آزادی کفتر دلشروی بام نیلو

بنشینند. اینگونه می توانستم دینم را به او ادا کنم. دینی که تا آخر عمر وبال گردنم بود. شاید با جدا شدن از او خودم هم در آتش این جدایی شعله ور می شدم. اما انصاف نبود بیشتر از این زندگیش را با من تباه کند. به لحظه ای به سرعت دستم را از دستش بیرون کشیدم.

–تاریخ مصرف این حرفها گذشته امین. دیگه نمی تونم باهات زندگی کنم. چرخیدم و پشت به او گفتم:

–هر وقت تونستی، بهتره با هم به محضر بریم و از شر این صیغه ی عقد لعنتی خلاص بشیم.

قدم برداشتم که با صدایش میخکوب شدم.

–حالا که اینطور شد محاله ازت جدا بشم. تا ابد من وتو به نام همیم
اما اگه می

خوای رهاش کنم باشه. تا هر وقت که دوست داری اینجا بمون. اما به فکر کارت هم باش. گیرم من بد عالم. اما کارت چی؟ یادته که نرفته به خاطر همین کار چقدر به این در و اون در زدی؟ مکثی کرد و ادامه داد:

–من می رم سرمه. امیدوارم وقتی به اصفهان برگشتی من رو هم از تصمیماتت با خبر کنی. فقط بدون که حرف از طلاق جزو این تصمیمات نیست.

وبا قدم های بلند عرض حیاط را طی کرد و پشت در حیاط از نظرم مخفی شد. به سختی خودم را به نیمکت حیاط رساندم و به موزائیک های کف حیاط خیره شدم.

خدایا حال چه کنم؟ چگونه او را از صرافت این وابستگی پدرانها رها کنم؟

با صدای یاسین که اسمم را صدا می کرد به خودم آمدم. خدا را شکر کردم که میان تمام این جماعت، قرعه به نام او افتاده که برای حرف زدن پاپیش گذارد. با فاصله کنارم نشست و نفس سنگینی کشید. سکوت بینمان لنگر انداخت. بنده ی خدا حرفی برای گفتن نداشت. میان در و دیوار مانده بود. او به خوبی از همه چیز خبر داشت. اشکم را با کف دست پاک کردم و به حرف آمدم.

– امین رفت یاسین. گفت طلاقم نمی ده. اما اگه بخوام می تونم تا ابد همینجا بمونم. سکوت کردم و یاسین باز هم حرفی نزد.

– تو هم مثل بقیه فکر می کنی اشتباه کردم؟

یاسین همانطور که به رو به رو خیره شده بود، جواب داد:

– من و بقیه هیچوقت نمی تونیم جواب سوالت رو بدیم. روزی که می خواستم با وجود داشتن آئین از مرضیه جدا بشم همه منعم کردن. بابا باهام حرف نمی زد. یزدان قیامت به پا کرد. اما من نمی تونستم به بقیه بگم که تو این زندگی دو نفره چه دردی می کشم. مرضیه دیگه اون مرضیه سابق نبود. کاری بهسرو ظاهرش نداشتم اون دیگه به من اطمینان نداشت و ازم دوری می کرد. حتی برای آئین هم مادر خوبی نبود. آئین هم این وسط قربانی جنگ و دعوای ما شده بود. می دونی چقدر سکوت کردم و دندون رو جیگر گذاشتم؟ چقدر مدارا کردم تا این زندگی از هم نپاشه؟ خودت که یه فقره اش رو دیدی. اما وقتی دیدم که همه ی ما داریم صدمه می بینیم، اونوقت بود که تصمیمم رو گرفتم. به مرضیه گفتم از هم جدا

شیم. اون هم راضی بود. این اواخر حتی حس می کردم کس دیگه ای تو زندگیشه فقط به دنبال یه راه فراره. پس چرا به خاطر سنت های احمقانه ودست وپا گیر زندانیش می کردم؟ زن و مرد وقتی می تونن با هم باشن که حاضر به زندگی کردن باشن وبا سختی هاش کنار بیان اما وقتی یکی از دو طرفاین رابطه رو قطع می کنه به جای اینکه به عنوان نفر سوم تو این رابطه باقی بمونی بهتره دل بکنی. هر چقدر هم که سخت باشه نمی تونی یه انسان رو زندانی کنی و به زور نگهش داری. من نمی گم از امین جدا شو یا نشو. من می گم درست فکر کن. اونطور که من دیدم امین دوستت داره. هیچ مردی به خاطر زنی که دوستش نداره این جوری به جوش و خروش نمیوفته. مخصوصا امین که دید بازتری داره و ازدواج و غیر ازدواج فرقی براش نداره. اون حتی به خاطر راحتیت، این ازدواج رو ثبت نکرده ،پس درست فکر کن. اگه دوستت نداشت خودش رو به آب و آتیش نمی کشوند.

سر به زیر زمزمه کردم:

–مشکل اینجاست از علاقه ی زیاد داره به خودش بد می کنه. مناین رابطه رو نمی خوام. دلم نمیخواد امین به خاطر من تا آخر عمرش نقش یه حامی رو بازی کنه.
 –تو مطمئنی سرمه؟ مطمئنی که امین هنوز نیلو رو دوست داره؟ نفس عمیقی کشیدم.
 –اگه دوستش نداشت این رابطه رو قطع می کرد. یاسین! محمد بدون نیلو نمی تونه زندگی کنه. خودت همین الان گفتی بهتره به جای اینکه نفر سوم یه رابطه

باشم از این رابطه بیرون برم.

یاسین سکوت کرد. بالاخره حرفهایمان را زدیم.

– واقعا تو این مدت هیچ محبتی بیتون نبوده؟ مگه می شه؟ ومن خون دل خوردم تا لب باز نکنم و نگوییم:

– اتفاقا تمام این یک سال به خوبی وخوشی گذشت. زندگیم شهد و عسل شده بود. اما من امین را کامل می خواستم نه اینطور عاریه ای و اجاره ای . نه زیر سایه ی سنگین نیلو.

– چرا، اتفاقا روزهای خوب هم زیاد داشتیم. یاسین باور کن امین واقعا مرد خوبییه. از اون مردهایی که حاضرم روزی به عنوان دامادم دخترم رو دو دستی بهش بدم.

اما با عذاب وجدانم چه کنم؟ با نیلویی که به زندگی امین وصل شده؟

– حالا می خوای چیکار کنی؟ نفسم را با کلافگی فوت کردم.

– تصمیمم رو گرفتم جدا می شم. اما بیشتر از این نمی تونم اینجا بمونم. مامان و بقیه به پرو پام می پیچن و من حوصله ام نمی کشه. یه مدت بهشون فرجه می دم

تا هم قضیه برایشون جا بیفته، هم من بتونم امین رو قانع کنم.

–من که فکر نمی کنم قانع بشه.

–باید قبول کنه. چاره ای نیست. یک سال از زندگیمون بی خود وبی جهت رفت.

نمی خوام بقیه عمرمون هم اینطوری بگذره.

–خودت چی ؟

خودم؟ سوال مهمی بود، که در پس مشکلات گم شده بود. چرخیدم و به نگاه منتظرش خیره شدم. و بالاخره بغضم گرفتم. خودم قطعاً یتیم می شدم. من یک سنگ صبور عالی، یک دوست و شریک و یک مرد بی نظیر را در زندگی‌م از دست می دادم.

– سرمه! خودت چی؟ حس خودت؟ تو اینقدر عاشق محمد امینی که داری به خاطرش خودت رو قربونی می کنی.

میان گریه لبخند تلخی زدم.

– مهم نیست پسر دایی این هم تاوانیه که باید پس بدم.

– پس علاقه ات چی؟

شانه بالا انداختم و به سینه ام اشاره کردم.

– هیچی. همینجا تا ابد ته دلم می مونه. مثل یه گنج با ارزش از اینیک سالی که

با عشق گذروندم حفاظت می کنم.

– پس تصمیمت جدیه؟

– نباید جدی باشه؟ یاسین درکم کن. امین زیباترین و بهترین مردیه که دیدم، وقتش

رسیده سایه ی نحسم رو از سر زندگی‌ش کم کنم.

– اما تو که نحس نیستی. تو عاشق ترین زنی هستی که تو عمرم دیدم. کدوم مرد

عاقلیه که بخواد تو رو از دست بده؟ از تعریف زیبایش لبخندی زدم.

– می دونم که هیچ کس درکم نمی کنه. اما تو درکم کن.

یاسین لبخند غمگینی زد و سرانگشتانش را روی چشمش گذاشت.

–رو چشمم تو هر تصمیمی بگیری من پشتتم.

تلخ خندی به لبخندش زدم.

–سایه ات مستدام پسر دایی.

"ملکه ی خاندان شفیعی"

سر روی زانوی مادر جون گذاشته بودم و او به آرامی نوازشم می کرد.

–سرمه! نمی خوای چیزی بگی؟

مات دیوار رو به رویم زیر لب جواب دادم:

–نه مادر جون. فقط می خوام مثل همیشه به نظرم احترام بذارید .

–می دونی که بعد از جدایی چه بلایی سرت میاد؟

–مهم نیست. من باید از امین جدا بشم.

–چرا؟ چرا حتما باید جدا بشی؟

–حرفی ندارم.

مادر جون حرفش را مز مزه کرد.

–می گم ..می گم نکنه زیر سرش بلند شده و بهت خیانت کرده؟ پوزخندی زدم. دل

دل جواب دادم:

(چه خیانتی مادر جون؟ این وسط من خودم را به ارتباطش تحمیل کردم.)

-نه مادرجون. امین اهل این حرفها نیست.

-پس چیه؟ به من بگو، با هم حلش می کنیم.

آه کشیدم و دل از زل زدن به دیوار کندم. سرچرخاندم و اینبار بهسقف خیره شدم.

-چیزی برای حل کردن وجود نداره. همه چی تموم شد مادرجون . حتی اسمی

ازش تو شناسنامه ام نیست. نگران نباشید مشکلی پیش نمیداد.

مادرجون نفس خس داری کشید.

-مشکل اینجاست که می دونم برخلاف زبونت تو دلت غوغاییه . اما باشه. هر جور

تو می خواهی. هر وقت خواستی من اینجام کمکت می کنم. تو ملکه ی این خونه ای. همه برات جون می دن.

-جون کسی رو نخواستم مادرجون. فقط کاش بقیه یکم برای نظرم ارزش قائل می شدن.

مادرجون نفس خسته ای کشید و نجوا کرد:

-بخواب مادر، بخواب. فردا هم روز خداست. انشالله مشکلات حل می شه.

و من دیده از سقف گرفتم و چشم بستم تا شاید فردا بیاید و رویای بودن با امین را برایم به ارمغان بیاورد.

"برای او و به نام او"

ساعت ده شب بود که به اصفهان رسیدم. چمدانم را برداشتم و تاکسی گرفتم. بعد از یک هفته بازهم در اصفهان بودم. می گذرم از مشکلاتی که در این چند روز پشت سر گذاشتم. از اتمام حجت مامان تا سکوت بابا و داد و فریاد های یزدان. تنها کسانی که مثل همیشه حمایت کردند یاسین و مادر جون بودند. بقیه همه از دم شماتتم کردند که این چه رفتن و آمدن است. یک روز می آیی و می گویی؛ الا و بلا می خواهم زن یک پیرمرد شوم و روز دیگر می آیی که می خواهی جدا شوی! مگر زندگی بچه بازیست؟ جمع کن کاسه کوزه ات را و سرخانه و زندگی برگرد. هیچ کس درکم نمی کرد. حتی یاسین هم با دیده ی شک و تردید به من می نگریست. همه فکر می کردند خوشی زیر دلم زده و ناز می کنم. آنها که خبر نداشتند در سرم چه هیاهویی برپاست. از یک طرف خواسته ی دلم و غمی که در آن جا کرده بود و دوری از یار آزار دهنده بود، و از طرف دیگر باید دینم را ادا می کردم. امین مستحق این جان فداکاری بود. با اراده ای راسخ به درخت های کنار خیابان خیره شدم. از فردا نبرد من و امین رسماً شروع می شد. امین بیدی نبود که با این بادهای بلرزد. او قطعاً زره جنگ می پوشید، تا هر طو شده مرا وادار به تسلیم کند. اما من هم تسلیم بشو نبودم. من تا به آخر به خاطر مناقع امین می جنگیدم. برای او و به نام او. امین بیگ! منتظرم باش. من با دستهای خالی اما هم یتیی) اراده ای (باور نکردنی

به سراغت می آیم. فردا روز جدیدیست. زرعت را به تن کردم مرد من.

"چرخه ی عجیب و وارونه ی زندگی"

سه روز از بازگشتم می گذشت و در این مدت هیچ خبری از خودم به او نداده بودم. او هم مقابله به مثل کرده بود و در سکوت روزهایمان می گذشت. نه سری، نه احوالی، نه حتی پیغامی. و من با دیده ی شک و تردید به آینده می نگریستم. قطعا امین فرجه ای برای تفکر و بازیابی خودم داده بود. اما این فرجه نه تنها مرا از تصمیم منصرف نکرده بود بلکه قاطعانه تر از قبل به فکر جدایی از او بودم. باید راه را برای امین و نیلویش هموار می کردم.

با کوهی از پرونده ها میان راهروی خلوت جلو می رفتم که سرپاگرد با برخورد به کسی پرونده ها از دستم رها شد. سر بلند کردم تا عذرخواهی کنم که برخلاف انتظارم با امین رودررو شدم. امین هم در وهله ی اول تعجب کرد. هر دو فکرش را هم نمی کردیم اینگونه بعد از یک هفته همدیگر را ببینیم. روی زمین زانو زدم تا پرونده ها را جمع کنم که امین هم کنارم خم شد و کمکم کرد. همزمان زیر لب نجوا کرد:

–پس بالاخره برگشتی؟

سکوت پیشه کردم. موعد اجرای نقشه ام رسیده بود.

–دلم برات تنگ شده.

بازهم حرفی نزد. پرونده های جمع شده را به دستم داد که به ناگاه دستم را در دست گرفت. ضربان قلبم در لحظه سر به فلک گذاشت و تنم سر شد. این چه کاری بود؟ می خواست تشت رسواییمان از بالای بوم بیفتد؟ ناخواداگاه اسمش را زیر لب هجی کردم که نگاهش مهربان شد و لبخند محوی زد. -پس هنوز اسمم رو یادته!

معلوم بود که یادم است. او بی شک رستم دستان تمام زندگی من بود. دستم را کشیدم که مانعم شد و کمکم کرد سرپا شوم. هنوز دستم در دستش بود و پرونده ها در دست دیگرم. معذب و مسترس اطراف را از نظر گذراندم، مبادا کسی بی هوا مچمان را بگیرد. اما امین با نامردی تمام شروع به دلربایی کرد. با سرانگشت روی پشت دستم کشید و همانگونه آرام پرسید: -چرا بهم زنگ نزدی؟

سر چرخاندم. وقتی تا این حد نزدیکم بود و محو جادوی سرانگشتان جادویی می شدم، قطعاً نمی توانستم به راحتی پاسخ سوالمش را بدهم.

-سر مه! به من نگاه نمی کنی؟ تا کی می خوای نگاتو از م دریغ کنی؟ با لبهای لرزان و بغض در گلویم گفتم:

-بذار برم امین! الان یکی می بینه.

دستم را چرخاند و بی مهابا سرانگشتانش را روی کف دستم کشید. با اینکارهای

سحر کننده اش رسما جادو شده بودم.

–هنوز منو نبخشیدی؟

پرونده ها را به سینه ام فشردم و سکوت کردم.

–سرمه! نمی شه فقط همین یک بار درکم کنی و همراهم باشی؟

لب گزیدم. اتفاقا چون همین یک بار درکش کرده بودم راضی به ماندن نبودم.

سرم را به معنی نه به چپ و راست تکان دادم. سرانگشت متحرکش ایستاد.

نفسم در یک آن حبس شد.

محمد نامرد تو چرا اینقدر بی رحمانه مهربانی؟

دستم را به سرعت کشیدم و نگاهم به نگاه ناراحتش افتاد. بغضم کم کم سر باز کرد

و اشک روی گونه ام جاری شد.

–دست بردار امین. من و تو دیگه فردایی با هم نداریم.

فاصله امان را به لحظه ای پر کرد و انگشت اشاره اش را تهدیدوار بالا آورد.

–هیس! حرف از جدایی نزن. من و تو سالیان سال کنار هم می مونیم، اما این تویی

که تصمیم می گیری کنار من و زیر سقف خونه ی من زندگی کنی یا خونه ی

خاله ات. در هر صورت من به نظرت احترام می ذارم.

احترام می گذاشت؟ احترام گذاشتن در سرش بخورد. باید مرا رها می کرد. با

کف دست عقبش راندم.

–ازت جدا می شم امین. حالا می بینی. تو چاره ای برام نداشتی.

وقتی نمی تونی

نیلو رو از ارتباطمون حذف کنی منم مجبور به اینکار می شم.

– سرمه راستشو بگو واقعا دردت نیلوست؟ یعنی نمی بینی من و اون چه ارتباطی با هم داریم!

اشکهایم را پاک کردم.

– اتفاقا برعکس چون می بینم دارم می رم. امین قبول کن تو بدون من می تونی زندگی کنی اما بدون نیلو محاله بتونی.

– کسی چیزی گفته؟ نکنه نیلو دوباره زنگ زده؟

– لازم نیست کسی چیزی بگه.

مکثی کردم و با لحنی متفاوت ادامه دادم:

– امین ازت خواهش می کنم. بیا و دست از این بحث فرسایشی بردار. من و تو بالاخره یه روزی باید از هم جدا بشیم. چه بهتر که به خوشی اینکارو کنیم. تو تمام این سالها تو دوست من بودی. ازت خواهش می کنم بازهم دوستم بمون و مثل یه دوست به حرفم گوش کن.

کف دستش را به معنی بس کن بالا آورد.

– نه حرفش رو نزن. من آزارت می ذارم تا هرکاری می خوای انجام بدی اما اجازه ی جدایی نمی دم. نخواه سرمه!

از کنارم شد و تکرار کرد:

–نخواه سرمه!

چرخیدم و از همانجا به دور شدنش خیره شدم که چگونه با قدمهای سنگین و
شانه های افتاده در راهروی خالی به جلو می رفت. ته مانده ی اشکهایم را پاک
کردم و با خستگی پله ها را پایین رفتم که دست بر قضا با سرداری روبه رو شدم.
سربه زیر انداختم و خواستم رد شوم که سرداری سد راهم شد.

–خانم اخوان مشکلی پیش اومده؟

دستم به دور پرونده ها مشت شد. در این لحظات واقعا توانایی صحبت با این
عاشق احمق را نداشتم.

–نه چه مشکلی؟

–پس می شه تو صورت من نگاه کنی؟ سرچرخاندم و زیر لب گفتم:

–ببخشید من کار دارم. با اجازه.

قدم برداشتم اما سرداری با قدم بلندی بازهم جلوی قدم هایم قد کشید

–سرمه!

نفسم برید. از کی اینقدر خودمانی شده بود که جای خانم اخوان را با سرمه عوض

کرده. لب گزیدم و نیمه عصبانی غریبم:

–خانم اخوان، آقای سرداری!

دستهایم را تسلیم وار بلند کرد.

-باشه، هر جور راحتی. فقط بگو چی شده. نمی بینی نگرانم؟

-دلیلی برای نگرانی نیست. ممنون می شم از سر راهم کنار برید.

-نه نه صبر کن باید با هم حرف بزنیم.

با استیصال دست روی چشمانم گذاشتم. مثل اینکه این مرد زبان آدمیزاد حالیش نمی شود. سر بلند کردم و گفتم:

-باشه صحبت می کنیم. اما الان نه. حالم خوش نیست، اجازه بدید برم.

نگاه سرداری با ناراحتی روی نی نی چشمانم چرخید و بی حرف قدمی عقب گذاشت و اذن رفتن داد. از کنارش گذشتم که صدای زمزمه ماندنش به گوشم رسید.

-من منتظر می مونم سر مه.

با قدم های پر شتاب از او فاصله گرفتم. خدایا باز هم گرفتار شده ام. به یکی میل دارم و او میلش به دیگریست. و در این میان چشم دیگری به من است و من توان اجابت خواسته اش را ندارم. چرخه ی زندگیت عجیب و غریب تر از این نمی شود.

"بازی جدید امین"

-سر مه بهم زنگ بزن. باید باهات حرف بزنم.

پیغام امین را بی جواب بستم و از جا بلند شدم. اما با صدای زنگ پیغام گوشیم دوباره نگاهم به صفحه افتاد.

–سرمه اینکار و نکن.

گوشی را با ناراحتی روی میز انداختم که رویا طعنه زد:

–طاها خان هستن؟

ابرو در هم کشیدم و با غیض گفتم:

–چه ربطی داره؟ من به اون چیکار دارم؟ راحیل از پشت میزش با لبخند ابرو بالا انداخت.

–آخه کلاغ ها خبر آوردن دیروز تو و سرداری رو تو راهرو و مشغول لاو

ترکوندن دیدن. در ضمن به اسم کوچیک هم صدات زده.

نفسم سنگین شد امان از کلاغ های خبر رسان این جماعت! چرا دست از من

برنمی داشتند؟ باز جای شکرش باقی بود کلاغ هایشان امین و برخوردارمان را

ندیده. وگرنه دهان این خلق الله را با هیچ چیز نمی شد بست.

–کلاغ ها اشتباه به عرضتون رسوندن.

رویا لجاجت کرد.

–اشتباه به عرض رسوندن یا داری قضیه رو می پیچونی؟

لب باز کردم تا جواب دندان شکنی دهم اما با صدای پیغام، نگاهم به سمت گوشی

چرخید.

–سرمه واقعا که بچه ای. به جای حرف فقط قهر می کنی.

با اعصابی متشنج گوشی را خاموش کردم و رو به رویا گفتم:

–دفعه ی آخرتونه این جورى پشت من شایعه سازی می کنید .
خجالت هم خوب

چیزیه. مثلا شماها دوست منید. اما صد رحمت به دشمن.

سکوت فضای اتاق را گرفت که با اخم های در هم از اتاق بیرون رفتم. رویا و
راحیل شورش را در آورده بودند. جریان طاها سرداری نقل مجالس شده بود و
قصه ی هیجان انگیزی برای ساعات ناهاری وعصرانه. باید هر طور شده این
جریان را سریعتر جمع می کردم وگرنه آبرویی برایم باقی نمی ماند.
به سمت آبدارخانه به راه افتادم اما با دیدن مردهای مقابلم قدم هایم در درگاهی
ایستاد. طاها سرداری و محمد امین هر دو در فضای کوچک آبدارخانه ایستاده و
مشغول چای خوردن بودند. اخم هایم در هم رفت. قصد برگشت کردم که با
صدای طاها قدم هایم سست شد.

–خانم اخوان! بفرمایید تو. ما داریم می ریم.

با ناراحتی ابرو در هم کشیدم. با همین کارهایش مرا انگشت نمای مردم کرده
بوده. به اجبار وارد آبدارخانه شدم و بدون حرف اضافه لیوانی چای برای خودم
ریختم که نگاهم به امین افتاد که با سکوتی سنگین و نگاهی ترسناک به من خیره
شده بود.

–خانم اخوان از این شیرینی ها هم بردارید.

نگاهم به سمت جعبه ی شیرینی در دست طاها چرخید. با تشکری کوتاه شیرینی
ای برداشتم که از کنار چشم امین را دیدم. دستهایش مشت شده بود و سینه اش از

عصبانیت پرو خالی می شد. افکاری شیطانی در ذهنم جرقه زد .
حال که راضی

به جدایی نمی شد او را مجبور به اینکار می کردم. به جهنم که از مروت و
انسانیت به دور است. تصمیمم را گرفتم و سوت شروع بازی زده شد.

– آقای سرداری شیرینی به چه مناسبتیه؟

لبهای سرداری به لبخند باز شد و با صورتی بشاش جواب داد:

– نوش جان. شیرینی خونه امه.

از گوشه ی چشم دست های مشت شده ی امین را دیدم و خرسند از این بازی جدید
ادامه دادم:

– به سلامتی. پس مبارک باشه.

طاها با شرمساری دستی به گوشه ی ابرویش کشید و لبخند محجوبی زد. با تفریح
گفتم:

– انشالله یه روزی هم شیرینی عروسیتون رو بخوریم.

سرداری سرخ شد و امین با صدایی خش دار با اجازه ای گفت و از در بیرون
زد. به محض رفتنش تازه توانستم نفسی تازه کنم .به واقع که بازیکردن آن هم
جلوی چشمهای ناراحت امین یکی از سخت ترین کارهایی بود که در عمرم انجام
داده بودم .با صدای طاها به خودم آمدم:

– خداروشکر.

نگاهم به سمتش چرخید که با لبخند محوی ادامه داد:

– خوشحالم تونستم نظرت رو جلب کنم.

دستم مشت شد. بیچاره سرداری! با همین چند جمله چه نقشه هایی که پیش خودش نگآئین. نفس کلافه ای کشیدم و با اجازه ای گفتم. بدون آنکه دست به شیرینی بزنم لیوای چایم را برداشتم و از آبدارخانه بیرون زدم. چند قدم نرفته بودم که دستم کآئین شد. از ترس چرخیدم که امین با اخم های در هم بازویم را گرفت و مرا به سمت اتاق اسناد کشید.

– امین چیکار می کنی؟ الان یکی می بینه!

– به درک. بیا.

لیوان چایی در دستم کج شد که تشر رفتم.

– یواشتر امین، لیوان چایی دستمه.

امین به سرعت لیوان چای را از دستم کشید و مایحتوای لیوان را در اولین سطل آشغال خالی کردم. غر زدم:

– امین ولم کن. خودم میام.

در اتاق اسناد را پشت سرم بست و لیوان را با نهایت قدرتش روی میز کوبید و در لحظه منفجر شد.

– آفرین سرمه! مرحبا! خوب مزد دستمو دادی.

ناراحت وکلافه سر به زیر انداختم. توقع همچین واکنشی را داشتم

– حالا دیگه تو روی من با مرد غریبه دل و قلوه می دی.

– حرف دهنتو بفهم امین. چه دل وقلوه ای؟

– پس به این کارتو چی می گن؟ مثلا داری اینکارو می کنی که من پشیمون بشم و به خواسته ات برسی؟ آره سرمه!

سکوت کردم که به سمتم خم شد .

– واقعا برات متاسفم. فکر نمی کردم دست به همچین کار احمقانه ای بزنی و پای سرداری رو هم به این جریان باز کنی.

دستهایم مشت شد که ادامه داد:

– حالا که اینطور می خوای، باشه. اما یادت نره سرمه. این بازی رو تو شروع کردی پس باید تا ته خط بیایی.

بدنم بیخ کرد. منظورش چه بود؟ با کلافگی دستی به موهایش کشید و دست به کمر شد.

– تا حالا هر سازی زدی رقصیدم اما اینبار کوتاه نمیام. فکر نکن به این راحتی طلاق می دم اما تاوان اینکارتو پس می دی.

با التماس صدایش زدم. به واقع از کار کرده ام، پشیمان بودم.

– تموم شد سرمه. تموم شد. از اینجا به بعد بازی عوض می شه .

بچرخ تا بچرخیم.

و در عرض ثانیه ای از جلوی چشمانم محو شد. دست وپایم لرزیدو روی صندلی نشستم. هنوز درک درستی از بازی ای که می گفتم نداشتم اما این امین راسخ را خوب می شناختم ونگرانم می کرد. امین با چه بازی ای قرار بود تاوان

کارم را پس بدهد؟ خدایا کمکم کن. وقتی ورق اینگونه بر می گردد، حس می کنم به هیچ عنوان امین را نمی شناسم.

"راند اول"

به دو روز نکائین که بالاخره منظور امین را از بازی جدید فهمیدم. امین با تمام وجود اراده کرده بود پوزه ام را به خاک بمالد. با باز شدن ناگهانی در اتاق هر سه به سمت در چرخیدیم.

-خانم اخوان!

امین بود که با صدای بلند خطابم می کرد. وحشت زده نیم خیزشدم. که با قدم های کوبان جلو آمد و پوشه هایی در دستش را با قدرت روی میز پرتاب کرد. پوشه ها روی میزم سر خورد و برگه ها روی زمین ریخت. لبهایم خشکید. چرا امین مثل یک گلابیاتور به سراغم آمده بود؟

-چی شده آقای مقدم؟

رویا بود که به جای من پرسید. خدا خیرش بدهد. خودم از این واکنش نا آشنا به کل لال مانی گرفته بودم.

-این چه وضع کار کردنه خانم؟ هیچ کدوم از این اسناد کامل نیست

نگاهم روی برگه های روی زمین چرخید. مدارکی بود که سه روز پیش تحویلش داده بودم تا بررسی نهایی کند. روزی زمین خم شدم و برگه ها را چنگ زدم.

-ولی من همه ی اسناد رو کامل براتون فرستادم.

قدمی به سمتم برداشت که از ترس نیم قدم عقب رفتم. خدایا منهیچوقت این هیبت امین را ندیده ام. چرا مثال جلادها به من نگاه می کند؟

-یعنی می خواهید بگید دروغ می گم؟

از ترس و فریاد بلندش چشمانم به اشک نشست. چقدر محمد امین تغیر کرده بود. من این مرد غرّان را به هیچ عنوان نمی شناختم.

-نه به خدا. منظورم اینه شاید کامل ندیدید.

برگه ها را به سرعت از دستم کشید و جلوی صورتم با شدت تکان داد.

-وقتی می گم کامل نیست، یعنی کامل نیست خانم محترم. غرض ندارم که ایراد بنی اسرائیلی بگیرم.

لب ورچیدم. اتفاقا از قضای روزگار این بار غرض داشت. تو به قصد نابودی من آمده ای امین بیگ.

و از درک این واقعیت اشکم چکید. سر به زیر انداختم که امین پوزخند زد.

-هه! فکر نکنید با گریه چیزی عوض می شه. کارتونو درستانجام بدید خانم.

و برگه ها را به سمت صورتم پرت کرد. به واقع که این نهایت حقارت و شرمساری من بود. درست در همین لحظه بود که صدای سرداری به دادم رسید.

-چی شده مقدم جان؟

بی اراده با آمدن و هوادار شدنش اشکهایم سرازیر شد. این هجم از بدی امین را

تا به حال به چشم ندیده بودم. امین بر خلاف لحن صحبتش با من به ملایمت به سرداری گفت:

– چیزی نیست. خانم اخوان کارشو درست انجام نداده.

سرداری پا در میانی کرد.

– می شه این مطلب رو آرومتر هم بگی. صدات تا چند تا اتاق اون طرف تر هم میاد.

اشکم را گرفتم که امین اخمی کرد.

– اینجا مهد کودک نیست. وقتی خانم اخوان دو هفته، دو هفته مرخصی می گیره،

همین می شه دیگه. مدارک و پرونده ها همه ناقصن

لبه‌ایم از تهمتی که زده بود چین خورد. با آنکه مرخصی گرفته بودم اما کارم را

به نحو احسنت به او تحویل داده بودم تا همین دو روز پیش و قضیه ی بازی

جدیدش هم هیچ مشکلی با هم نداشتیم. اما حالا به قصد تاوان گرفتن تیشه به

ریشه ام می زد.

سرداری شانه ی امین را گرفت.

– بیا بریم برادر من. الان عصبانی ای یه حرفی می زنی بعدا پشیمون می شی.

امین دست سرداری را پس زد.

– نه اتفاقا اصلا عصبانی نیستم. فقط کافیه خانم اخوان کارشو درست انجام بده.

راحیل شانه ام را فشرد و رویا با ناراحتی به من نگاه کرد .

سرداری به جای من گفت:

– باشه، باشه. حالا بیا بریم یه لیوان آب خنک بخور، اعصابت سرجاش بیاد.

وامین را به زور از اتاق بیرون برد. با رفتنش تازه بغضم پاره شد و های های گریه ام اتاق را برداشت. راحیل لیوانی آب به دستم داد.

-بیا بخور سرمه جان. نفست رفت از بس گریه کردی.

رویا شانه ام را مالید و دلداریم داد:

-آقای مقدم که همچین کسی نبود. حتما از جای دیگه دلش پر بوده.

آری معلوم است که دلش پر است. از دست من و سرداری به سطوه آمده. اما من هم به خفقان رسیده بودم. او قرار نبود از نیلو جدا شود. با هق هق گفتم:

-از جای دیگه دلش پره باید سرمن خالی کنه!

رویا و راحیل هر دو سکوت کردند. به واقع هیچ کدام نمی دانستند دلیل این طوفان نا به جای امین چیست. اما من که می دانستم. امین قصد کرده بود آن روی دیگرش را به رخم بکشد، تا بفهمم همیشه هم مهربان نیست. گاهی می تواند از هر تنابنده ی دیگری بی رحم و خشن تر باشد. کم کم راحیل و رویا پی کار خودشان رفتند که صدای پیغام گوشیم بلند شد. امینم بود.

-این تازه اولشه سرمه. خودتو برای پرده های بعدی نمایش آماده کن.

تیره ی پشتم از ترس پرده های بعدی لرزید. اگر این اول بازی بود، وای به آخر بازی . قطعا چیزی از سرمه اخوان باقی نمی ماند.

"جانم را به لبم رسانده"

با احساس گلو درد زیادی چشم باز کردم. دست سردم را روی پیشانیم گذاشتم و نفس خس داری کشیدم. میان تمام دل آشوبه هایم فقط همین یک فقره را کم داشتم

.حال با این سرماخوردگی نابهنگام چگونه از پس امین جدید برمی آمدم. به قدری این جنگ نابرابر را جدی گرفته بود که هر لحظه منتظر پس لرزه های این جنگ خانمان برانداز بودم.

به سختی لباس پوشیدم که خاله گفت:

–سرمه بمون حالت خوب نیست.

عطسه ای کردم و با صدایی خش دار جواب دادم:

–باید برم خاله. مرخصی ندارم.

وزیر لب نجوا کردم:

–همینم مونده تو این شرایط مرخصی اضافه بگیرم. امین سر به تنم نمی ذاره.

لخ کنان کنار آسانسور شرکت ایستادم. سرفه ای کردم و نفس خس داری کشیدم. خدا کند امروز زودتر تمام شود به واقع توانی برای جنگ و کار نداشتم. بی فکر به همراه بقیه سوار آسانسور شدم که با حس عطری آشنا درست همانند عطر امین چشم بستم و نفس عمیقی کشیدم.

چشم باز کردم که با دیدن امین در کنارم شوک زده در خودم جمع شدم. هنوز هم تحت تاثیر فریاد های دیروزش بودم. امین با دیدنم لبخندی شیطانی زد که بیشتر

در خودم جمع شدم. یا پیغمبر! این لبخند برای چه بود و چه حرفی با خود داشت؟ کمی نزدیک تر شد. حال به خاطر جا شدن بقیه ی کارمندها ناخواسته سینه به سینه ام ایستاده بود و من در گوشه ی این چهار ضلعی خوف انگیز میان دیوار ها و سینه ی ستبرش گیر افتاده بودم. از بوی عطرش ناخواسته عطسه ام گرفت که صدای امین با تفریح بلند شد:

–عافیت باشه خانم اخوان. بهتر نبود با این حال و روزتون خونه می موندید؟ الان همگی ما در معرض سرماخوردگی هستیم.

دخترهای نر شرکت پقی زیر خنده زدند و نیششان باز شد. تکسرفه ای کردم و با صدایی خس دار طعنه زدم:

–بعضیا به میزان مرخصی بقیه هم کار دارن، به خاطر همین توان گرفتن مرخصی اضافه رو نداشتم.

آسانسور ایستاد و بچه ها تک به تک پیاده شدن که بدون صبر با کف دست امین را که با همان لبخند شیطننت آمیز نظاره ام می کرد عقب زدم و پیاده شدم. به محض پیاده شدن تازه راه تنفسم باز شد.

امین نامرد همین مانده بود میان جمع ریش خندم کنی. باشد حال که می خواهی با هم می جنگیم.

بی حال آرنجم را روی میز گذاشته بودم و سر به دستم تکیه داده بودم که با صدای سرداری کمر راست کردم. خدایا باز چه نفرینی در انتظارم است. امین

جان نمی خوای کمی آوانس بدهی؟ به خدا که مریض و خسته ام.

–محمد جان بسه برادر من. چرا اینقدر بهش گیر می دی؟

–تو دخالت نکن طاها. ما اینجا اومدیم که کار کنیم نه خوش گذرونی. بی خودی که گیر نمی دم، منم باید به ابراهیمی توضیح بدم.

و در با صدای بلندی باز شد. امین و پشت سرش سرداری وارد اتاق شدند. با ناخوش احوالی سر پا شدم که امین طعنه زد:

–به به خانم اخوان! بهتر شدین احمدلله؟ به سلامتی کی قراره این نقشه رو درست کنید؟

آب گلویم را با درد قورت دادم. نقشه؟ منظورش همان نقشه ای بود که دو هفته پیش به او دادم؟ باز چه دردش بود؟

–باز چی شده آقای مقدم؟

نقشه را روی میزم کوبید که از ترس ازجا پریدم. سرداری تشر زد:

–آرومتر محمد امین. خانم اخوان حالشون خوب نیست بذار برابیه وقت دیگه. نگاهم روی امین چرخید که با هرکلمه ی سرداری کلافه تر می شد. دلم می خواست جلوی دهان سرداری را بگیرم وبگویم:

–ما را به خیر تو امید نیست، شر نرسان مرد حسابی. تو فقط حرف نزن. نمی بینی با هر کلمه ات هیزم این آتش را بیشتر می کنی؟ سرداری را پس زد و با عتاب گفت:

-یعنی چی طاهها! مگه اینجا خیریه است؟ این خانم داره برای کارش حقوق می گیره. باید درست کارشو انجام بده. وگرنه منم تو دردرس میوفتم و ابراهیمی بازخواستم می کنه.

با کسالت میان حرفشان پریدم:

-آقای مقدم می شه مشکل اصلی رو بفرمایید.

میز را دور زد و روبه رویم ایستاد.

-مشکل اصلی؟! این نقشه رو ببینید، مگه قرار نبود این دیوارکاذب رو بردارید؟

نگاهم روی نقشه چرخید اما به قدری حال ندار بودم که نقشه را تار می دیدم.

-آقای مقدم اجازه می دید فردا صبح راجع بهش صحبت کنیم من الان متوجه منظورتون نمی شم.

-بله که متوجه نمی شید. چون اصلا حواستون اینجا نیست. من با شما صحبت

کردم. خیالم راحت بود که نقشه درست و بررسیش نکردم. طرح تا دم بررسی

نهایی رفته اما اصلاحیه خورده. آقای ابراهیمی من رو هم ماخذ کرده. من باید تا

کی جور کارهای شما رو بکشم.

طاهها بازهم شماتت وار به امین گفت:

-آرومتر مقدم. بعدا هم می شه حرف بزنیم.

-نه همین امروز باید تکلیف این نقشه معلوم بشه. یا این خانم درستش می کنه یا

اخراج می شه.

پشت پلک های سوزانم را مالیدم و سرم گیج رفت. در اصل دنیا به دورم چرخید. دست به میز گرفتم تا همچنان سر پا باشم و جواب دندان شکنی به او بدهم. اما فکرم یاری نمی کرد. بالاجبار جواب دادم:

– آقای مقدم اجازه بدید من امشب این نقشه رو بررسی کنم. انشالله احتیاجی به اصلاحیه نباشه. نیازی به این همه تند روی نیست.

– متوجه نیستید؟ این نقشه همین امروز باید آماده بشه.

لبه ی میز را فشردم. منی که تحت تاثیر مستی قرص سرماخوردگی و ژلوفن بودم چگونه همین امروز این مشکل را حل می کردم؟ واقعا امین متوجه حال و احوالم نبود؟ او که مرا خوب می شناخت. سرم درد می گرفت در لحظه آماده ی تیمار داریم بود پس چرا اینگونه تلافی می کرد؟ بیش از حد سخت می گرفت. واقعا نمی توانست این جنگ تن به تن را به روز دیگری موکول کند؟ نه اینکه درست در این لحظاتی که نایی برای ایستادن نداشتم مثل ابلیس به جانم بیفتد؟ نگاهم تیره و تار شد و تصویر امین و نگاه نگران طاها جلوی چشمانم به رقص در آمد. پاهایم ضعف رفت و زانوهایم خم شد که ناخودآگاه دست به سمت امین که در کنارم ایستاده بود دراز کردم. امین برحسب عادت بی هوا دستم را گرفت اما دیگر دیر شده بود و زودتر از آنکه بتواند عکس العملی نشان دهد روی زمین آوار شدم و سرم به میز خورد. صدای فریاد نیمه بلند امین و طاها و بچه ها که اسمم را صدا می کردند همزمان شد. امین هم با من زانو زد. سرم را با درد به

دست گرفتم و ناله کردم. بی آنکه متوجه باشم هنوز دستم در دست امین فشرده می شد. از بیخ گوشم با نگرانی پرسید:

–حالت خوبه؟

از درد نالیدم:

–سرم.. سرم تیر می کشه.

امین ناخوادگاه دستم را کشید که با صدای راحیل تازه به خود آمد و دستم را رها کرد.

–زنگ بزنیم اورژانس. نکنه سرش چیزی شده باشه؟

سرم را با بی حالی به پایه ی میز تکیه دادم و با صدای ضعیفی گفتم:

–نه راحیل نمی خواد.

رویا از کنار امین گذشت و زیر بازویم را گرفت و کمکم کرد روی صندلی

بنشینم. امین که تا حدی به خودش مسلط شده بود با ناراحتی عقب گرد کرد و با صدای بلندی گفت:

–خانم زمانی وسایل خانم اخوان رو جمع کنید.

و رو به من ادامه داد:

–خانم اخوان امروز رو می تونید مرخصی بگیرید. فردا راجع بهنقشه با هم صحبت می کنیم.

وبا قدم های بلند از اتاق بیرون رفت. راحیل قرصی به سمتم گرفت.

–بیا اینو بخور مسکنه.

صدای سرداری باعث شد پلک بزدم.

– مطمئنید خویید؟ می‌خواید بریم دکتر؟ لبخند بی‌جانی زدم.

– خوبم آقای سرداری ممنون. استراحت کنم بهتر می‌شم.

طاها با نگاهی نگران در حالی که هنوز هم قانع نشده بود کمر راست کرد و با شک و تردید بیرون رفت. با کمک راحیل وسایلم را جمع کردم و با آژانس راهی خانه شدم. اما در لحظه‌ی آخر نگاه نگران طاها سرداری و محمد بدرقه‌ی راهم شد.

نفس آسوده‌ام از ته سینه بالا آمد. خدایا شکر. به خداوندی خودت به پاس این

موهبتت شکرانه می‌دهم. اما یک چیز مهم این وسط باقی مانده! او چگونه از

صرافت این عشق افتاده؟ چه در این چند روز اتفاق افتاده که او را اینگونه به

خود آورده؟ نکند... نکند امین حرفی زده؟ آگه اینطور باشد پس وا حسرتا. دیگر

آبرویی برایم باقی نمانده.

با اضطراب و دلشوره نگاهش کردم که خودش به حرف آمد.

– راستش من یه اشتباهی کردم. وقتی دیدم به هیچ راهی اجازه‌ی آشنایی نمی‌دید،

مادرم رو برای خواستگاری به خونه‌ی خالتون فرستادم.

دهانم باز ماند. مادرش را فرستاده بود؟ به چه حقی؟ با خودش نگفته خاله ممکن

است بد گمان شود که چگونه برای سرمه‌ی عقد کرده خواستگار پیدا می‌شود!

واقعا قصد کرده بود با آبروی من بازی کند؟

به آنی برآشغتم.

– شما چیکار کردید؟ به چه حقی اینکارو کردید؟ طاها با ناراحتی دستهایش را با حالت تسلیم بالا آورد.

– صبر کنید بذارید بقیه حرفم رو بزنم.

دست به سینه منتظر شدم تا نتیجه ی این کار درخشانش را تعریف کند. سرداری من منی کرد.

– راستش...خب. .. خالتون...

چنان با نگاهی آتشین به او خیره شده بودم که طاها رسماً دست و پایش را گم کرده بود. با استرس عرق روی پیشانیاش را پاک کرد.

– خب خاله اتون گفت ازدواج کردید و همسرتون یکی از همکارهای شرکتته. من.. من...

نفس تندی کشید. شرمندگی و ناراحتی به خوبی از وجناتش هویدا بود. نگاهش را از نگاهم دزدید.

– من واقعا متاسفم خانم اخوان. از همون اول به کارم ایمان داشتموبه حرفهاتون

اهمیت ندادم. قبول کنید هیچ مدرکی دال بر ازدواج شما نبود. من از صمیم قلب

از شما و همسرتون عذر خواهی می کنم. امیدوارم کارهای من مشکلی تو زندگی

شخصیتون به وجود نیاورده باشه. حتی اگه لازم بدونید از همسرتون هم عذر خواهی می کنم.

پوزخندی روی لبم نشست. مشکل؟ چه نشسته ای برادر من! کارم از مشکل

گذشته و به معضل بدل شده. تو با این علاقه ی اجباریت بارها و بارها خون رگهای امین را به قل قل انداخته ای.

– خانم اخوان بنده رو عفو می فرمایید؟

به قدری ناراحت و غمگین بود که دلم به حالش سوخت. مرد گنده با آن قد و بالایش جلوی من و ناراحتیم مثال ببر دندان کائین ای بود که منتظر قصابی شدنش باشد. ناخوادگاه دلم نرم شد. در واقع تقصیر از او نبود. پشت دستش را بو نکرده بود که من با پنهان کاریم باعث این اتفاق شده ام. اگر از روز اول حقیقت را می گفتم، هیچوقت کار به اینجا نمی کشید.

لبخند محوی زدم و با مهربانی گفتم:

– مشکلی نیست آقای سرداری. خداروشکر که این مسئله ختم به خیر شد. نگران زندگی شخصی من هم نباشید. همسرم متاسفانه یا خوشبختانه با همه مردهایی که می شناسید فرق داره.

با کنجاوی پرسید:

– به واقع کنجاوم با ایشان از نزدیک آشنا بشم.

لبخند تلخی زدم. کجای کاری سرداری جان! مقدمی که دیوار به دیوار همین اتاق هاست، همان مرد عجیب و غریب زندگی خانم اخوان است. طاهبا شرمساری دستی روی پیشانیش کشید.

– در ضمن این حرف رو ننزید. ایشان واقعا مرد فرهیخته ای هستن. مردی ندیدم

که تا این حد برای خانمش احترام قائل بشه. اگه مرد دیگه ای بود به بی غیرتی متهمش می کردم اما قطعاً همسر شما فرق داره. باز هم صمیمانه ازتون عذر خواهی می کنم. امیدوارم شما و همسرتون منو حلال کنید.

– ممنون آقای سرداری خوشحال شدم که متوجه اشتباهتون شدید.

با صدای ضربه ای، در به سرعت باز شد و لبخند از روی لبم پر کشید. خداوندا چرا دقیقاً در همین لحظه سرو کله ی امین پیدا شده؟ نگاه امین با عصبانیت روی صورتم چرخید و به سرداری رسید. اخمی کرد و گفت:

– مثل اینکه بد موقع مزاحم شدم.

سرداری که تقریباً خیالش راحت شده بود، خوش خیالانه به هوای اینکه مقدم دوست است و نه دشمن. لبخندی زد.

– نه منم داشتم می رفتم. یه مسئله ای بود که باید با خانم اخوان صحبت می کردم. به سمتم برگشت و با لحنی مودبانه گفت:

– واقعاً ممنون خانم اخوان. خیلی لطف کردید. با اجازه اتون.

و از کنار امین گذشت و ما را تنها گذاشت.

در دل خدا خدا می کردم امین لااقل کمی از حرفهای ما را شنیده باشد و دلیل این ملاقات نابهنگام را درک کند. اما شوربختانه این بار خدا هیچ یک از دعاهایم را اجابت نکرد. امین همانجا ایستاده بود. سینه اش مدام از عصبانیت پرو خالی می شد و هر لحظه بیشتر از قبل با نگاه شرر بارش به جانم آتش می کشید.

قدمی جلو گذاشتم و گفتم:

–امین جان! بذار برات توضیح بدم.

اما زودتر از آنکه به خودم ببایم امین در را بهم کوبید و با قدمهای تند به سراغم

آمد. از ترس قدمی به عقب گذاشتم که زودتر از آن، مچ دستم را اسیر کرد.

–پس بالاخره کار خودت رو کردی؟ بهش جواب بعله رو دادی که اینجوری نیش

سرداری باز بود.

ماتم برد. جواب بله از کجا به مخیله اش خطور کرده بود؟ –یاسین کم بود حالا طاها رو

هم تو آب نمک نگه می داری؟

"مباحات جنگ و عشق" پیغام آمد –بهتری؟

تنها با چشمانی سرخ به پیغامش خیره شدم. صبح امروز آتش هایش را سوزانده

بود و حالا برایم اظهار نگرانی می کرد! صد سال سیاه این نگران بودنش را نمی

خواستم.

–فردا خونه بمون واستراحت کن

ناخوادگاه تایپ کردم

–پس نقشه چی؟

–نقشه مشکلی نداره.

گویی برقی فشار قوی به من وصل کردند. با عصبانیت تایپ کردم:

–پس همه اش نقشه بود.

–تو جنگ و عشق همه چیز مباحه. حتی کثیف بازی کردن.

-خیلی نامردی امین.

اما دیگر جوابی نیامد. خود امین هم به نامرد بودنش اعتراف کرده بود. حال من با این مردی که همه چیز را در این راه مباح می دانست چه می کردم؟ صبح فردا بود که بازهم با امین رخ به رخ شدم. سلام آرامی دادم و با قدم های سست از کنارش گذشتم اما به ناگاه تمام تنم یخ کرد. موقع رد شدن امین به آرامی با سرانگشتش دستم را لمس کرده بود. بی شعور! وسط راهرو! آن هم در شرکتی که هر کسی این را ببیند آبرو و حیثیت برایمان باقی نمی گذارد! نگاهی به اطراف انداختم خوش بختانه راهرو خالی از هر بنی بشری بود. با عصبانیت به سمتش چرخیدم که لبخند مهربانی زد. دلم برای این لبخندش تنگ شده بود.

-خداروشکر که تب نداری.

طعنه زدم:

-بله از صدقه سری پیغام دیشبتون سرپا شدم. پس نقشه ها مشکل نداشت و تو اون

جوری به جون من افتادی!

لبخندش باز شد.

-مباحه عزیز جان. هرچیزی تو عشق و جنگ مباحه.

با دستهای گره کرده خروشیدم:

-حتی نامردی های جنابعالی؟ نقشه هیچ مشکلی نداشت اما آبروی منو جلوی

جماعت بردی. حالا همه فکر می‌کنن من واقعا از زیر کار در می‌رم.
 به سمتم خم شد و هم قدم شد. سرش را تا کنار صورتم پایین آورد که با ترس به اطراف نگریدم. خدارا شکر که اول وقت بود و شرکت غرق در سکوت صبحگاهی.
 -تا وقتی حرف از جدایی می‌زنی، زندگیته همینه. از فکر جدایی بیرون بیا من قول شرف می‌دم همون امین همیشگی بشم و آبروت رو دوباره بخرم.
 با کف دست پشش زدم.
 -لازم نکرده. برو کنار ازم سرماخوردگی می‌گیری.
 با شیفتگی و شوق لبخندی زد.
 -ای جان، تو نگران منی؟
 -امین مسخره بازی در نیار. اتفاقا این جریان سبب خیر شد. بهتر تونستم بشناسمت. چه جنس خرابی داری.
 -پس حرفت هنوز یک کلامه.
 چانه ام را بالا گرفتم تا بهتر بتوانم ببینمش و با جدیت گفتم:
 -حرف آخرم همینه.
 امین لبخندی زد که شوکه شدم. چه وقت لبخند زدن بود؟
 -پس می‌رم سراغ کارت بعدیم. اما قبلش یه چند روزی بهت فرجه می‌دم تا استراحت کنی. تجدید قوا کن و آماده ی راند بعدی باش.
 چرخید که دستش را کشیدم.

–دیگه می خوای چیکار کنی؟

لبخندش وسعت گرفت و صورتش درخشید. روی صورتش خم شد و نجوا کنان گفت:

–رازه سرمه جان، راز!

و با خندی بلندی از کنارم گذشت. گویی از این تفریح جدید لذت می برد. دستش

را بلند کرد و همانگونه که به سمت اتاقش می رفت گفت:

–موفق باشی خانم اخوان.

تن صدایش در راهروی خالی پیچید و موهای تنم را سیخ کرد .

خدایا به دادم

برس. برگ برنده ی بعدیش چیست؟

"دیگر حرفهایم را باور ندارد".

ساعت اداری تمام شده بود و هر کسی مشغول جمع کردن وسایلش بود. با صدای

سرداری که صدایم می کرد، سر چرخاندم. سرداری با ابروانی در هم رفته و

صورتی به شدت گرفته پشت سرم ایستاده بود. نگاهم به سمت راحیل و رویا که

با چشمانی ستاره باران نگاهشان بین من و طاها در رفت و آمد بود، افتاد. اخمی

به هر دو کردم که شمشیرها را غلاف کردند و با یک خداحافظی هول هولکی

من و سرداری را تنها گذاشتند. به محض بسته شدن در با عصبانیت غریدم:

–واقعا که آقای سرداری! از شما توقع نداشتم. دیگه همین مونده بعد از ساعت

کاری جلو چشم بچه ها به سراغم بیاید.

سرداری با همان قد و قامت بلند سر به زیر، نفس هجیمی گرفت .
گویی خودش را

برای مطلبی آماده می کرد.

–اومدم ازتون عذرخواهی کنم.

لبه‌ایم بهم دوخته شد. حقیقتاً آمادگی چنین حرفی را نداشتم. بیشتر فکر می کردم
برای تکرار همان مکررات کلیشه ای به سراغم آمده. اما برای چه عذرخواهی
کند؟ مگر چه کرده بود؟

–ببخشید متوجه نشدم. عذرخواهی برای چی؟

سرداری همانگونه سر به زیر با صدایی آرام جواب داد:

–به خاطر رفتار بی‌شرمانه ام و اهمیت ندادن به حرفهاتون.

گیج شدم. کدام رفتار بی‌شرمانه؟ کدام حرفها؟ شاید منظورش سرمه گفتن ها و

بازویم را کشیدن بود! البته که سماجتش برای پیشنهاد ازدواج با زن متاهلی چون

من اشتباه محض بود، اما او که این موضوع را قبول نداشت.

–بازم متوجه نشدم آقای سرداری. کدام رفتار؟

قدمی جلو گذاشت و با ناراحتی سر بلند کرد. نگاهم روی نی‌چشمانش لغزید.

عمق شرمساری و خجالت را از نگاهش می خواندم. اما این حد از شرمندگی از چه

نشأت می گرفت؟

–من شرمنده ام که تو این مدت رو درخواست خودم پافشاری کردم. باید از همون

اول به حرفهاتون اطمینان می کردم و سماجت به خرج نمی دادم.

برق از سرم پرید. بی وجود! به چه حقی به من تهمت می زند؟ مچ دستم را تکان سختی داد.

– واقعا ازت نا امید شدم سرمه. فقط خیلی دلم می خواد بدونم چی بهش گفتم که اینقدر خوشحال بود؟ نکنه بهش گفتم که قراره از شوهرت جدا بشی؟ اصلا شاید به خاطر همینکه اینقدر پا به جفت می خوام طلاق بگیرم.

مچ دستم را کشیدم.

– امین ولم کن. این فکر چیه تو می کنی؟

– دروغه؟ کدومش؟ خودم با گوشه‌های خودم شنیدم. واقعا خجالت‌نمی کشی سرمه؟ این طرف اتاق شوهرته و اون طرف...

گویی سطلی آب جوش روی سرم خالی کرده باشند. با عصبانیت مچم را کشیدم و سیلی محکمی روی گونه اش خواباندم و با جیغ خفه ای فحشش دادم.

– بی شعور. خجالت بکش. من زتتم.

نگاه خشمگین امین برقی زد که از ترس قدمی عقب گذاشتم. اما امین با همان نگاه تند و تیز قدمی جلو گذاشت.

– این بار دومت بود سرمه. بار دوم! یادته بار اول سر چی بود؟ سر این!

و در کثرتی از ثانیه به سمتم هجوم آورد و با شدت مرا در بر گرفت. از درد به

خودم پیچیدم و سعی کردم از او دور شوم اما دستهای امین مثال اختاپوسی رهایم

نمی کرد. با مشت به سینه اش کوفتم و با او کلنجار رفتم. اما قوایسرمه ی زخمی کجا و قدرت خشماگین امین کجا. اشکهایم روان شد و به سختی سعی کردم عقبش برانم که امین با پوزخند عجیبی عقب رفت. دست بلند کردم تا برای بار سوم هم ادبش کنم که اینبار مچم را در هوا گرفت و با لحنی متفاوت از قبل با تفریح گفت:

–دفعه ی سومی در کار نیست. حق نداری سرمه.

اشکهایم مثل ابر بهاری می بارید. امین احمق! این دیگر بیش از حد است. مچ دستم را کشیدم و فریاد زدم:

–ازت متنفرم عوضی. ازت متنفرم. دیگه هیچوقت نمی خوام ببینمت.

کیفم را برداشتم و با کیفم روی سینه اش کوفتم.

–ازت بدم میاد. همین فردا ازت طلاق می گیرم.

عقب راندمش و به سرعت از کنارش گذشتم که امین با تفریح و صدایی نیمه بلند گفت:

–باش تا صبح دولتت بدمد خانم اخوان.

با همان اشک های آویز از پله های شرکت سرازیر شدم و خدا را شکر کردم که

به جز نگهبان و خدمتکار کس دیگری در شرکت نیست. وگرنه به هیچ عنوان از

پس این آبروریزی بر نمی آمدم. از همانجا دربست گرفتم و تا خود خانه اشک

ریختم. امین بی معرفت حساب این کار را پس می دهی. صبر کن و تماشا کن

اینبار از تو نمی گذرم.

"دست از سرش بردار".

دو روز با ناراحتی و کینه و درد گذشت. حال به شرایطی رسیده بودیم که هر دو سایه ی یکدیگر را با تیر می زدیم. نه او چشم دیدن مرا داشت و نه من میلی برای نزدیک شدن به او و گفتن اصل ماجرا. حالا هر دو به سکوت رسیده بودیم. امین آن طرف جوی، من این طرف جوی. حتی پر سفره هایمان را هم جمع کرده بودیم. خوب می دانستم امین دچار سوءتفاهم شده و تشکر سرداری را به حساب قبول کردن درخواستش گذاشته اما نباید اینگونه به زن عقدیش تهمت می زد و توهین می کرد. انصاف نبود وجود مرا تا به این حد به ابتذال بکشد. همان بهتر که قصد جدایی کرده بودم. وقتی او به چنین درجه از بی اعتمادی رسیده بود، بهتر نبود فاتحه ی این ازدواج و این ریسمان را می خواندیم؟

با بی حوصلگی سرم را به کف دستم تیکه داده بودم و با خودکارم بازی می کردم. جلسه ی بی حوصله و ملال آوری بود که هر کدامان را به نوعی پنجر کرده بود. امین نیز آن سوی من در حال گوشی بازی بود. زیرچشمی نگاهی به او کردم که با دیدن لبخند عریضش اعصابم تحریک شد. قطع به یقین نیلو جانمش او را اینگونه سر ذوق آورده بود. با ناراحتی دوباره با خودکار در دستم شروع به بازی کردم که راحیل خودش را کمی جلو کشید و زیر گوشم پیچ کرد:

— به نظرت مقدم با کی داره دل و قلوه می ده؟

با تعجب سر بلند کردم که راحیل با چانه، اشاره ی ریزی به سمت محمد کرد.

نگاهم بی اختیار به او افتاد که اینبار مشت دستش را ستون سر کرده بود و با تفریح مشغول تایپ بود. با عصبانیت لب گزیدم .

– من که می گم طرفش یه زنه. همسرش یا نامزدش. از سن دوست بازیش گذشته. شانه بالا انداختم که به ناگاه گوشیش زنگ خورد و من و راحیل سرتا پا گوش شدیم. امین با لبخند و صدایی ملایم جواب داد:

– سلام نیلو جان.

اعصابم تیر کشید. پس درست حدس زده بودم. خودش بود. عشق افسانه ای و نیمه ی پنهان ذهنیش. همانی که برایم خط و نشان کشید روی امین چنگ می اندازد و او را در نهایت مال خود می کند. راحیل بازهم از بیخ گوشم گفت:

– دیدی گفتم زنشه. نیلو! عجب اسم خزی. حتما خیلی هم ادعای خوشگلیش می شه. آه دردناکی کشیدم. چه می گویی راحیل جان؟ معلوم است که در خوشگلی همتا ندارد. اصلا ماه شب چهارده است که از قضا عاشق شوهر من گشته.

با اخم به امین خیره شدم و که به ناگاه چهره در هم کشید و نجوا کرد:

–چی؟ همین الان؟

در لحظه قیام کرد و همه ی سرها به سمتش چرخید.

–باشه، باشه میام.

و با اجازه ی مختصری گفت و اتاق را ترک کرد. راحیل زیر لب نجوا کرد:

- معلوم نیست دختره بهش چی گفته که مثل قرقی رفت. خدا بده شانس. به نظرت چی بهش گفت؟

با ناراحتی قلم را در دستم فشردم و غر زدم:

- به ما چه راحیل؟ سرت به کار خودت باشه الان فرجی شاکی می شه.

راحیل قیافه ای کج و کوله کرد و صندلیش را دور کرد. با عصبانیت به صندلی خالی امین خیره شدم.

- باشد امین خان. گویا تو به واقع برای خلع سلاح کردنم آمده ای. پس بچرخ تا

بچرخیم. دیگر محال است اسمت را بیاورم. خواستی طلاق بده، نخواستی نده. اما من دیگر مردی به اسم امین را نمی شناسم. بدرود تا قیام قیامت نار فیک من.

"اولتیماتوم آخر"

بی حوصله و کسل در حیاط خانه ی خاله نشسته بودم که صدای زنگ در بلند شد. به هوای آنکه خاله از نماز بازگشته لخ لخ کنان به سراغ در رفتم و بدون آنکه بپرسم در را بازکردم. اما با دیدن امین در را به سرعت بستم که امین مانعم شد. به داخل حیاط پا گذاشت و در را بی هیچ حرفی پشت سرش بست. با

عصبانیت و مشت های گره کرده نیمه خفه توپیدم:

- اینجا چیکار می کنی؟

امین با چند قدم بلند خود را به من رساند.

با حرص دستانش را پس زدم که امین به حرف آمد.

– آروم سرمه. آروم. به حرفهام گوش بده

– نمی خوام ولم کن. تو اینجا چه غلطی می کنی؟

– اومدم عذرخواهی.

عذرخواهی؟ بابت چه؟ خدایا چرا این روزها همه از من عذرخواهی می کنند؟ آن از

سرداری و این از امین.

– منو می بخشی؟

برای لحظه ای جنگ و مخاصمه ی بینمان را فراموش کردم و به گنگی پرسیدم:

– چی رو ببخشم؟

– تهمت هایی که بهت زدم.

تهمت؟ آه همان در نمک خواباندن سرداری را می گوید. البته که تهمت هایش را

فراموش نمی کنم. اصلا هر روز با خودم تکرار می کنم شاید خوبی های امین را

از جلوه بیندازد و مرا در تصمیمم راسخ تر کند.

به آنی دستم را کشیدم و فاصله گرفتم.

– چرا باید ببخشم؟ هنوز مزه ی اراجیفت زیر دندونمه. چطور باید ببخشم؟

با خواهش قدمی جلو گذاشت.

– می دونم به خدا که خودم خوب می دونم. اشتباه کردم سرمه .

حلالم کن.

اولین سوالی که به ذهن رسید را پرسیدم:

– از کجا فهمیدی؟

نفس عمیقی کشید و سر به زیر گفت:

– خود سرداری جریان رو برام تعریف کرد. می خواست دلیلی که اون وقت شب

پیشت بوده رو توجیه کنه و همه چی رو برام گفت. همینکه شنیدم یه سره اینجا

اومدم تا ازت عذرخواهی کنم.

پشت به او کردم.

–دیگه دیر شده امین بیگ.

–نکن سرمه. من یه خبطی کردم تو بگذر.

به سمتش چرخیدم و با دستهای مشت شده تکرار کردم.

–یه خبط؟ توی نامرد تو صورت من زل می زنی و با نیلو چاق سلامتی می کنی.

چطور باورت کنم امین؟ امین مستاصل و کلافه گفت: –می دونم به خدا که می دونم.

اصلا اینکار و از قصد کردم که دلتو بسوزونم. اما

ازت خواهش می کنم درکم کن.

با استیصال دستهایم را بالا بردم.

–چی رو درک کنم امین؟ ترو خدا به منم بگو تا بفهمم چی بین تو و نیلوئه. همیشه

تو سنگ صبور من بودی حالا یه بار هم بذار من سنگ صبورت باشم.

سری تکان داد که بغض کردم. قدمی به سمتش برداشتم و گفتم:

– امین باور کن که دیگه نمی تونم. هر کاری کردم، هر راهی رو رفتم به بن بست خورد. دیگه نمی تونم باهات سر کنم. قبول کن که وقت جدا شدنمونه.

– نیست به خدا نیست. من دوستت دارم سرمه.

با شنیدن جمله ی آخرش، قطره اول اشک از چشمانم جاری شد .
من هم دوستش

داشتم. اما گویا معنی دوست داشتن در قانون او با قاموس من متفاوت بود. با استیصال دستهایش را بلند کرد.

– من. . من.. نمی خوام ناراحتت کنم. نمی خوام اسیرت کنم. هر بار که یه جوری باهات درگیر می شم بیشتر از تو، از دست خودم عصبانی می شم .
من دلم می

خواد تو رو آزاد ببینم. فارغ از مشکلاتت. باور کن سرمه. باورم کن. اون ارتباط ای که تو فکر می کنی بین من ونیلو نیست.

سرتکان دادم و با حسرت گفتم:

– باور نمی کنم امین. دیگه باورت نمی کنم.

– چطور می تونی این آهنگ و این عشقی که بین ماست رو نبینی؟ من و تو وصل به همیم. سر و جون همدیگه ایم.

رو چرخاندم و فاصله گرفتم که با تن صدایی ملتمس و عجیب صدایم کرد. پای رفتنم سست شد. چه در صدایش بود که اذن رفتن نمی داد؟ امین به سمتم آمد و دوباره صدایم کرد.

–سرمه!

از تن صدایش چشم بستم و اشک ریختم. اما با حرکت بعدیش به کل تسلیم شدم. دستانش از پشت دستانم را گرفت و به آرامی سر به روی موهایم گذاشت. مثل همیشه و مثل تمام لحظات زیبای با هم بودنمان مرا بو کشید. اشکهایم لحظه به

لحظه بیشتر می شد. دلم می خواست فریاد بزنم:

–کم مجنون شو امین جان. مگر نمی دانی برای وصلت تو و نیلویت رفتنیم. چرا اینگونه پای رفتنم را سست می کنی؟ ودر نهایت...

–سرمه! سرمه ی من.

گریه ام به هق هق بدل شد و شانه هایم شروع به لرزش کرد.

–سرمه ام. سرمه ی من. با من بمون. بذار صبح ها با بوی تو بیدار بشم و هر وقت بخوام دستت رو بگیرم. بذار مثل همیشه محرمت باشم و تو سرمه ام باشی. گل نیلوفر من باشی که با افتخار بهش بال و پر می دم. عیب نداره که تو این میون کلی خواستگار و عاشق پیدا می کنی من همیشه تو رو حمایت می کنم. –با من بمون سرمه. منو ببخش و درکم کن. بدون که چاره ای ندارم. نیلو به من احتیاج داره.

بازهم نیلو و رد پایش. خدایا من تمام شدم و نیلو و حرفش تمام نشدن نبود. گویی که ضربه ی محکمی خورده باشم به آتی به خودم آمدم. اینجا و میان حصار بازوانش دیگر جایی برای من نیست. همانگونه که امین همیشه به خواسته ی من

بها داده، من هم باید به خواسته اش بها دهم. و حال رفتن من تقدیر بهتری برای او رقم می زد.

اشکهایم را پاک کردم و حرف آخرم را زدم.

– برو امین. ارتباط من وتو تموم شده است. منتظر می مونم تا برای طلاق خبرم کنی اما لطفا تا اون موقع دیگه مزاحم نشو. حضورت آزارم می ده. به سلامت. و با قدم های پر شتاب وارد خانه شدم. بعد از مدتی صدای بسته شد در به گوشم رسید. در دل نجوا کردم:

– امین جای بهای زیادی برای خوشبختیت می دهم. امیدوارم قدر بدانی.
"دیدن روی ماهش خوشحالم می کند".

در حیاط را باز کردم و از همانجا سلام بلند بالایی دادم.

– سلام خاله جون. من اومدم.

اما با دیدن فرد مقابلم گل از گلم شکفت. آئین؟ یاسین؟ آخ خدا!
یاسین قدم رنجه

کرده بود. با خوشحالی در را به سرعت پشت سرم بستم و دوان دوان به سراغ آئین آمدم.

با صدای سلام کردن یاسین دل از لپهای شیرینش کندم.

– سلام پسر دایی. چه بی خبر اومدی؟ یاسین لبخند محوی زد.

– دل نگران بودم. گفتم یه سری به تو و خاله بزنم.

با حرفش لبخند روی لبم خشکید. با صمیمیت تشکر کردم:

-ممنون پسر دایی. ممنون که مثل همیشه هوام رو داری.
 آئین را روی زمین گذاشت و با دست اشاره ی محترمانه ای به سمت درکرد.
 -بیا تو، بعدا با هم صحبت می کنیم.

"نگاه های عجیب یاسین"

به آسمان اصفهان خیره شدم. شب بی ستاره و دلگیری بود. یاسین همانگونه که دختر بهانه گیرش را در آغوشش تاب می داد، عرض حیاط را راه می رفت. دلم به حالش سوخت. با چهل سال سن لله ی طفل یثیرش (مونث یتیم . بی مادر) شده بود. بیچاره آئین! هنوز هم بهانه ی مادر بی معرفتش را می گرفت. همانگونه که آئین را تاب می داد تا به خواب رود جلوی قدم هایم ایستاد.
 خب تعریف کن.

نگاهی به چشمان نیمه گیج آئین کردم.

-چی رو تعریف کنم؟

یاسین در سکوت تنها نگاهم کرد که خودم به حرف آمدم.

-قبول نمی کنه یاسین. از هر راهی می رم درها رو به روم می بنده. از این طرف می گه من رو آزاد می خواد، از طرف دیگه می گه طلاقتم نمی دم تا هر وقت که دلت می خواد جدا زندگی کن.

–شاید به خاطر اینه که دوستت داره!
سر به زیر انداختم و نفس هجیمی گرفتم.
–می دونم که دوستم داره اما جنس این دوست داشتن با اون چیزی که تو فکر می کنی فرق داره. امین حامی خوبیه. اونقدر با معرفته که حاضره به خاطر قول و قرارى که با من گذاشته از زندگى خودش بزنه.
سر کج کردم و به آئین خیره شدم.
–اما من این رو نمی خوام. من این محبت رو نمی خوام یاسین. می خوام اون چیزی که لایقشه به دست بیاره.
–می تونی با این قضیه کنار بیایی؟
کمی فکر کردم. به واقع که تاب و تحمل دیدنش در کنار نیلو را نداشتم. اما چه کاری از دستم بر می آمد؟
–نه نمی تونم. اما چاره ی دیگه ای ندارم. تو نمی دونی من چه حالی دارم. دلم پیش امینه. عاشقشم، اما اون عاشق کس دیگه ایه. امین بدون نیلو نمی تونه زنگی کنه. با اینکه یک سره حرفشو می زنم اما باور کن تمام جونم داره تو آتیش حسادت می سوزه. حتی تجسم بودن در کنار نیلو هم برام آزاردهنده است. پس باید برم یاسین. هرچی بیشتر بمونم بیشتر درد می کشم.
آئین به خواب رفته بود که کنارم نشست و سر آئین را به سینه اش تکیه داد. پتوی کوچکش را رویش انداختم که یاسین لبخند مهربانی زد.

–دلم می سوزه سرمه. زندگی به خاطر ماها خراب شد. من ویزدان ناخواسته از روی علاقه، تو رو به این راه کشوندیم. ای کاش هیچوقت به حرف یزدان گوش نمی دادم. یا بیشتر حواسم رو جمع رفتار یزدان می کردم. دست مشت شده ی آئین را نوازش کردم و با لبخند محوی به صورت غرق در خوابش خیره شدم.

–مهم نیست پسر دایی. قسمته دیگه. هرکسی یه نصیب و قسمتی داره. قسمت منم این بود. اما ناشکری نمی کنم. هنوز هم می گم آشنایی با امین بهترین اتفاق مهم زندگی بود.

حتی موضوع صحبتیم با یاسین را هم فراموش کردم. آئین غرق در خواب زیباترین معجزه ی این روزهای خدا بود. با لبخند سر بلند کردم که نگاهم در نگاه عجیب یاسین گره خورد و ماتم برد. یاسین را عمری می شناختم .
اصولا آدم

عاقلی بود که کنار جنس مونث محتاط و سر به زیر بود. به خاطر همین همیشه زنها و دختران فامیل کنار یاسین راحت بودند. تا آنجا که به یاد داشتم هیچ تصویر روشنی از نگاه یاسین در ذهن نداشتم. اما این اولین باری بود که با او چشم در چشم می شدم و یاسین چشم نمی گرفت. بلکه با نگاهی عجیب به من خیره مانده بود. معنی این نگاه عمیق را درک نمی کردم. ذهنش به کجاها پرواز کرده بود که یادش رفته بود نگاه از دختر عمه اش بگیرد.
بی اختیار صدایش زدم که تکانی خورد و به خود آمد.

–کجایی یاسین؟ حالت خوبه؟ با گیجی سری تکان داد.

–هوم؟ آره آره خوبم. چی داشتیم می گفتیم؟

صادقانه به یاد نداشتم. نگاه یاسین به قدری پیچیده و عجیب بود که شیرازه ی موضوع از دستم در رفته بود. لختی درنگ کردم تا به یاد بیاورم اما نمی شد. چرا که یاسین باز هم با آن نگاه شگفت آورش خیره شده بود . دستهایم بی اراده از

این نگاه ژرف مشتت شد. چرا یاسین را طور دیگری می دیدم؟ چرا یاسینی که همیشه پسر دایی مهربانم بود جایش را با یک مرد فضایی غریب عوض کرده بود؟ چیزی مثل گردانه ی دوار مرا در خودش حل می کرد که با تکان خوردن آئین هر دو به خود آمدیم. یاسین به ناگاه قیام کرد و با اخمهای در هم گفت: –برم آئین رو بخوابونم.

چند قدم نرفته بود که برگشت و حرفش را کامل کرد:

–درمورد جداییت از امین هم نگران نباش. هرکاری از دستم بریاد انجام می دم. خودم با عمه و علی آقا هم حرف می زنم.

و بدون توجه به جوابم پشت در راهرو از نظر پنهان شد. با گیجیبه راه رفته اش خیره ماندم. یاسین امشب و لحظات پیش را نمی شناختم و چرا نگاهش، نگاه شیفته ی یزدان را برایم تداعی می کرد؟

" *

تماسی از جنس مادرانه"

نگاهی به گوشیم که زنگ می خورد، انداختم. پیش شماره ای عجیب بود و شماره ناشناس. با تردید گوشی را جواب دادم.

– الو سرمه جان! خودتی دخترم؟

به آنی یادم آمد. مادر امین بود. اما مادر امین؟ برای چه زنگ زده بود؟ قبلا بارها به واسطه ی امین با او صحبت کرده بودم، اما هیچوقت شخصا با من تماس نگرفته بود. با خوشحالی جواب دادم:

– سلام مادر. حال شما؟ پدر خوبن؟

– ممنون فدات بشم. ما خوبیم. البته تا قبل از شنیدن خبر خوب بودیم.

خبر؟ آه پس خبر جداییمان به گوشش رسیده بود. چه کلاغ های زرنگی!

– راسته سرمه جان؟ می خوای از امین جدا بشی؟

آخ امین! این چه بازی کثیفیست که برایم پیاده کرده ای؟ مگر قرارمان نبود ساکت و بی سرو صدا میان خودمان حل و فصلش کنیم؟ حالا که از پس من برنیامدی، قشون کشی و یار گیری می کنی؟

سکوتم به دراز کشید که مادر امین خودش به حرف آمد:

– می دونم از دخالت من ناراحتی. اما عزیزم! تو که می دونی ما چقدر دوستت داریم. تویی که تونستی امین من رو از تنهایی دربیاری برامون خیلی مهمی. ولی وقتی محمد امین گفت تصمیم به جدایی گرفتی باورم نشد. خواستم از زبون خودت بشنوم که این حرف درسته یا نه.

با صدایی ضعیف جواب دادم:

-بله درسته. می خوام از امین جدا بشم.

-می تونی دلیلشو بهم بگی؟

باز هم سکوت کردم. عملاً جواب منطقی ای نداشتم. در ضمن پدر و مادر امین

آنسوی این مرز ها چه خبر از دلدادگی پیشین امین داشتند؟

بعد از ثانیه ها و دقیقه ها سکوتی بی پایان من، مادر امین به حرف آمد.

-باشه سرمه جان. نمی خواد بگی من درک می کنم. گاهی دو نفر عارغم تمام

خوبی هاشون با هم تفاهم فکری ندارن. قطعاً ازدواجی که به جای سازندگی به

تخریب برسه، ارزش نگهداری نداره. من و پدر محمد امین به نظرت احترام می

ذاریم. احتمالاً تفاوت سنی و اختلاف سلیقه مشکل ساز شده. می دونم که امین تا به

امروز نهایت سعیشو برای تداوم این زندگی کرده. پس قطعاً راه نجاتی جز جدایی

نمونده. احتمالاً بیشتر از اونکه به فکر خودش بوده به تو فکر کرده. بیشتر از این نمی

خوام مزاحمت بشم.

اما ازت می خوام به عنوان یه مادر به حرفم گوش بدی و باز هم فکر کنی. اگه

باز هم راهی جز جدایی نمونده بود همه جوره با تصمیمت موافقیم.

به امین سفارش

می کنم حتماً تمام حق و حقوقت رو کامل بده. با اینکه هنوز ازدواجتون رسمی

نشده بود اما ما به تو به چشم عضوی از خانواده امون نگاه می کردیم.

با بغضی که مثل سیب قندک گلویم را گرفته بود، میان حرفش پریدم:

– حق و حقوقی نمی خواهم مادر. فقط می خواهم جدا بشم.

صدای مادر امین تم ناراحتی گرفت.

– واقعا ناراحتم دخترم. من به قدری از سروسامون گرفتن امین خوشحال بودم که

به فکر تفاوت سنیتون نبودم. امیدوارم این اشتباه ما باعث تنفرتاز امین نشده

باشه. چون اینجوری امین هیچوقت خودشو نمی بخشه.

گوشی را قطع کردم و خیره به گوشی ماندم. غم عالم به دلم ریخته شده بود. ای

کاش امین اینکار را نمی کرد. ای کاش بدون صحبت با مادرش قضیه را فیصله

می دادیم تا اینگونه دل مرا خون نمی کرد. با تمام وجود شرمنده ی زنی بودم که

اینگونه مرا مادرانه دوست داشت و فکر می کرد مشکل از پسر خودش است. ای

کاش به حد کافی شجاعتش را داشتم تا حقیقت را بیان کنم. اما من در این لحظات

همانند موشی ترسیده در لانه ی خودم مخفی شده بودم و جرات بیرون آمدن

نداشتم.

"بازی عجیب یاسین"

در حیات مشغول بازی با آئین بودم که در زدند. بلند گفتم:

–من باز می کنم یاسین.

در را باز کردم و با لبخند گفتم:

–خاله چقدر زود...؟؟

اما با دیدن امین مکث کردم. امین به سنگینی سلام کرد و وارد خانه شد و در را

پشت سرش بست. آئین آله آله گویان به پرو پایم پیچید که در آغوشش گرفتم.
امین

نگاهش روی آئین چرخید. چرخید و چرخید. گویی آئین را نمی دید و چیزی در
وجود آئین بود که ذهنش را مشغول می کرد. دستش را به سمت آئین دراز کرد
که آئین سر عقب برد. پرسیدم:

– چرا اومدی؟

همانطور که نگاهش محو آئین بود نجوا کرد:

– یاسین اینجاست؟

نفس در سینه ام حبس شد. من چه سوالی می پرسیدم و او چه جوابی می داد؟
– آره اینجاست. بیا تو.

– نه همینجا خوبه. هنوز تصمیمت رو نگرفتی؟ نمی خوای برگردی پیشم؟
سرچرخاندم و به راه افتادم.

– خیلی وقته تصمیمو بهت گفتم.

– اما من قبول نکردم.

– برام مهم نیست. مایه اش یه صیغه فسخ طلاقه. هر وقت آماده بودی بیا.
آئین تقلا کرد که روی زمین گذاشتمش و به داخل خانه رفت. با صدای ملتمس
امین سر برگرداندم.

– سرمه تو از کی اینقدر تلخ شدی؟ کی به این آدم تبدیل شدی؟ اصلا به من فکر

کردی؟ اینکه بعد از رفتن چه به روزم میاد؟ من که سرم تو کار خودم بودم وبه مجردیم عادت کرده بودم. چرا به زور تو زندگییم اومدی و بیرون رفتی؟ چرا هی از دردهات گفתי از عشقت و از عاشقت گفתי؟ چرا منو درگیر خودت و بی پناهیت کردی؟ موندنی شدی و رفتی؟ کاری کردی که خودمو برای خوشبختیت به آب و آتیش بزنم و باهات ازدواج کنم.

هرچی دارم و ندارم به پات بریزم. یک سال منو به خودت عادت دادی بعد میای و می گی جدا بشیم! سرمه بهم بگو تو این مدتی که من خودمو برات قربونی کردم چه حسی بهم داشتی؟ برات چی بودم؟ هیچی؟

نم اشک در چشمانش نشست و قلبم را آتش زد. امین آنقدر قوی بود که تا به حال هیچوقت دردش را ندیده بودم. با گریستنش، اشکهای من هم بی اختیار بارید. هرچقد می خواستم جلویشان را بگیرم نمی توانستم. نفس من به اوپی که اینگونه از غم و غصه ام شانه اش خمیده شده بود، بند بود. جلو رفتم و ناخواسته اشکهایش را پاک کردم.

–یاپما امین جان. منو اینقدر اذیت نکن. مثل همیشه حرفمو بفهم. دستی که روی صورتش بود را گرفت و به لب برد که مثال انسانهای شوک زده درخودم جمع شدم. وقتی او اینگونه بی پروا محبت می کرد، نمی توانستم به این راحتی این پیوند را از بین ببرم. اما باید اینکار را می کردم .

همه چیز برای جدایی آماده بود جز دل سرمه.

با صدای یاسین هردو برگشتیم.

–می تونی از نیلو جدا بشی؟

نگاهم در ابتدا روی یاسین که با آئین قدم به قدم به ما نزدیک می شد افتاد. اما بعد

از هضم سوالش به سمت امین برگشتم. جواب این سوال، حیاتی ترین مسئله این

روزهایم بود. امین سکوت کرد. که میان گریه پوزخند زدم. امین با صدایم به سمتم

برگشت و از در دیگری وارد شد.

–سرمه به مقدسات قسم می خورم اون چیزی که فکر می کنی بین ما نیست.

یاسین کنارم ایستاد و گفت:

–امین انتخابت رو بکن. یا سرمه یا دوست قدیمیت.

امین مات و مبهوت پرسید:

–یاسین تو دیگه چرا؟ من فکر می کردم تو آدم منطقی ای هستی.

–درسته اما فراموش نکن اولویت اول من همیشه سرمه است .

سرمه هر تصمیمی بگیره من هوادارشم.

امین با شنیدن این حرف نفس عمیقی کشید و با جدیت گفت:

–مثل اینکه من هر حرفی بزنی بازهم محکومم. اما اینو بدون من ازت جدا نمی

شم. شده این جدایی تا آخر عمرمون طول بکشه، من وتو به اسم هم می مونیم.

چرخید و قصد رفتن کرد که صدای یاسین هردویمان را میخکوب کرد.

–من سرمه رو دوست دارم.

خدایا درست شنیده بودم؟ یاسین دوستم دارد؟ یا این تنها یه ضد حمله ی جدی به امین است تا با خودش و ما صادق باشد.

با دهانی باز به سمت یاسین برگشتم که صدای قدم های امین به سرعت از کنارم گذشت و در چشم بهم زدنی با یاسین دست به یقه شد. آئین به گریه افتاد که تشر زد م:

- امین چیکار می کنی؟

بچه را از بغل یاسین گرفتم که یاسین هم به سمت امین براق شد.

- تصمیمت رو بگیر امین. فرصت دیگه ای در کار نیست. امشب همینجا این

قضیه رو تموم می کنیم. دیگه فرجه ای باقی نمونده آئین به نق نق افتاد که امین با عصبانیت زمزمه کرد:

- چی می خوای؟

- بازم تکرار کنم؟ تصمیمتو بگیر امین.

دستهای امین سست شد و تنها حاله ای از یقه ی یاسین در دستانش اسیر ماند.

چشمانش روی چشمان یاسین دو دو می زد.

- نمی تونم یاسین. به عنوان یه مرد درک کن که گاهی روابطی هست که نمی

تونی ازش چشم پوشی کنی.

یاسین به ناگاه عصبانی شد و با دلخوری دستهای امین را پس زد.

- نه نمی تونم درک کنم آشغال پست.

و مشتی حواله ی چانه اش کرد. آئین را زمین گذاشتم و حائل بینشان شدم.
-بس کنید با هر دوتونم.

امین کمر راست کرد و زخم گوشه ی لبش را دست کشید. یاسین با صدایی نیمه بلند مثال شیر بیشه زار غرید:

-سرمه آئین رو بردار برو تو.

-نه من هیچ جا نمی رم.

اسمم را محکم و جدی برد که امین هم با اخم های در هم به سمتم چرخید.
-سرمه برو.

آئین گریان را برداشتم و به راه افتادم. چند قدم جلوتر ایستادم و به پشت سرم نگاه کردم. هردو مثال دو دوئل کننده با مشت های گره کرده روبه روی هم ایستاده بودند.

وارد راهرو شدم و به سرعت عروسکی برای آئین پیدا کردم و پشت در ایستادم.
صدایشان به سختی به گوشم می رسید.

-حرف بزن امین. از خودت و این ارتباط دفاع کن.

اما امین سکوت کرده بود. در دل التماسش را کردم:

-تروخدا حرف بزن امین. بگو دردت چیه؟ چرا به این ارتباط دو دستی چسبیدی؟

یاسین به سمتش دوباره حمله کرد و اینبار مشت دیگری روی گونه اش خواباند. با

کف دست جلوی دهانم را گرفتم تا جیغ نکشم. قدم برداشتم اما بازماندم. نباید وارد دوئل مردانه اشان می شدم.

-خیلی بی وجودی.

و یقه اش را گرفت امین مثال عروسکی خیمه شب بازی بدون هیچ مقاومتی در دستهای یاسین تاب خورد.

-حرف بزن!

امین تلخ خندی زد و گفت:

-حقیقتا حرفی برای دفاع ندارم. جز اینکه درکم کنید. نیلو به من احتیاج داره.

-سر مه چی؟ اون برات مهم نیست؟ بی وجود یکساله که زتته.

-خودت خوب می دونی که سر مه روی چشمم جا داره. همیشه درکش کردم

و کمک حالش بودم. به نظراتش احترام گذاشتم و برام عزیز بوده.

اما الان به

جایی رسیدم که فقط یه چیز ارزش می خوام. اینکه اون هم مثل من درکم کنه.

درکم کنه و بعد از سالها یک بار مراعاتم رو کنه.

در دل نجوا کردم:

-چون می خوام مراعاتت رو کنم تن به جدایی داده ام. اینبار برخلاف همیشه من

دیگر مهم نیستم تو و خواسته هایت مهمند.

-پس تصمیم نهایت رو گرفتی!

امین سکوت کرد که یاسین مثل شی بی ارزشی امین را هل داد. -مثل اینکه دیگه حرفی برای گفتن نمونده. بهتره همین الان اینموضع رو تموم کنیم. یه روز مشخص می کنیم برای فسخ صیغه بیای محضر. امین عکس العملی نشان نداد که یاسین با حرکت دست به در اشاره کرد:

-به سلامت

امین با شانه هایی خمیده به سمت یاسین آمد و بیخ گوشش چیزی گفت. همانطور با اشک های جوشان خیره به آن دو بودم. حرف لبهای امین را نمی فهمیدم. اما حاضر بودم جانم را بدهم تا بفهمم چه در گوش یاسین گفت که دستهایش اینگونه مشت شد. دست امین را دیدم که روی شانه ی یاسین نشست و دو سه بار روی شانه اش ضربه زد و با همان قدم های سنگین از حیاط بیرون رفت. با بسته شدن در زانوانم تا شد. روی زمین نشستم و با بی حالی به دیوار تکیه دادم. مثال زنی که سوگوار مرگ شوهرش است اشک می ریختم .

آئین کوچک به

سمتم آمد و کف دستش را روی صورتم گذاشت، که اشکهایم بیشتر بارید. آئین را در آغوشم گرفتم و زار زدم. امین بی انصاف با وجود تمام جهل من اینبار تو بودی که این رشته را بریدی.

در باز شد و یاسین به سنگینی کنارم روی زمین نشست. آئین نق نقی کرد و به آغوشش پناه برد. یاسین با ناراحتی سر آئین را بوسید و به من خیره ماند. میان گریه لبخند زدم.

– دیدی یاسین؟

شانه بالا انداختم و ادامه دادم:

– باختم یاسین.

یاسین آه خسته ای کشید و با سر انگشت چشمش را مالید. چشمان سرخش نشان از

اشک هایش داشت. بغضم بازتر شد. ببین حال و روزم به کجارسیده بود که حتی

یاسین هم غصه ام را می خورد.

– امین لعنتی. ببین به چه حالی افتاده ام؟ حال بدون تو سر به بالین چه کسی گذارم

و گریه کنم؟

یاسین موهای آئین را که به من خیره شده بود نوازش کرد و سر به زیر انداخت.

– می دونی محمد موقع رفتن چی گفت؟

اشکم برای لحظه ای بند آمد. آری به شدت دوست داشتم بدانم.

سرکج کرد و با درد گفت:

– گفت امانتیت دستت سپرده. صحیح و سالم به صاحبش برگردوندمش. مراقبش

باش.

گویی موج عظیمی از درد به سمتم یورش آورد. سر درگریبان بردم و از غصه

دستهایم را مشت کردم. خدایا از این لحظه به بعد سرمه ات رسما بی پناه شده و

سنگ صبور سالیان سالش را از دست داده. کمی با دلش مدارا کن.

" *

شام شوکران"

وبالآخره تمام شد. زندگی یک ساله ی من و امین به همان شتابی که شروع شد از هم پاشید. من و امین دقیقا در یک صبح درخشان و آفتابی با حضور یاسین و خاله از هم جدا شدیم. به محض آنکه مرد روحانی شروع به خواندن صیغه ی طلاق کرد به سرعت چشمانم پر از اشک شد. امین با ناراحتی تنها به زمین چشم دوخت و خاله هم پابه پایم اشک ریخت. با درماندگی نگاهم به یاسین افتاد که با چهره ای غم گرفته پلک زد، تا کمی خیالم را راحت کند. اما دل من در این ساعتهای آخر ساز مخالف می زد و میلی به جدایی نداشت. احمقانه بود. زمان جدایی رسیده بود و من این جدایی را نمی خواستم. با همان چشمان پر اشک دفتر را امضا کردم و عقب نشستم. امین هم بی حرف امضا کرد. با غصه تنها به حلقه ی در دستم خیره شدم. باید حلقه ام را پس می دادم اما دلم که طاقتش را نداشت. دستهایم لجوجانه به این شی براق یک ساله چنگ انداخته بود. حلقه را با سرانگشتانم چرخاندم و با قلبی مالامال از غصه بیرون آوردم.

سر بلند کردم که امین با غمی به وسعت تمام دردهای دنیا روبه رویم ایستاد و دستش را برای دست دادن دراز کرد. خدایا این دیگر زیاده رویست. چگونه رفاقتی با او دست بدهم و برایش آرزوی خیر کنم؟

به جای دست دادن، کف دستش را چرخاندم و حلقه ام را کف دستش گذاشتم و در نهایت سرانگشتانش را بستم. امین نگاهش روی حلقه خیره ماند که زمزمه کردم:

– تو تمام این سالها تو بهترین و شریف ترین مردی بودی کهشناختم. از خدا

ممنونم که تو رو سر راهم قرار داد. می دونم حرفم عجیبه اما از ته دل آرزوی بهترین ها رو برات دارم. همیشه خوشبخت باش امین جان. بدون توجه به امین و نگاه خیره و پر دردش از محضر بیرون زدم. بالاخره پرونده ی چندین ساله ی این رفاقت و دوستی هم به پایان رسید. امین از زندگیم بیرون رفت.

(* سه ماه بعد)

"سوالات عجیب و غریب یزدان"

با سرو صدایی که از کنار گوشم بلند می شد لای پلکم را باز کردم. دیدن آئین آن هم سروته هشیارم کرد. از جا پریدم وشانه اش را گرفتم تا خودش را از صندلی کامپیوتر پرت نکند. با خوشحالی شکم تپش را قلقلک دادم و از ریسه رفتنش خندیدم. از میان دستهایم لیز خورد و من دوباره به عالم هیروتغرو رفتم. سه ماه از جدایی من و امین می گذشت. سه ماهی که هرروزش با یادآوری جای خالی امین گریستم وناله سر دادم. سه ماهی که مامان قهر کرد. مادرچون نوازشم کرد.

یاسین با آئین اش آرامم کرد و یزدان!!

یزدان در ابتدا غوغا به پا کرد. برای خلاص شدن از چنگش به خانه ی مادرچون پناه آوردم تا یاسین ومادرچون ناجیم شوند اما خانه را هم میدان جنگ کرد. زمین و زمان را بهم ریخت که مگر تو این مرد را دوست نداشتی؟ مگر جلوی منه یزدان سینه سپر نکردی که خدا یکی امین یکی؟ پس دردت چه بود که جدا شدی؟

هیچ نگفتم. حرفی در چپته ام باقی نمانده بود. تنها اشک ریختم و آه کشیدم. یزدان که آتشفشان فریادهایش با دیدن اشکهای من آرام شده بود، کنارم نشست و به آرامی پرسید:

-بهم بگو سرمه. چرا جدا شدی؟ عاشقش بودی، نبودی؟

بودم به خدا که بودم اما...اما او عاشق نبود. فقط پدری مهربان بود.

-سرمه به من نگاه کن.

با چشمانی لبالب پر از اشک به چشمانش نگریستم. نگاهش در نی نی نگاهم

چرخید. می خواست حرف اصلی را از نگاهم بخواند.

-به خاطر یاسینه؟

دستهایم بیخ کرد و نگاهم به دو دو افتاد. یاسین! یاسین! خیلی وقت بود که عشق

یاسین را در صندوقچه ی قلبم مخفی کرده بودم. یاسین تنها خاطره ای شیرین و

دورودراز بود که با یادآوریش قلبم قوت می گرفت. اما حالا چرا همه این عشق

را به یاد داشتند که به رخم بکشند؟

-چه ربطی به یاسین داره؟

-مگه یاسین عشق اولت نبود؟

-اولین عشقم بود اما حالا نیست. مشکل از چیز دیگه ایه.

-چی؟ خطایی ازش سر زده بود؟ نا اهل بود؟ رفیق باز؟ اهل عطینا و دودودم؟

با ناراحتی سرتکان دادم که یزدان به سمتم براق شد.

-نکنه سرو گوشش می جنیید؟ آره سرمه؟ اگه همینه بگو برم شهر رو به آتیش بکشم.

به سرعت رد کردم.

-نه! نه به خدا. امین بهترین مردی بود که می شناختم. مقصر اصلی منم.

-چطور تو مقصری؟

-نپرس یزدان. تو از هیچی خبر نداری.

-خب بهم بگو تا بدونم.

سرچرخاندم که پرسید:

-سرمه مطمئنی پای یاسین وسط نیست؟

-نیست به خدا که نیست. من کجام و تو کجایی؟

-پس... پس چی؟ جوابمو بده سرمه. اصلا بهم بگو اگه قرار بود بین یاسین و امین

یه نفر و انتخاب کنی کیو انتخاب می کردی؟ با قاطعیت پاسخ دادم:

-صد در صد امین رو. امین تنها جفت مناسبیه که خدا برای من فرستاده.

-پس یاسین؟

یاسین یه عشق دور و گرم قدیمیه که دیگه جایی تو قلبم نداره. الان فقط یه پسر

دایی مهربونه.

-ولی تو یه عمری عاشقش بودی!

-آره. اما بعد از آشنایی با امین بود که فهمیدم عشقم اشتباه بوده. من یه بت از

یاسین ساخته بودم و می پرستیدمش. خودمو زندگیمو به خاطرش تغیر دادم تا

کمی دوستم داشته باشه. من دیگه من نبودم. اصلا سرمه نبودم .
 زنی بودم که هر
 کاری رو برای دوست داشته شدن می کرد. اما با امین فهمیدم سرمه اخوان اون
 کسی نیست که بقیه می شناسنش. امین از من آدم دیگه ای ساخت .
 بهم قدرت و
 احترام داد. کاری که هیچ کدوم از مردهای زندگیم نکردن.
 یزدان با کلافگی چنگی در موهایش زد.
 -پس دلیلش چیه؟ نمی فهمم سرمه. برای هرچیزی باید یه دلیل منطقی باشه.
 لبخند تلخی زدم.
 -ولش کن یزدان. همه چی تموم شده، بهتره بیشتر از این کشش ندیم. زندگی من
 تموم شد. بذار یه مدت تو غار تنهایی خودم باشم قول می دم دوباره به زندگی
 برگردم.
 یزدان با ناراحتی نگاهم کرد که لبخند سنگینی زدم. بیچاره یزدان!
 دلش به حال
 سوخته بود. اما نمی دانست که من به دلسوزیش احتیاجی ندارم .
 من تنها به دنبال
 شانه ای برای گریستن می گشتم تا دردهایم را سبک کنم. هر وقت که سبک شدم و
 امین کمی برایم کمرنگ شد آنوقت مثل گذشته محکم و پا برجا بازمی گشتم.
 "خط و نشان کشیدن های یاسین هم دیدنیست".

با صدای یالله گفتن یاسین تکانی خوردم و از فکر گذشته بیرون آمدم. شال به سر کردم و در را به رویش باز کردم. آئین باباگویان در آغوشش فرو رفت.

–سلام دختر عمه. بیدارت کردم؟

–سلام نه بیدار بودم.

یاسین آئین را وسط اتاق گذاشت و خودش هم کنارش روی زمین نشست.

–بیا سرمه. بیا ببین چی برات آوردم.

مثال آئین با چشمانی مشتاق کنارش نشستم. به این تحفه های کمیاب یاسین بد عادت شده بودم. یاسین با شیطنتی که به تازگی گرفتارش شده بود دو بسته پاستیل بزرگ از ساک دستیش بیرون کشید. آئین جیغ کشید و من اخم تصنعی کردم.

–وا یاسین! مگه بچه دو ساله ام که باز برام پاستیل خریدی!

یاسین لبخند بازی زد.

–والا کاش بچه دو ساله بودی و با یه پاستیل ساکت می شدی.

از حقیقت حرفش کامم تلخ شد و مزه ی پاستیل زهر. یاسین واقعیت را می گفت.

بعد از سه ماه هنوز هم جای خالی امین جلوی چشمانم بود و نبودنش شدید و

عجیب درد آور بود. یاسین کمی به سمتم سر خم کرد.

–سرمه! چت شد باز؟

لبخند تلخی زدم و سری به معنی چیزی نیست تکان دادم و با خوشحالی اغراق آمیزی گفتم:

–دیگه برام چی آوردی؟

دست در ساکش برد و اینبار کتاب اشعار شاملو را پیش کشم کرد.
با دیدنش

لبخندم وسعت گرفت و به یاد سالها قبل افتادم همان روزهایی که برایم اشعار
فروغ به ارمغان می آورد و من با خواندنشان پروانه ای می شدم. –یادته برات کتاب
می خریدم؟

یادم بود. مگر می شد فراموش کنم! آن خاطرات شیرین بهترین قسمت های
زندگی مجردیم بودند.

–بیا اصل جنسه. خوراک خودته .

آه سنگینی کشیدم. گویی دژاوویی دیگر بود. این لحن و این دیالوگ را مثل روز
به خاطر داشتم. گویا یاسین امروز قصد کرده با این هدیه اش دوباره دلم را هوایی
کند. اما دلم که پیش من نبود پیش امین نامرد جا مانده بود.

آن روزگاران به قدری عاشقش بودم که با شعرهای فروغ از عالم و آدم فارغ می
شدم. اما حالا با خواندن اشعار شاملو یاد تنهایی و دل شکستگی می افتادم.
در سکوت روی جلد کهنه اش دست کشیدم.

–ای بابا سرمه. باز چی شد؟ فکر کردم خوشحالت می کنه.

لبخند زدم اما چشمانم لبالب پراز اشک شد. یاسین با ناراحتی سنگینی، تنها به
اشک چشمانم که حالا شروع به بارش کرده بود می نگریمت. لب گزیدم و گفتم:

–اگه امین بود هر شعری که می خوندم شاه بیت بعدی رو برام می خوند.

و با درد صورتم را در دستهایم پنهان کردم. یاسین لا اله الا الهی گفت و از جا بلند شد و با عصبانیت شروع به رژه رفتن در اتاق کرد.

در سکوت تنها اشک ریختم. بی نهایت دلم برایش تنگ شده بود .

–بسه سرمه. ترو خدا تموش کن. چند ماه گذشته تو هنوز فراموش نکردی؟

سر به صندلی تکیه دادم و زمزمه وار پرسیدم:

–تو تونستی مرضیه رو فراموش کنی؟ نگو آره که باورم نمی شه.

قدم هایش وسط اتاق ایستاد.

–آره تتونستم. بحث یه روز دو روز نبود اما باهاش کنار اومدم.

الان این زندگی

منه. باید برای آئین هم مادری کنم و هم پدری. پس باید بجنگم. اگه قرار باشه هر

روزم رو با فکر اشتباهاتی که کردم سر کنم. زندگی برام نمی مونه.

–راست می گی اما مشکل اینجاست من مثل تو قوی نیستم. تو همیشه از من بهتر

بودی.

کنارم روی زمین زانو زد و التماس کنان گفت:

–به خدا که منم مشکلات خودم رو دارم. یه نگاه به حال و روزم بنداز. اما نمی شه

سرمه. باید از این مرحله رد بشی. من واقعا نگرانتم. خودت متوجه نیستی اما کم

کم داری به سمت افسردگی می ری. هر روزت بدتر از دیروزته .

عمه،

مادرجون، پدرت همه نگرانتن. اما تو خودتو تو این اتاق حبس کردی و یکسره

گریه می کنی. برات کار پیدا می کنم، قبول نمی کنی. می خواهم ببریمت مسافرت
رد می کنی. می خوام ببرمت بیرون اشک می ریزی. بهم بگو سرمه چیکار کنم
که از این وضع بیرون بیایی؟

با چشمانی پر از اشک نگاهش کردم که یاسین عصبانی شد و غیض کرد. به ناگاه
قیام کرد و با مشت‌های گره کرده جوشید:

—دلم می خواد برم سراغ امین و تا جایی که می خوره کتکش بزنم.
ببین باهات چیکار کرده.

تلخ خندی زدم. یاسین وکتک کاری! حتی تصورش هم دور از ذهن و خنده دار بود.
—من که بعید می دونم. تو اهل دعوا نیستی.

یاسین با غضب نگاهی به سمتم کرد.

—بذار این امین بیگ سر راهم سبز بشه اونوقت ببین اهل دعوا هستم یا نه. فقط دعا
کن گیرم نیوفته.

بازهم با لبخند محوی نگاهش کردم که یاسین عصبانی تر شد. نمی دانستم چرا تا
این حد نگرانم بود؟ من که مشکلی با وضع فعلیم نداشتم. روزهایم را با یاد امین
در سکوت و آرامش می گذارندم و از همین هم راضی بودم.

—اصلا تقصیر منه که اینقدر حرص تو رو می خورم. هرچقدر دلت می خواد
غمبرک بزن به من چه.

به سراغ آئین که دستش را تا آرنج در حلقش فرو برده بود، رفت و با عصبانیت
آئین را در آغوش گرفت. همزمان با او بلند شدم.

–می خوای قهر کنی، قهر کن. اما آئین رو نبر. بذار با هم پاستین بخوریم.
 قدم های یاسین میخکوب زمین شد. پرو خالی شدن پرهجم سینه ومیزان
 عصبانیتش را درک می کردم اما چاره ای نداشتم. باید با این حال و روز من کنار می
 آمد.

به سمتم چرخید و آئین را کنار پاستیل های پخش و پلا روی زمین گذاشت. نگاه
 دلخوری به سمتم انداخت. در جواب لبخند مهربانی زدم که جز این تحفه ای نداشتم.
 یاسین سری از تاسف تکان داد و من و آئین را تنها گذاشت.

کنار آئین نشستیم و کتاب اشعار شاملو را به دست گرفتم. ای کاش همان سرمه ی
 عاشق پیشه ی گذشته بودم. تا با این هدیه ی یاسین سر از نو دوباره زنده می شدم.
 " *

محبت هایش زیر پوستم می رود".

آئین را روی کابینت آشپزخانه ی مادر جون نشاندم و مشتی بیسکویت جلویش ریختم.
 –آئین خانم اگه اذیت نکنی یه غذای خوشمزه برات می پزم.

و خم شدم و قابلمه روحی عتیقه ی مادر جون را از کابینت بیرون کشیدم. سر در
 یخچال فرو بردم و وسائل سالاد ماکارونی را هم بیرون کشیدم .
 مشغول شدم و

همزمان برای آئین خواندم.

(عروسک قشنگ من قرمز پوشیده... رو رختخواب مخمل آبییش خوابیده)
 ومورتم را جلوی صورت آئین بردم و با چشمانی گشاد شده و با تفریح ادامه دادم:

(یه روز مامان رفته بازار اونو خریده... قشنگ تر از عروسکم هیچ کس ندیده.)
آئین ریسه رفت و بیسکویت را در دهانم چپاند. با خنده انگشتش را هم خوردم که
آئین بازیش گرفت. همزمان هم غذا درست می کردم، هم با آئین بازی می کردم و
شعر می خواندم.

در فرصتی که مشغول خرد کردن مواد بودم، آئین مشغول بازی با قاشق ها شد.
سینی را برداشت و تق تق کنان سرو صدا درست کرد. اما به ناگاه سینی را بلند
کرد و قصد پرتابش را داشت که به سمتش دویدم. از گوشه ی چشم یاسین را هم
دیدم که همزمان با من دستش به سمت سینی دراز شد. با فاصله ی کمی از یاسین
متوقف شدم و درست سینه به سینه اش ایستادم. هردو نفس نفس می زدیم.
یاسین

کی آمده بود که ندیدمش؟

نگاهم از صورت یاسین پایین آمد و به سینی در دستش افتاد. سر وقت عکس
العمل نشان داده بود.

نگاهم را از سینی گرفتم و روی صورتش خندیدم. این اولین باری بود که اینگونه
به او نزدیک می شدم. بدون اینکه حواسم به فاصله ی نزدیکمان باشد با خنده گفتم:
-وای پسر دایی. خدایی دست مریزاد.

یاسین با شرمندگی دستی به پشت گردنش کشید و عقب گرد کرد و سینی را در
فاصله ی دورتری از دست آئین گذاشت.

-چه سرموقع اومدی. من و آئین داشتیم شعر می خونديم.

بوسه ای روی گونه ی آئین زدم و با ذوق گفتم:

– بخون آئین. برای بابا بخون؛ عروسک من! چشمتو باز کن.

آئین هم با همان زبان دست و پا شکسته هم آوایی کرد و یاسین لبخند زد.

– می بینی پسر دایی! دو روز دیگه با من باشه رسماً طوطی شکر سخن تحویلت می دم.

لبخند یاسین به قاه قاه بدل شد.

– وای از تو بعید نیست. فقط نگرانم رفتار دیگه ی دختر عمه اش رو هم یاد نگیره.

براق شدم.

– مثلاً چی؟

کنار آئین از پشت به کابینت تکیه زد و با تفریح گفت:

– مثلاً آویزون شدن از درخت. چوب تو لونه ی زنبور کردن.

با اخمی تصنعی رو چرخاندم که یاسین ماست مالی کرد.

– خیلی خب بابا. من که چیزی نگفتم. فقط یه شمه از رفتار گل و بلبلت بود.

– نه دیگه خانم و بزرگ شدم. از این کارها یاد دخترت نمی دم .

خیالت تخت.

و دوباره مشغول کارم شدم. ناخوادگاه همچنان ریتم شعری که برای آئین می خواندم و رد زبانم شده بود و زیر لب زمزمه می کردم. دور خودم در آشپزخانه ی درندشت و قدیمی مادر جون می چرخیدم و حواسم به یاسین و آئین نبود.

ماکارونی آب کش شده را روی مواد ریختم و خیلی خوب مخلوط کردم. با قاشق

مقداری برداشتم و به سمت یاسین چرخیدم تا امتحانش کند.

- یاسین ببین چطو...

اما با نگاه عجیب و جدی یاسین مواجه شدم که مستقیماً به من خیره بود. سر کج کردم.

- پسر دایی! یاسین! کجایی!

دستی جلوی چشمانش تکان دادم که به خود آمد. با خنده گفتم:

- با منی یا در چمنی؟

و با یادآوری تکه های امین آه کشیدم.

- اینجام بگو.

اما خوب می دانستم که دروغ می گوید. هر جا بود به جز اینجا. معلوم نبود در

کدام هیروت سیر می کرد. یاد مرضیه افتاده بود یا مثال من به یاد زندگی؟

- بیا یکم از این بچش ببین خوبه؟ مادر چون که نمی خوره برای خودمون درست کردم.

یاسین نفس سنگینی کشید و بی حرف قاشق را از دستم گرفت و بعد از چشیدنش لبخند محوی زد.

- عالی. عالی. الحق که دختر عمه خودمی. دست پختت هم به مامانت رفته.

- نوش جان. می ذارم یخچال خنک بشه.

و مشغول جمع آوری وسائل شدم. اما اینبار برخلاف چند لحظه یقبل حواسم پی

یاسین بود که باز هم با همان نگاه جدی و ماورایی به من خیره مانده بود. یاسین

را عمری می شناختم. اصولا مردی نبود که حواسش را به زنی بدهد و چشم چرانی کند. هرچند که در این چند ماه متوجه تفاوتش با گذشته شده بودم اما قطعا فکرش به ناکجاها می پرید و با این فکر دلم به حالش سوخت . بیچاره یاسین.

گویی سرنوشت من و او را از یک گل ساخته بودند. بی یار و یاور. تنها و غریب. حتی حال او از من بدتر بود. چرا که گیسوگلابتونی چون آئین را به زیر بال و پرش داشت.

فارغ از نگاه خیره اش که هرکجا قدم می گذاشتم به دنبالم می آمد. چای دم کردم

و آئین شروع به بهانه گیری کرد. کمی سالاد ماکارونی برایش ریختم و او با همان سرانگشتان کوچک شروع به جدا کردن ماکارونی ها کرد. چایبرای ریختم و با لبخند گفتم:

–بسه پسردایی. کجایی تو؟ بیا چاییتو بخور تا سرد نشده.

یاسین به خود آمد. گویی اصلا در این عالم نبود. با ناراحتی سر به زیر انداخت که گفتم:

–مشکلی پیش اومده یاسین؟ چرا اینقدر تو فکری؟ سری به سنگینی تکان داد.

–نه چیز مهمی نیست.

–کاری هست به من بگو. اگه نگران آئینی خیالت راحت تا بتونم کمکت می کنم.

و با لحنی بچگانه رو به آئین گفتم:

- آئین فرودگاه رو باز کن که هواپیما اومد.

و قاشق غذا را با خنده در دهانش چپاندم. به یاسین نگاه کردم که اینبار به لیوان چایی اش خیره شده بود.

آخ یاسین تو را به خدا قسم دردت را بگو. تا کی می خواهی پنهانش کنی؟ غمباد گرفتی مرد!

"کیک کوچک تولدم"

تولدم بود اما این روز را دوست نداشتم. هرچند تا سال قبل قطعا برای این روز نقشه ها می چیدم. اما امسال با یادآوری محمد و محبتش و جشن تولدی که برایم گرفته بود دلم به درد می آمد. به خودم بود ترجیح می دادم این روز سراسر یادگاری را تا ابد از تقویم زندگیم حذف کنم.

مامان پا به جفت قصد گرفتن جشن دیگری را داشت اما التماسش را کردم این روز را به یادم نیاورد. اصلا چه اهمیتی داشت چه روزی به دنیا آمده ام. بگذارید تمام خاطرات شیرین این روز را فراموش کنم.

مامان ابرو در هم کشید. اگر می توانست و به خودش بود با ساز و دهل این روز فرخنده را جشن می گرفت.

بی حوصله بلند شدم و در آینه به خودم خیره شدم. یک سال گذشت. پارسال در همین روزها به خوشی این روز را با امین جشن گرفتیم و با آرزوی وصالش

شمع تولدم را فوت کردم. اما امسال فهمیدم که همه ی اینها دروغی بیش نیست. من که وصال و یاری در امسال ندیدم. پس چه حاجت به کیک و شمع و آرزو کردن! مامان آنقدر گیر داد و پاپیم شد که چادر به سر کشیدم و راهی خانه ی مادر جون شدم. حداقل آنجا خودم و آئین بودیم. شال و کلاه کردم و با جان و دل به سمت این طفل بی مادر پرواز کردم و پشت دستم را بو نکردم که امروز هم قرار است روز یادگاری دیگری باشد. اینبار یاسین قرار بود نقش دیگری بزند. عصر هنگام بود که یاسین هم سر رسید. خدا را شکر که خبری از تبریک و یادآوری تولدم نبود. کنارشان گل گفتم و گل شنفتم. ساعتی از بالا آمدن ماه می گذشت که بعد از خواباندن آئین آسه آسه راه حیاط را در پیش گرفتم. هوای خنک شبانگاهی سرحالم می آورد. روی نیمکت نشستم و نفس گرفتم. اما خاطرات امین لعنتی، لحظه ای رهایم نمی کرد. تمام روزم را با بازی با آئین گذرانده بودم تا تمام آن لحظات خوش را فراموش کنم. اما از یاد بردنی که نبود. لبهایم ناخواسته چین خورد و بغض کردم. ای کاش به جای آرزوی وصالش، آرزوی کنارش بودن را می کردم. با صدای یاسین ناگاه به خودم آمدم. سر به سمتش بلند کردم. درست جلوی قرص ماه ایستاده بود و صورتش را نمی دیدم. اما چیزی را پشت سرشپنهان کرده بود. -چرا تنها نشستنتی؟

-تو اتاق دلم گرفت. اومدم هوایی بخورم.

اجازه گرفت.

-بشینم؟

-سوال می پرسی؟ خب بشین دیگه.

کنارم نشست اما هنوز هم دستش را پنهان کرده بود. با تفریح پرسیدم:

-پسر دایی خطرناک شدی. چیه پشت سرت قائم کردی؟

-تو حدس بزن.

-وا یاسین! تو که این تیپی نبودى! اصلا اهل سوپرایز نبودى.

لبخند تلخی در تاریک روشنایی هوا زد.

-آره قبلا نبودم. اما حالا فهمیدم که چقدر اشتباه کردم.

و دستش را جلو آورد. با دیدن کیک یزدی کوچک، پقی زیر خنده زد.

-این چیه پسر دایی؟

-کیک تولدت!

کیک تولدم؟ مگر یادش بود؟ پس چرا زودتر به روی مبارک خودش نیاورده بود؟

-عمه گفت هرکاری کرده حاضر به گرفتن جشن تولد نشدی. اما این جوری هم که

نمی شه. روز تولدته، چرا نمی خوای جشن بگیری؟

سعی کردم به روی خودم نیاوردم اما بغضی که ساعتها در گلویم لانه کرده بود

سر باز کرد. نگاهم را به کیک کوچک دوختم و اشک نم نمک روی گونه هایم

جاری شد. یاسین کمی سرخم کرد تا بهتر صورتم را ببیند.

–سرمه! گریه چرا؟

آه یاسین لعنتی! حتی لعنت هم مثال لحن امین است. حال با این شرایطی که سعی در فراموش کردنش دارم چه کنم؟

–سرمه منو نگاه!

با صورتی پر از گلوله های اشک سر بلند کردم که با دیدنم فکشمقبض شد.

نور ماه پشت ابری پنهان شد و من به راحتی سفره ی دلم را باز کردم.

–از صبح مدام یاد امین میوفتم. پارسال تو همچین روزی برام کلی خاطره ی

قشنگ ساخت. بهترین جشن دو نفره ای که تونست برام گرفت. اما امسال هرجا

رو که نگاه می کنم یاد جداییمون میوفتم. دلم طاقت نمیاره یاسین.

هرکاری می کنم

بازهم امین جلو چشممه. اونوقت من چه جوری امروز رو جشن بگیرم؟ باید هر

سال روز تولدم رو فراموش کنم چون تا آخر عمرم نقش امین تو زندگیم پررنگه.

تو بهم بگو یاسین چیکار کنم؟

ابر از روی ماه کنار رفت و چهره ی مغموم و ناراحت یاسین جلوی دیدگانم نقش

بست اما چیزی که از پشت پرده ی اشک باعث تعجبم شد چشمهای نمناک یاسین

بود. باورم نمی شد اما از دردم یاسین هم اشک به دیده آورده بود.

لبخند تلخی زدم و عذرخواهی کردم.

–شرمنده ام پسر دایی. تو رو هم ناراحت کردم.

دستهایش مشت شد و سر به زیر انداخت.

–نه من متاسفم که این روز رو برات تداعی کردم.

لبخندم وسعت گرفت. او که گناهی نداشت. با حسن نیت به یادم بود و کیکی فراهم

کرده بود. پس چرا نباید به حس نیتش لبخند بزدم؟ به ناگاه تصمیمم را گرفتم.

اشکهایم را پاک کردم و با لبخند بازی گفتم:

–بگذر پسر دایی. تموم شد رفت. فقط به من بگو این کیک شما شمع نداره؟

مشت دست یاسین کم کم باز شد. نم اشک گوشه ی چشمانش را پاک کرد و به

لبخندم، لبخند غمگینی زد.

–چرا که نداره؟ اصلا کیک جشن تولد مگه بدون شمع می شه؟ وشمع کوچک را از

جیبش بیرون کشید. با دیدن شمعش صورتش گشاده شد. طفلک

فکر همه چیز را کرده بود. شمع را روشن کرد و کیک را بالا آورد.

–حالا یه آرزو کن.

لب گزیدم. پارسال که آرزویم برآورده نشد بهتر نبود امسال هم دل نبندم؟ اما نمی

شد. وقتی یاسین آنگونه منتظر آرزو کردنم بود نمی توانستم امیدش را نا امید کنم.

چشم بستم و دعا کردم:

–خدایا عاقبتم را چنان کن که این دل کمی آرام گیرد.

وچشم گشودم و شمع کوچک را فوت کردم. یاسین لبخند بازی زد.

–تولدت مبارک دختر عمه. چقدر خوب که دنیا تو رو داره.

لبخند محجوبی زدم. تعریفش بی نهایت به دلم نشست بود. شمع را برداشتم و کیک را نصف کردم.

–بفرما پسر دایی! این هم کیک تولدم.

کامم را ذره ذره با شیرینی کیک یاسین شیرین کردم اما حیف کهنه قدری کامم تلخ بود که حتی محبت های نادر یاسین هم تسکین دردم نبود.

" *

دل تنگش شده ام"

چهار ماه از جداییمان می گذشت و شب سختی بود. طوفانی و پر هیاهو و من ترسان و لرزان گوشه ی اتاق کز کرده بودم .

–کجایی؟ اصلا به فکر سرمه هستی؟ خبر داری که روزهایم را در تنهایی و

غربت سر می کنم؟ دلم گرفته امینم. می ترسم از این روزهای سخت. کاش که به دادم می رسیدی.

بی اختیار گوشیم را برداشتم و عکس های اندکی که در آرشیوم مانده بود را دوره کردم. هوا غریب شده بود و دل من هم غریبگی می کرد.

بی اختیار شماره اش را آوردم و تایپ کردم.

(این روزها بدون تو عجیب و سخت می گذرد. اما تو خوش باشهمین مرا بس.)

پیام را فرستادم و منتظر شدم. پیامم تیک خورد و جوای نیامد. دلم شکست. حال

دیگر حتی جواب پیغامم را هم نمی داد. ای روزگار ببین به چه خفتی رسیده ای

سرمه! که در جواب دوستش تو را نمی خواهد.

آسمان رعد و برقی زد و از ترس در خودم جمع شدم.
 باشد امین بیگ این بار آخریست که مزاحمت می شوم. تو و جانانت خوش باش.
 مهم نیست که دیگر چه بر سر سرمه ی نگون بختی که به بوی دستانت عادت کرده می
 آید.

" *

دردهای مشترک ما"

با صدای سرفه ی خس دار یاسین سر بلند کردم و از همانجا نگاهی به صورت
 سرخ و ملتهبش کردم. آئین را روی زمین گذاشتم و به سراغشرفتم.

–یاسین سرما خوردی؟

تک سرفه ی خس داری کرد که صورتم در هم فرو رفت. طفلک یاسین به قدری
 سرگرم مشغله های متفاوت زندگیش شده بود که دیگر اصلا به حال خودش
 توجهی نمی کرد. با نگرانی سر خم کردم.

–دکتر رفتی؟

سر به معنی نه بالا برد.

–نه نمی خواد. خودش خوب می شه.

–وا! مگه می شه؟ ممکنه آئین هم ازت بگیره.

–خیل خب بذار یکم سرم خلوت بشه، فردا می رم.

–پس امشب چی؟ حالت خوب نیست. لجبازی نکن بیا بریم دکتر.

- نه دیر وقته فردا از سر کار می رم.
- دست به کمر زدم و با عتاب گفتم:
- من که می دونم نمی ری. با چهار تا دونه آنتی بیوتیک و قرص مسکن سر تهش رو هم میاری.
- لبخند محوی روی لبش نشست. خیلی خوب می دانست من او را مثل کف دستم می شناسم.
- درست عینهو مامانا شدی.
- یاسین طفره نرو. فردا بعد از کارت می ری باشه؟ سرانگشت را روی پلکش گذاشت.
- چشم رو چشمم. فقط جون عمه غر زن.
- از لحنش خنده ام گرفت. غر نمی زدم. بلکه تنها دلم به حالش می سوخت.
- بیا حداقل یه فرنی بهت بدم حالت بهتر بشه.
- از همانجا مادر جون را صدا زدم.
- مادر جون! آئین رو می خوابونید.
- باشه بفرست بیاد.
- آئین را به سمت اتاق مادر جون فرستادم. و به آشپزخانه رفتم.
- یاسین هم مثال بچه
- های یتیم و بیشر پشت سرم به آشپزخانه آمد و بی حال و تبار روی صندلی میز
- ناهار خوری نشست.
- تب بر خوردی؟

- با سر تایید کرد. شیر را روی نشاسته ریختم و همزمان گفتم:
- گلوت چرک کرده. فکر کنم پنی سیلین بهت بده.
- یاسین چهره در هم کشید که با تفریح گفتم:
- نگو که از آمپول می ترسی!
- سر کج کرد که خنده ام غلیظ تر شد.
- حالا دیگه رسما باورم شد واقعا می ترسی. آخ آخ یاسین. خجالت نمی کشی؟
- لبخند خجلی روی لبش نشست. سرش را به دستش تکیه داد و نگاهش روی حرکاتم خیره ماند و من بی خیال مشغول درست کردن فرنی شدم.
- با این حالت چطور سرکار موندی؟
- همه اش چرت زدم. علی به جام همه کارها رو کرد.
- مایغ غلیظ را از روی گاز برداشتم و کمی عسل برایش ریختم.
- این فرنی سرمه پز رو هرکی بخوره سر پا می شه.
- کم تبلیغ کن.
- کاسه ی بلورین را جلوی دستش گذاشتم. اما قبل از آنکه شروع کند گفتم:
- صبر کن داغه. بذار خنکش کنم.
- وبه آرامی شروع به هم زدن فرنی کردم. یاسین همچنان نگاهش به من بود. اما
- من بی خیال دوباره پرسیدم:
- کار و بار بانک چطوره؟

سر بلند کردم اما نگاه عجیب یاسین محو صورتم بود. لبخندی زدم.

- آهای پسر دایی کجایی؟ به خودش آمد.

- همین جا. چی داشتی می گفتی؟

- می گم کار و بار چطوره؟ با خستگی پلکش را مالید.

- خودت که بهتر می دونی.

- عیب نداره. تنت سلامت.

وظرف فرنی را جلوی دستش گذاشتم.

- بیا بخور. گلوت حال بیاد.

با مهربانی نگاهم کرد.

- ممنون. زحمت کشیدی.

- نوش جان. انشالله زودتر خوب شی.

کمی از فرنی را خورد اما نگاهش این بار به ظرف خیره ماند. به واقع نگرانش شدم. چه بر سرش آمده بود. این دیگر یک بیماری ساده نبود.

یاسین رسماً

احوالش سر جا نبود.

- یاسین! چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

قاشق در دستش مشت شد و آه سنگینی کشید.

- داشتم به قدیما فکر می کردم. می دونی سرمه. مرضیه هیچ وقت به فکر

زندگیمون نبود. تو مدتی که باهاش بودم حتی یک بار هم یه لیوان آب به دستم نداد. همیشه به فکر خودش بود. مخصوصا که این اواخر نه به آئین می رسید نه حتی به خونه زندگی. من رو هم که خیلی وقت بود از زندگیش کنار گذاشته بود. وقتی کارهای تو رو برای خودم و آئین می بینم، تعجب میکنم. چطور امین تونست از تو دست بکشه؟ دیگه چی از خدا می خواست که تو نداشتی؟ عاشقش بودی و زن زندگی.

نفس عمیقی کشید و زیر لب ادامه داد:

—یه وقتایی فکر می کنم اگه مرضیه نصف تو هم زن یت داشت زندگی ما هیچ وقت به اینجا نمی رسید.

با ناراحتی به حرفهایش گوش می دادم. به واقع مرضیه و امین دیگه چه از خدا می خواستند؟ ما شفیعایی ها انسان های شریفی بودیم. خانواده دوست و مهربان، که هر چه از دستمان بر می آمد برای زندگیمان انجام می دادیم .

—مهم نیست اونها چی می خواستن مهم اینه که من و تو چیزی کم نداشتیم.

یاسین چشمان سرخش را مالید و نم اشکی که گوشه ی چشمش جمع شده بود را پاک کرد. دلم از دردش فشرده شده بود.

بیچاره یاسین! بیچاره من.

—بخور پسر دایی. بخور که سرد بشه از دهن میوفته.

تلخ خندی زد و بی حرف باقی فرنی را خورد. با ناراحتی تنها در سکوت نگاهش

کردم. یاسین قطعا مرد خوبی بود. اما متاسفانه جفت خوبی برنگزیده بود.
"اعترافش دلم را به درد می آورد".

– سرمه مادر! این سینی چایی رو برای یاسین و یزدان می بری؟ معلوم نیست دو
ساعته تو اتاق در گوش هم چی می کن. هروقت این دو تا با هم جفت می شن، یه
جنگی به پا می شه.

دستهایم را به دور گردن مادر جون حلقه کردم و بوسه ای روی گونه ی چروکیده اش
گذاشتم.

– آخه چه جنگی قربونت برم؟ نا سلامتی چهل سالشونه از وقتجنگ و خون ریزیشون
گذشته.

– هیکل گنده کردن فقط. وگرنه همون سگ و گربه ی قدیمن. بدو مادر تا سرد نشده.
سینی چای را گرفتم و از کنار راهرو نگاهی به آئین غرق در خواب انداختم و به
سمت اتاق انتهای راهرو رفتم که با صدای زمزمه ی پر خروش یزدان قدم هایم کند
شد.

– اصلا تو حرف حسابت چیه؟ از سرمه چی می خوای؟

پشت در ایستادم. یزدان از چه حرف می زد؟ یاسین از من چه می خواهد؟ این

چه سوال ابلهانه ایست که می پرسد؟

– به تو ربطی نداره.

– چرا یکسره کنارشی؟ اصلا می فهمی داری چیکار می کنی؟

– آره خوب می فهمم. احتیاج به وکیل وصی ندارم.

همچنان سینی به دست پشت در بودم. آنقدر فکرهای مختلف در ذهنم چرخ می خورد که یارای قدم جلو گذاشتن را نداشتم. من باید راز سر به مهری که یزدان به دنبالش بود را پیدا می کردم.

– یاسین یه سوال ازت می پرسم رک و پوست کنده جوابمو بده. این کارهات به خاطر سرمه است؟

– آره به خاطر سرمه است.

گویی سطلی آب جوش روی سرم خالی کرده باشند. یاسین از چه حرف می زد؟

– چی می گی یاسین. سرمه تازه جدا شده!

– خودم خوب می دونم توقعی هم ندارم.

– ولی تو حق نداری.

– خفه شو یزدان. یه بار به خاطر تو کنار رفتم دیگه اینکارو نمی کنم. من خیلی

وقته عاشق سرمه ام. بهم نگو این قشقرت به خاطر اینه که هنوز دوستش داری!

– من غلط بکنم. فاطمه از سر من زیادیه. اما انصاف نیست یاسین.

سرمه امین رو

دوست داره. خودش بهم گفت؛ بهترین موهبت خدا امین بوده.

– منم یه زمانی فکر می کردم مرضیه بهترین زنیه که تو عمرم دیدم اما خودت که

دیدیدی چه جوری رنگ عوض کرد.

– سرمه هم عوض شده.

– به خاطر همین عوض شدن که دوستش دارم. سرمه زن قوی و محکمی شده که

می تونه از من مرد بهتری بسازه.

کمی مکث کرد. نگاهم به سنی چایی که در دستم می لرزید، بود .

به هیچ عنوان

آمادگی شنیدن چنین اعترافی رو نداشتم. همیشه فکر می کردم یاسین همچنان به

چشم خواهرش به من نگاه می کند. تمام محبت ها و حتی هدیه هایش را به حساب

برادری و همدردی می گذاشتم. اما حال با سوال رک یزدان متوجه اصل قضیه

شده بودم. یاسین دیگر مرا به چشم دختر عمه اش نمی نگرست .

صدای التماس

آمیز یاسین به گوشم رسید.

–می دونم که با وجود فاطمه دیگه به چشم سابق به سرمه نگاه نمی کنی. ازت

خواهش می کنم یزدان. بذار کنارش باشم. من و اون همدردیم. می تونیم به هم

کمک کنیم.

ازخودم پرسیدم:

–کدام درد مشترک؟ من و او تنها از همسفران راهمان جدا شده بودیم. حال یاسین

با حماقت محض فکر می کرد این مسئله دست آویز خوبی برای ر ابطه ی جدیدیست؟

–بذار کنارش مزه خوشبختی رو بچشم.

صدای یزدان با تردید بلند شد.

–نظر خودشو پرسیدی؟

– نه هنوز نتونستم. فعلا اونقدر غرق در ارتباطش با امینه کهجرات پا پیش گذاشتن ندارم.

– پس وقتی نظرشو نمی دونی چرا از طرف خودت برنامه می چینی؟

– چون به عشق سرمه ایمان دارم.

– ولی سرمه خیلی وقته تو رو فراموش کرده.

– نه هنوز هم محبت های قدیم تو دلش هست. یادت رفته من اولین عشق سرمه

بودم. می بینی با آئین چطور برخورد می کنه؟ یا تمام وقتش اینجاست؟

– اینها ربطی به علاقه ی سرمه به تو نداره. سرمه از دست عمه فرار می کنه و

از طرف دیگه سرمه عاشق آئینه. مخصوصا که آئین مادر نداره و سرمه کنار این

بچه آروم می شه. نه یاسین. قبول ندارم. فقط در یک صورت از تو حمایت می

کنم، اون هم وقتی که سرمه قبول کنه به تو بله بده. در غیر اینصورت تا وقتی که

از سرمه خواستگاری نکردی و اون قبول نکرده. حق نداری بهش نزدیک بشی.

– اما یزدان!

– همینکه گفتم یاسین. کاری که تو می کنی درست نیست. سرمه از دست عمه و

بهانه هاش به ما پناه آورده، بعد تو به چشم زنی که عاشقش شدی کنارش موندی!

داری خیانت می کنی. برادر من! به خودت بیا.

– نه تو متوجه نیستی.

– یاسین دیگه بحثی نمونده همینکه گفتم.

با دست و پایی لرزان سینی چای را همانجا روی میز تلفن رها کردم و به اتاقی که مادر جون در این مدت برایم درست کرده بود پناه بردم. خدایا این دیگر چه بازی کثیفیست؟ چند ماه هم نشده که در کنار آئین و آرامش این خانه تمدد اعصاب می‌کنم حال باید یاسین و عشق قدیمم و عشق جدیدش را برایم علمکنی؟ آخر من چگونه از پس این جریان بریبایم؟ من هنوز امین و دستهایش را فراموش نکردم. چگونه یاسین را جایگزینش کنم؟

بی اختیار به سراغ گوشیم رفتم و ناخودآگاه شماره ی امین را گرفتم. در این لحظات سخت باید صدایش را می‌شنیدم تا آرام می‌گرفتم. با پشت دست اشکهایم را پاک کردم و به صدای بوق های متوالی گوش سپردم، تا آنکه بالاخره تماس برقرار شد. اما صدایی در گوشی نیچید.

لبهایم چین خورد و اشکهایم فوران کرد. بی معرفت حتی صدایش را هم از من دریغ می‌کرد. صدای نفس نفس هایش در صدای هق هقی که دیگر نمی‌توانستم کنترل کنم پیچید. عملاً پای گوشی زار می‌زدم و او هیچ نمی‌گفت. چرا سکوت کرده بود؟ حتی یک کلمه هم برای آرام کردن دلم کافی بود که آنرا هم دریغ می‌کرد. بی انصاف! حق من این نبود که به این راحتی مرا از زندگی خط بزنی.

– امین جان کیه؟

با صدای نیلو به ناگاه شوکه شدم. خودش بود. من به خوبی تن صدای این زن را می‌شناختم. دستم به سرعت روی صفحه لغزید و تماس را قطع کردم. پس به

همین زودی نیلو را وارد زندگیش کرده بود و من آخرین تکیه گاهم را هم از دست داده بودم.

بهت زده با چشمانی مبهوت به صفحه ی خاموش خیره ماندم. آخ امین چطور توانستی به همین زودی فراموشم کنی! باشد. قبول. با آنکه حتی از تصور حضور این زن در کنارت دلم پاره پاره می شود، باز هم قولم قول است. دیگر مزاحمت

نمی شوم جانانم. امیدوارم در کنارش خوش باشی. دیدار منو و توبه قیامت.

"اینجا جای ماندن نیست"

طلوع صبح فر دا را با سرگیجه و سر درد شروع کردم. تمام شب گذشته برای از دست دادن مرد زندگیم نوحه خوانی کرده بودم. ساک کوچکم را برداشتم و بی عجله شروع به جمع آوری لباسهایم کردم. وقت رفتنم فرا رسیده بود. قطعا با وجود یاسین و علاقه ی جدیدش در این خانه ماندنی نبودم. در باز شد و آئین سرش را از لای در تو آورد. با دیدن لبخندی که به چند دندان مرواریدی آذین شده بود، دلم برای در آغوش گرفتنش غنچ رفت. با دست اشاره کردم:

– (گل سنه) بیا تو)

که بدو بدو در آغوشم پرید. به خودم فشردم و بوئیدمش. با آنکه رفتنی بودم ولی حضور آئین به واقع پای رفتنم را سست می کرد. اما چه می شد کرد؟ پدرش نگاه دیگری به من داشت.

تقه ای به در خورد که شال به سر کردم و بفرمایید گفتم. یاسین در را باز کرد.
-سلام دختر عمه. صبحت بخ...

ولی با دیدن ساک ولو شده روی تخت با قدم های پر شتاب به سمتم آمد.
-این چیه؟

سعی کردم احساسم و احساسش را به رویش نیاورم. بهتر بود این احساس تا ابد
در پس پرده ی ابهام باقی بماند. لبخند سختی زدم.
-دارم می رم پسر دایی. هرچی خاله بازی کردم بسه.
سرکی به سمتم کشید.

-اما. .. ببینم تو رو؟ چرا قیافت این جوریه؟

-چیزی نیست همون درد همیشگیه خودت که بهتر می دونی. صورتش گرفته شد و با
ناراحتی سر به زیر انداخت.

-آره می دونم. اما چه حاجتی به رفتنه؟ بمون، آئین هم بهت عادت کرده.

-منم بهش عادت کردم اما نگران مامانم. بهتره برم. درد من به این زودی ها
خوب نمی شه. باید باهاش کنار بیام.

-آخه اینجوری که نمی شه. اینقدر بی خبر!

-اونی که اومده یه روز هم می ره. اینجا که خونه ام نیست. خیلی وقته کنگر
خوردم و لنگر انداختم. باید سر خونه زندگی خودم برم.

آئین از آغوشم پایین رفت. لباس بعدی را تا کردم و خواستم در ساک بگذارم که

دست یاسین روی ساک نشست. نگاهم با تعجب بالا آمد. اما یاسین سر درگم و کلافه نگاهش به ساک دستیم بود.

–نرو سر مه. بمون.

لبه‌ایم بهم دوخته شد. به واقع حرفهای یزدان درست بود. یاسین رسماً مرا به چشم

زنی که عاشقش بود می‌نگریست. اما چرا اینقدر دیر؟ به مانندنوش داروی بعد

از مرگ سهراب. آن زمانی که برای داشتنش پر پر می‌زدم.

آخ و امان از گردش روزگار. چرا دقیقاً مرا به همان جایی که سالها پیش

آرزویش را داشتم پرت کرده بود؟

زانوهایم شل شد و با همان لباس در دستم روی تخت نشستم. یاسین کنارم روی

زمین زانو زد که بی اختیار خودم را جمع کردم.

–بین می‌دونم برات سخته. اما... الان وقت رفتن نیست.

–ولی من باید برم یاسین.

–نمی‌شه بیشتر بمونی؟

–چند ماهه که موندم. بس نیست؟ سر به زیر انداخت.

–چرا هست. عمه هم دل تنگته.

لبخند تلخی زدم.

–می‌بینی تو هم قبول داری که وقت رفتم رسیده. با اینکه به آئین عادت کردم اما

نگران نباش. می‌تونم هر وقت خواستی آئین رو پیش ما بیاری.

بدیده منت. من و

مامان حتما مراقبتش هستیم.

-بحثم فقط آئین نیست.

-پس چیه؟

با سرانگشت روی ساک رد کشید. حرفش سر زبانش جا خوش کرده بود و برای

گفتنش تردید داشت. و من دست به دعا بودم که حرفش همانجا پشت حصار

لبه‌ایش باقی بماند. بالاخره تصمیمش را گرفت. از جا بلند شد و کمر راست کرد.

-راست می‌گی حق با توئه. بی‌خودی اصرار کردم. نگران آئین هم نباش با

مادرجون یه کاریش می‌کنیم.

-اما یاسین! منظورم من این نبود که...

-نه سرمه. واقعا می‌گم نگران نباش. به حد کافی این چند وقت مزاحمت شدم. تا

تو وسایلتو جمع کنی من آئین رو دست مادرجون بسپارم، بیام.

او رفت و من ماندم و ساکی که نه دستم به پر کردنش می‌رفت و نه به خالی

کردنش. کاش هیچوقت حقیقت احساس یاسین را نمی‌فهمیدم.

آنوقت خیلی راحت

می‌توانستم تا ابد در همین اتاق کوچک با آئین و کودکانه هایش داغ دلم را فراموش

کنم.

"محبت‌های ریز و درشت یاسین"

دو هفته گذشته بود و من در این مدت پا در خانه ی مادر جون نگذاشته بودم. از رویارویی با یاسین می هراسیدم. اینکه او به چه دیده ای به من می نگرد و چه افکاری در ذهن دارد خطرناک بود. ترجیح می دادم نینمش و حرفهایش را نشنوم تا دست از این خیال خام بردارد. مگر اصلا فکر و خیالش شدنی بود! من و او خیلی وقت بود که راهمان را جدا کرده بودم. "ماشدنی" در کنار نبود. اما مامان که خبر نداشت. مدام می پرسید؛ چرا در خانه بیتونه کرده ام و جایی نمی روم؟ اصلا چرا ترک مادر جون کرده ام؟ پیرزن دلش قد گنجشک است و تاب دوریم را ندارد. اما من توان رفتن نداشتم. رفتن همانا و ماندنم همان. آنوقت چگونه از دیدار یاسین فرار می کردم؟ آنقدر طفره رفتم و دلیل و برهان بی خود و بی جا آوردم که بالاخره مادر جون همه ی خاندان شفيعی را دعوت گرفت. "نه" را هم قبول نمی کرد و خلقش تنگ می شد. به اجبار لباس ساده ای پوشیدم و آرایش مختصری کردم. هرچقدر کمتر به چشمش می آمدم احتمالا کمتر به چشم خریدار به من می نگریست. اما وقتی با او رودرو شدم و چلچراغانی چشمانش را نظاره کردم، تازه متوجه اشتباهم شدم.

یاسین که به رنگ و لعاب اهمیت نمی داد. عاشق سادگی بود و همین ظاهر بی پیرانه ام او را شیفته تر از قبل می کرد. خدایا این چه خبطی بود که من کردم؟ چگونه او و علاقه مندی هایش را به این راحتی فراموش کرده بودم؟ با ناراحتی از او رو گرفتم و حتی سعی کردم بی تفاوت از کنار آئین هم بگذرم.

اگر دوباره با آن دستهای کوچکش آغوشم را طلب می کرد، قطعا آسیمه سر زنان به سراغش می رفتم و اینکار دوری از یاسین را سخت تر می کرد. اما با صدای "آله آله" کنان آئین، پای رفتنم سست شد. برگشتم و مانند مادری بی اولاد از آغوش یاسین گرفتم و به خودم چسباندمش.

یاسین با لبخند به من و آئین نگاه می کرد و من حتی از نگاه کردن به چشمانش هم ابا داشتم. آئین را به خودم چسباندم و از یاسین دور شدم. بهتر بود امشب را با دوری و دوستی سپری می کردم.

تمام مدت شب، آئین یک لحظه هم از دستهایم جدا نشد. نه او دل می کند و نه من طاقتش را داشتم. گویی بوی مادرش را می دادم که دقیقه ای از آغوشم جدا نمی شد.

اما هر چقدر بیشتر و بیشتر از چنگ یاسین فرار می کردم، کمتر و کمتر می توانستم. فراموش کرده بودم که او هم برادر یزدان است و هم یتیمی مثال زدنی دارد و همان خوی لجبازی و یک دندگی در وجودش ریشه دوانده. به دنبال چیزی باشد قطعا به دستش می آورد. نگاه پرسانش همچون حاله ای اطرافم را پر کرده بود. آخر برادر من! چه برسرت آمده؟ تو که نگاه به کسی نمی دوختی؟ حال چه شده که با نگاه هایت قاتل جانم شده ای!

شب کج دار و مریز اندک اندک گذشت. او قدم جلو گذاشت و منفرار کردم. او لب باز کرد و من در نطفه خفه اش کردم تا بالاخره میان هیاهوی دایی و یزدان و

قه قه ها، مرا در حیاط خانه ی مادر جون جست. غرق در خودم و آرامش حیاط بودم که شال بافتی روی شانه ام نشست. به ناگاه با ترس عقب کشیدم و چرخیدم که به حالت تسلیم دستهایش را بالا برد.

–تترس سرمه. منم. گفتم شاید سردت بشه برات شال آوردم.

با ناراحتی خودم را جمع کردم و نگاهم روی شال بافتی که از قدیم در خانه ی مادر جون داشتم چرخید.

یاسینی که می شناختم اهل این کارها نبود. اصلا به خودش اجازه ی تنها بودن با یک زن را نمی داد. چه برسد شالی روی شانه اش بیندازد و دلبری کند! این هم نشانه ی دیگری از تغییرات یاسین بود. قطعا او نیز همانند من به فرد جدیدی بدل شده بود و این فرد جدید مرا به شدت می ترساند.

–ممنون پسر دایی. زحمت کشیدی. هوای اتاق دم کرده بود، گفتم پیام بیرون یه هوایی بخورم. آئین خوابش برد؟

–آره اینقدر باهاش بازی کردی به دو ثانیه نکشید خوابش برد.

کمی مکث کرد و من همچنان به قرص ماه خیره شدم تا شاید از این سکوت به وجود آمده معذب شود و راحتم گذارد. اما گویا یاسین برای واکندن سنگ هایش آمده بود. کمی مکث کرد و پرسید:

–سرمه می خوام یه چیزی ازت بپرسم اما می ترسم ناراحت بشی.

–پپرس پسر دایی. منو تو که از این حرفها با هم نداریم.

کمی حرفش را مززه کرد.

-چرا... چرا چند وقته دوری می کنی و به ما سر نمی زنی؟ از روزی که ساکتو بستنی و رفتی تا همین الان یه سر به من و آئین نزدی. چند روزپیش هم که برای دیدنت اومدیم عمه گفت رفتی بیرون. بهم نگو اتفاقی نیفتاده که قبول نمی کنم. تو رسماً از ما و این خونه فرار می کنی!

نفسی گرفت و ادامه داد:

-بهم بگو سرمه. مشکلی پیش اومده؟ کسی حرفی زده که ناراحتت کرده؟ سکوت کردم. قطعاً از گفتن حقیقت ناتوان بودم. پس بهتر بود کتمان کنم. -نه چه حرفی؟

-سرمه خواهش می کنم واقعیتو به من بگو. من بچه ی یکی دو ساله نیستم که با این حرفها گولم بزنی. از ته دل می خوام واقعیت رو بدونم تا کمکی کنم. دلم نمی خواد چیزی تو این خونه مخل آسایشت بشه.

به زیر پایم نگاه کردم. چه باید می گفتم؟ این پا و آن پا کردم و گفتم:

-می تونم باهات صادق باشم؟

با اشتیاقی کمی نزدیک تر شد. البته پا از مرزهایش فراتر نگذاشت.

-معلومه که ترجیح می دم حقیقت رو بهم بگی.

-راستش تو این چند وقته با درد خودم می ساختم و حواسم به حرفهای اطرافیانم نبود. اما یه مدته که متوجه شایعه ها شدم.

–کدوم شایعه ها؟ چرا من چیزی نشنیدم؟

–شاید چون مردها زیاد به این چیزها اهمیت نمی دن.

با اخم هایی در هم و جدیت، قاطعانه پرسید:

–سر مه! کدوم شایعه؟

لبه ایلم لرزید و سر به زیر انداختم. روی گفتن حرفم را نداشتم. تنها باری که

صادقانه با یاسین صحبت کرده بودم همان روز بارانی و کنار محل کارش بود.

اما از قدیم گفته اند؛ جنگ اول به از صلح آخر!

–خب... حضور یه زن مطلقه همیشه حرف به دنبال داره. مردم هم منتظرن تا یه

خطای کوچیک ببین و از گاه کوه بسازن. متاسفانه منم به همین درد مبتلا شدم.

یاسین با کلافگی دستی در موهایش کشید.

–کدوم درد؟ چرا متوجه حرفت نمی شم؟ تیر آخرم را شلیک کردم.

–من مطلقه ام و تو هم...

سکوت کردم. قطعاً یاسین تا ته حرفم را می خواند. حاجتی به شکافتن بیشتر

موضوع نبود. جو میانمان به لحظه ای غریب شد. چرا که یاسین هم سر به زیر

انداخت و جدی شد. تا به حال اینگونه کنارش معذب نشده بودم.

هرچه سکوتش به

درازا می کشید حال من خراب تر می شد. ای کاش لب می گشود و حرفی می

زد. اما یاسین روزه ی سکوت گرفته بود. نجواوار اسمش را بردم که یاسین به

سنگینی از جا بلند شد و گفت:

– حق با توئه دختر عمه. شرمنده که حماقت کردم و به این موضوع توجهی نکردم.

لب باز کردم.

– اما یاسین!

میان حرفم پرید.

– واقعا عذر می خوام دختر عمه. سعی می کنم دیگه همچین حرف و حدیثهایی رو نشنوی.

و بدون توجه به حرفهای من با شانه هایی خمیده ترکم کرد. نگاهم از پشت راهیش کرد. ای کاش هیچوقت چنین حسی پیدا نمی کرد تا با خیال راحت در کنار او و آئینش از پس دوران نقاحت بعد از جدایی از امین بر می آمدم.

*

"ضد حمله ی یاسین"

بعد از اتمام حجت، یاسین رفت که رفت و دیگر هیچ خبری از او نشد. روزها می گذشت و نه می توانستم آئین را ببینم و نه دیگر یاسین تمایلی به اینکار داشت. از طرفی از احترامی که برایم قائل شده بود خشنود بودم و از طرف دیگر به شدت دلتنگ آئین بودم. بی همگان به سر می شد اما بی آئین نمی شد. به آن دستهای تپل و موهای فر فری و "آله" گفتن هایش بدعادت شده بودم. در خانه عملا وقتم را به بطالت می گذارندم. تمام کارهای خانه را به دوش می کشیدم و بازهم که بیکار

می شدم، گاهی یاد یاسین و آئین می افتادم و گاهی به یاد امین و روزهای خوشی که داشتم. گویی مرا خلاصی از این درد نبود. روزگاران می گذشت و من خیال می کردم همه چیز کم کم عادی می شود اما گویا قرار نبود زندگی بر وفق مرادم بگذرد. بلکه قرار بود با یک شوک بزرگ از خانه و کاشانه ام همویلان و سرگردان شوم.

(روزا با تو زندگی رو. .. پر از قشنگی می بینم)

مامان از صبح الطلوع مدام با آوای خوشش شعر می خواند و خانه را آب و جارو می کرد. مات و متحیر به حال خوش و مشغله هایش نگاهش می کردم و از خودم می پرسیدم؛ اینجا چه خبر است؟ دستمال گردگیری را روی میز کشیدم که سرک کشید.

-تمیزتر عزیزم. یکم دل بسوزون.

با کج خلقی غر زدم:

-نباید به من بگی مهمونمون کیه؟

-عصر میان خودت می فهمی.

-آخه مادر من تا نگی که نمی شه. شاید من اصلا حوصلشون رو نداشتم، خواستم

برم بیرون.

-اصلا و ابداء. امروز هیچ جا نمی ری.

-پس بگو کیان؟

مامان با کلافگی کمر راست کرد.

– ای بابا، ول نمی کنی ها. داییت و مادر جون میان.

وا رفتم. دایی! با تمسخر ریشخند کردم:

– دایی و خاندانش از دوازده ماه سال، سیزده ماهش رو اینجان .

حالا چی شده خونه تکونی می کنی؟

– مگه حتما باید چیزی بشه که اینجا رو تمیز کنیم؟ خیلی وقته دستی به سر و گوش

خونه نکشیدیم. بجنب، دست بجنبون که هزار تا کار داریم.

سر از کارش در نمی آوردم. قطعا این ضیافتی که مامان نقشه اش را می کشید

هیچ شباهتی به مهمانی های همیشگی مامان نداشت. دوباره مشغول کارم شدم و

بازهم صدای آواز خواندن مامان بلند شد.

(شاخ گل حیاط ما ... به آب و رنگش می نازه)

لبخندی به تن صدای مامان زدم. امروز عجیب خجسته دل بود.

بی اختیار من

هم صدایم را بلند کردم و هم آوایی کردم:

(اما تو که خونه باشی. .. به پیش تو رنگ می نازه)

و شروع به تمیز کردن میز کردم. باید تا عصر صبر می کردم تا این مهمانی

مجلل را به چشم می دیدم.

اما وقتی یاسین را دسته گل به بغل و یزدان را جعبه شیرینی به دست دیدم، تازه

فهمیدم اوضاع از چه قرار است. یاسین خان برای امر شریف خواستگاری

تشریف فرما شده بودند. اف مامان! برادر زاده ات برای خواستگاری پیغام داده و تو حتی به من اطلاع هم نداده ای؟ نکند به جای مادر من، مادر یاسینی که اینگونه هواخواهش هستی؟

یاسین سر به زیر، دسته گل را به سمتم گرفت که با ناراحتی رو برگرداندم. همه ی دنیا و لوس بازی های مامان به کنار، از یاسین توقع نداشتم. حداقل می توانست

قبل از همه با خودم هماهنگ کند نه اینکه با اهل و عیال و شیرینی به دست خدمت برسد.

–اوا سرمه! بگیر دست یاسین جان خسته شد.

اخمم غلیظ تر شد. داماد نرسیده، یاسین جان شده بود. وای بر فرداها. اما دوره ی قدیم و سرمه ی حرف گوش هم به سر آمده بود. این سرمه زیر دست امین قوی و راسخ بار آمده بود. بی هوا تصمیمم را گرفتم. دسته گل را از دستان یاسین کشیدم و در آغوش مامان رها کردم که همگی با این حرکت من ماتشان برد. رو به مادر جون گفتم:

–مادر جون با اجازه اتون من چند دیقه با پسر دایی کار داشتم. شما بفرمایید تا ما بیایم.

و با جدیت رو به یاسین ادامه دادم:

–آقای داماد چند لحظه تشریف میارید تو اتاق؟ با دست به بقیه اشاره کردم و لبخند مصنوعی زدم.

–بفرمایید خواهش می کنم.

وبی توجه به دهن باز بقیه به سمت اتاقم به راه افتادم. یاسین شفیع! من بلایی به سرت می آورم که آن سرش ناپیدا. حالا کارت به جایی رسیده که برای جواب بله، قشون کشی می کنی و خوش خوشان دسته گل برایم به ارمغان می آوری؟ همینکه یاسین قدم در اتاق گذاشت در را محکم پشت سرش بستم . یاسین در جا

غلاف کرد. به واقع اصلا توقع چنین خشم و خروشی را از من نداشت. با دست به سمت صندلی میز کامپیوترم اشاره کردم.

–بشین پسر دایی. سر پا بده.

یاسین با صورتی جدی و اخم هایی در هم فرو رفته، روی صندلی نشست. با عصبانیت عرض اتاق را گز کردم. می خواستم کمی آرام تر شوم مبادا حرف نابه جایی به زبان آورم. اما نمی توانستم. در توان من نبود پس جلوی قدم هایش ایستادم و دست به سینه غریدم:

–تو چیکار کردی یاسین؟ این کارها یعنی چی؟

یاسین با همان اخم های درهم نگاهم کرد و جوابی نداد. اما کاملا مشخص بود او هم حالا از شوک بیرون آمده و عصبی و جدی شده.

–کی به تو اجازه ی خواستگاری داد که سر خود پا شدی با اهل وعیال اومدی؟ از جا بلند شد و سینه به سینه ام ایستاد.

– احتیاجی به اجازه ی تو نبود. از علی آقا که بزرگتره اجازه گرفتم، اجازه داد، خدمت رسیدیم.

نفس هایم هجیم شد.

– به همین راحتی؟ پس من چی؟ مگه به خواستگاری من نیومدی؟ مگه جواب من مهم نیست؟ پس چرا سر خود تصمیم گرفتی؟

یاسین با کلافگی دست به کمر زد و با دست دیگر پلکش را مالید.
در این حالت

هیچ شباهتی به یاسین چند سال پیش نداشت. حالا با ته ریش مرتب و کت و شلوار آراسته ای که به تن کرده بود. به مرد به مراتب جذاب تری بدل شده بود. قطعا اگر همان سرمه ی سالهای قبل بودم با دیدن این ژست و این رایحه سر از پا نمی شناختم و به مانند پروانه به گردش می چرخیدم. اما من که دیگر سرمه ی قدیم نبودم. من ققنوس جوانی بودم که تازه از میان خاکسترها زاده شده – نمی فهمم سرمه. تو به من گفتی ارتباطمون درست نیست و مردم پشت سرمون حرف درمیاری. منم برای یه ارتباط درست قدم پیش گذاشتم.
مشکل کجاست؟

با سرانگشتهایم به قلبم اشاره کردم.

–مشکل اینجاست. تو قلب من.

با ناراحتی چرخیدم و دستی روی صورتم کشیدم.

–باورم نمی شه یاسین. واقعا باورم نمی شه. من شیش ماه نیست که از امین جدا

شدم. تو خودت دیدی که چطوری خون گریه کردم و زجه زدم .
انتظار که نداری

به همین زودی با مردی که جای برادرمه ازدواج کنم!

-نگو سرمه. حرف دهنتم رو بفهم. کدوم برادر؟ با عصبانیت دست به کمر شدم.

-همونی که دو سال پیش زیر بارون بهم گفت؛ به چشم خواهرش به من نگاه می کنه.

یاسین نفس سنگینی کشید. کاملا مشخص بود از کرده پشیمان است.

-اون مال گذشته است. الان همه چی عوض شده. من و تو هم تغییر کردیم.

-درسته تغییر کرده ام و به خاطر همین از دستت عصبانیم. من مثل جفت چشمام

بهت اطمینان داشتم. چطور اینکارو با من کردی؟

-چون دیگه نمی تونم کنارت باشم و مرتکب گناه نشم. چرا متوجه نیستی سرمه؟

من دیگه به چشم خواهرم بهت نگاه نمی کنم.

دست روی گوشه‌هایم گذاشتم.

-بسه یاسین. نمی خوام بشنوم. لازم نیست دوباره تکرار کنم که چه حسی بهت دارم.

-می دونم، اما ازت می خوام یکم تجدید نظر کنی. تو خودت متوجه نمی شی اما

ما در کنار هم یه خانواده ی کاملیم. من و تو و آئین. دلت نمی خواد آئین تا ابد مال تو

باشه؟

یاسین نامرد! بد روشی را در پیش گرفته ای. چرا اسم از آئین و علاقه ام به او

می زنی؟ می خواهی اینگونه تحت تاثیرم قرار دهی؟ حقه ی ناجوانمردانه ایست برادر

قلابی.

یاسین نفسی گرفت تا حرفهایش را مرتب کند. قدمی به سمت نزدیک و روی صورتم خم شد.

–ببین منو سرمه. من حرف دلتو می دونم. از همه چیز هم خبر دارم. اما تو هم حرف دل منو بفهم. تو این مدتی که با هم بودیم کم کم عاشقت شدم.
عاشق

مهربونی و صمیمیت. تو دیگه اون دختر حیرون و زبون دراز گذشته نیستی. نمی دونم چطور بگم، اما خیلی عوض شدی. اصلا انگار یه آدم دیگه شدی. شاید هم این تغییر دیدگاهم، به خاطر عوض شدن شخصیت خودم باشه .
اما به هر حال،

هر چی می گذره بیشتر از قبل بهت علاقه مند می شم. می خواستم کم کم بهت نزدیک شم تا این بحران رو رد کنی و امین رو فراموش کنی. اما وقتی دیدم کنارم معذبی و مردم حرف مفت می زنن، ترجیح دادم از راه درستش وارد بشم. پوزخندی به افکارش زدم.

–هه! راست درست؟ تو حتی به خودت زحمت ندادی اول از همه نظر منو بررسی.
–آره چون می دونستم جوابت منفیه.

–پس تو هم با خونواده اومدی تا منو تو منگنه بذاری؟ براوو یاسین. احسنت.
یاسین با ناراحتی سر به زیر انداخت. از کاری که بدون مشورت من انجام داده بود رسماً شرمنده شده بود. با سرافکنندگی گفت:

–حق باتوئه. باید اول از همه با خودت صحبت می کردم. اما قبول کن سرمه. تو

به هیچ عنوان حتی حاضر نیستی به پیشنهاد من فکر کنی.

-چون دلیلی برای فکر کردن نیست. حرف اول و آخرم یکیه. تو زندگی من یاسین شفیعی تنها یه جایگاه داره. اون هم پسر دایی و برادر منه. اگه از این جایگاه راضی نیستی بهم بگو تا کلا این رابطه رو قطع کنم.

-چی می گی سرمه؟ مگه می شه؟

-اگه بخوای این جوری آزارم بدی و تحت فشارم بذاری، آره میشه.

اسمم را برد که با قاطعیت گفتم:

-یک کلام ختم کلام. تو فقط برادر منی و تا آخر عمرم برادر خوب من باقی می مونی. منم تا جایی که بتونم جای خواهرتو پر می کنم و آئینو روی جفت چشمام می ذارم. اما بیشتر از این از من نخواه.

-پس می خوای تا آخر عمر تنها بمونی؟

-ترجیحم اینه که تنها بمونم تا با کس دیگه ای ازدواج کنم. برای اینکه من و تو لایق یه زندگی پر از عشقیم. شاید تو هم تونستی بعد از سالها مثل یزدان جفت خودتو پیدا کنی.

-واقعا نمی فهمم من اینقدر آدم بدیم که تو حتی حاضر نیستی به پیشنهاد من فکر کنی؟

-بحث سر آدم بد و خوب نیست. سر علاقه ایه که زندگی روی اونبنا می شه.

من نمی تونم با برادر خودم ازدواج کنم.

صدای غم ران یاسین بلند شد.

-سرمه! بسه. یه کاری نکن حالم از خودم بهم بخوره.
نفس گرفتم تا تمدد اعصاب کنم و با لحن قاطعی گفتم:
-حرفم همونه یاسین. نه مهلتی برای فکر کردن می خوام و نه دیلی برای تکرار
این خواستگاری می بینم. لطفا همون جور که تنها و سر خود با همه صحبت
کردی، الانم شرایط رو برای همه توضیح بده.
به او پشت کردم. دیگر بیشتر از این تحمل نداشتم. بهتر بود همین حالا این قضیه را
فیصله می دادم.

ساعتی از رفتن مهمان های گرانقدرمان می گذشت و مامان تا همین نیم ساعت
پیش از ناله و نفرین گرفته تا التماس و خواهش را بر سرم آوار کرده بود. اما من
هدفن به گوش زده و آهنگ را تا ته زیاد کرده بودم. به حد کافی با یاسین جنگ و
جدال کرده بودم، دیگر نایی برای جنگ با عمه اش نداشتم. با آنکه یاسین فرمالیته
به همه گفته بود که به من فرصت فکر کردن می دهد اما مامان از واقعیت امر
خبر داشت و به هر طریقی که شده می خواست جواب بله را از من بگیرد. هر
چه باشد برادر زاده ی عزیزتر از جانم به خواستگاری دختر مطلقه اش آمده
بود. چه کسی از او مناسب تر!

گوشیم را برداشتم و برای خالی کردن حرص و جوشم شماره ی امین را گرفتم.
مگر می شود من این گوشه ی دنیا در عزا و ماتم از دست دادتش لحظه به لحظه

با اطرافیانم بچنگم و او در کنار حیبش خوش باشد. به محض برقراری تماس با کنایه گفتم:

–سلام عرض شد. چشمت روشن امین بیگ. برای زنت خواستگار اومده .

برای اولین بار بعد از ماه ها بالاخره صدایش را شنیدم که در گوشی زمزمه کرد. –به سلامتی و میمنت.

به درجه ای از عصبانیت رسیدم که تمام جنونم را بر سرش فریاد کردم.

–پست زل. کثافت. چرا سر قولت نمودی؟ چرا قول دادی ازم مراقبت کنی؟ چرا

امین؟ چرا این بلا رو سرم آوردی؟ ازت متنفرم امین. اصلا خبر داری

خواستگارم کیه؟

میان هیاهویی که به پا کرده بودم به آرامی زمزمه کرد:

–می دونم. یاسینه.

میان گریه با صدای بلند خندیدم.

–مرحبا امین جان. مثل همیشه درست گفتی.

–می دونستم این اتفاق میوفته. یاسین تازه متوجه تو و حضورتشده و می فهمه

که چه زن قیمتی و ارزشمندی رو از دست داده. برات خوشحالم خانم. بالاخره به آرزوت رسیدی.

های های گریه ام بلند شد.

–بههم تبریک نگو لعنتی. چطور می تونی بهم تبریک بگی؟ از کدوم آرزو حرف

می زنی؟ بی غیرت من یه روزی زنت بودم. ببین به چه روزی افتادم. چطور می تونی امین؟ تو که اینقدر نامرد نبودی؟

–می دونی که بی غیرت نیستم. من فقط می خوام تو خوش باشی و خوشی تو در کنار یاسینه نه من.

–از طرف من تصمیم نگیر.

–سرمه منو فراموش کن. اصلا فراموش کن تو این یک سال چی بهت گذشت. هر جور که می خوای در مورد فکر کن تا زودتر منو فراموش کنی. حتی اگه بهت کمکی می کنه باید بگم الان کنار نیلو و با اونم.

لبه‌ایم بهم دوخته شد. کنار نیلو بود و من اینجا برای ذره ای از محبتش یقه می د راندم؟ خدایا نفرین به قسمت هایت.

نفسی گرفتم و پوزخند زدم.

–هر چی می گذره می بینم تصمیمون برای جدایی درست بود . شاید باید بیشتر به

این خواستگاری فکر کنم. حالا که فکرشو می کنم، هنوز هم ته رگه ای از اون عشق اولی که به یاسین داشتم ته دلم مونده. همونطور که گفتمی برام آرزوی خوشبختی کن تا کنار یاسین عاقبت بخیر بشم. این جوری تو هم با خیال راحت به عشق قدیمیت می رسی.

–کار درستی می کنی سرمه. از ته دل برات آرزوی خوشبختی می کنم. شبت خوش خانم اخوان.

و گوش‌ی را قطع کرد. با ضعف سرم را به دستم تکیه دادم. نگاهم به میز توالت افتاد. چشمان سرخ و صورت پف کرده ام زشت و کثیف بود. او کنار نیلویش خوش بود و من اینجا زندگیم را سیاه می کردم. چشم بستم و تصمیمم را گرفتم. بهتر است هرچه زودتر عملیش کنم.

"پناهگاه امنم برگشته"

با صدای یزدان که اسمم را می برد سر چرخاندم. برادر و پناهگاه امن حقیقی ام آمده بود. چقدر خوب که این روزها با دیدن او و زوجه اش گل لبخند روی لبهایم می نشست. اصلاً گویی فاطمه از دل او مرد دیگری بیرون کشیده بود.

-سلام پسر دایی. چطوری منو پیدا کردی؟

-عمه گفت اومدی پارک. تو هم جز اینجا جای دیگه ای نمی ری. به واقع گذشته ها را فراموش کرده بودم. اگر در هزار سوراخسنبه خودم را

پنهان می کردم، بازهم یزدان تنها کسی بود که مرا پیدا می کرد.
کنارم نشست و

با لبخند دست به سینه شد. به لبخندش خندیدم.

-چه خبره کبکت خروس می خونه؟ خنده اش غلیظ شد.

-چه کبکی؟ چه خروسی؟ شنیدم بدجوری گرد و خاک به پا کردی!

گرد و خاک! به جز جواب رد دادن به یاسین که گرد و خاک دیگری نکرده بودم.

آن هم میان خودم و یاسین بود. یاسین هم که به خانواده گفته بود سرمه وقت برای

فکر کردن می خواهد. نکند یاسین همه چیز را کف دست یزدان گذاشته؟
 با چشمانی متعجب به سمتش چرخیدم که با صدای بلند خندید.
 -آی سرمه! تو فکر کردی من عیال وار شدم از هیچی خبر ندارم!
 بابا یه زمانی

خبرگذاری این خونه من بودم.

با اشتیاق به سمتم چرخید و ادامه داد:

-خب حالا تعریف کن.

سر به زیر انداختم. همینم مانده بود راجع به خواستگاری پر طمطراق برادرش
 توضیحات مفصل دهم.

-چی بگم؟ خودت خبرداری دیگه!

-معلومه که خبر دارم اما می خوام مزه دهن تو رو هم بدونم.

-حرفی ندارم. جواب رد دادم.

-اینو که خودمم می دونم. اما چرا؟

-چرا نداره. جواب رد دادم دیگه.

-سرمه!

با صدایش که اینبار برخلاف لحن شوخ و شنگ دقیقه های پیش، جدی بود سر بلند
 کردم. یزدان با نگاهی نافذ و عمیق منتظر جواب کامل من بود.

-چی می خوای بدونی؟

–اینکه چرا به یاسین جواب رد دادی؟ به سمتش چرخیدم و محکم و جدی پاسخ دادم:
 –چون یاسین فقط برام حکم یه برادر و پسر دایی رو داره نه بیشتر، نه کمتر.
 نگاه یزدان روی نی نی نگاهم چرخید. می خواست به عمق واقعیت پی ببرد. نمی
 دانم چه در نگاهم دید که به حرف آمد.
 –خبر داری که تو دنیا هیچ کس بهتر از من تو رو نمی شناسه؟
 خوب می دانستم. به واقع اگر همزادی در دنیا داشتم آن شخص قطع به یقین
 یزدان بود. با وجود تمام تضادها و اختلافاتمان من و او باهم بزرگ شده بودیم.
 سری به تایید فرود آوردم که ادامه داد:
 –پس خبر داری که خیلی خوب از عشق تو به یاسین خبر دارم .
 اون موقعی که
 حتی خودت هم متوجه این عشق نبودی، من بودم که باهات درگیر می شدم.
 مگر می شد فراموش کنم؟ به اندازه ی عمری با او مجادله کرده بودم.
 –سرمه! تا همین چند صبح پیش تو و عشقت رو مثل کف دستم میشناختم. پس
 نگو نگاهت به یاسین نگاه خواهرانه است. تو یه عمری عاشق برادر من بود.
 میان حرفش پریدم.
 –درسته یه عمری عاشقش بودم، اما خیلی وقته که عطای عشقش رو به لقاش
 بخشیدم.
 –ولی امکان...

–وسط حرفم نپر یزدان. بذار یه بار کامل و واضح برات همه چی رو بگم. اگه تو هم بخوای طرفدار یاسین بشی از پستون برنميام.

یزدان سکوت اختیار کرد و من به بازی بچه ها در زمین بازی خیره شدم.

–شاید تو و یاسین فکر کنید که یاسین عشق اولم بوده اما اشتباه می کنید. من هم اشتباه کردم. چیزی که من بهش عشق می گفتم در واقع محبت برادر و خواهری بود. چیزی به اسم عشق برای من وجود نداشت. من دلباخته ی بتیکه برای خودم ساخته بودم، شدم. دلباخته ی مردی که فکر می کردم تنها به من محبت می کنه و به جز من به کس دیگه ای فکر نمی کنه. اما در اصل اشتباه می کردم. من به خاطر یاسین از خودم یه آدم دیگه ساختم. زنی رو ساختم که یاسین دوست داشته. این اشتباهات من جریان داشت تا وقتی که با امین واقعی آشنا شدم. امین سالها دوست مجازی من بود. شماها رو هم خیلی خوب می شناخت. به دور از هر چیزی امین یه دوست خالص و مخلص بود. وقتی باهاش ازدواج کردم تازه معنی عشق رو فهمیدم. اینکه عشق یه تب تند شبانه نیست که زود فروکش کنه. عشق محبتیه که کم کم تو وجودت لعاب می ندازه و ته نشین می شه. به خاطر این عشق! خودت شکوفا و بالنده می شی. امین از وجود من بهسر مه ی جدید بیرون کشید. کسی که الان می شناسید قطعا با سر مه ی پارسال متفاوته. حالا دیگه به اون دید قبلی به اطرافم نگاه نمی کنم. قطعا نگاهم به تو و یاسین هم تغییر کرده. قبول کن یزدان. امین تنها کسی بود که تونست من رو کامل کنه و من در

کنارش به آرامش رسیدم.

– پس چرا ازش جدا شدی؟

– قصه اش درازه اخوی. فقط همین رو بگم که با وجود جداییمون هنوز هم معتقدم

خدا به جز امین هیچ جفت مناسب دیگه ای برام خلق نکرده.

– پس می خوای تا آخر عمر تارک دنیا بشی؟ لبخند تلخی زدم.

– من نمی دونم چرا همه این سوال رو ازم می کنن! اما اینم قسمت منه دیگه. چرا

قبولش نمی کنید؟ همه که نمی تونن مثل تو کنار یارشون پیر بشن .

بغضیا هم مثل

من تا آخر عمر تنها می مونن.

یزدان با کلافگی دستی روی ریشش کشید.

– با وجود تمام حرفات بازهم درکت نمی کنم سرمه. گیرم دیگه عاشق یاسین

نیستی اما می دونی که اون دوستت داره. چرا قبول نمی کنی؟

– چون من نمی تونم با برادرم ازدواج کنم.

یزدان تشر زد.

– لا الله الا الله. بفهم چی می گی؟ لبخند دندان نمایی زدم.

– لپ مطلبو گفتم. بگیری.

– گرفتم، اما بازهم قانع نشدم. تو مجردی و می دونی آینده ای نداری. یاسین هم که

داره به خاطرت خودکشان راه می ندازه. در ضمن آئین هم هست که اینقدر

خاطر شو می خوای. پس مشکلات چیه؟ چرا به چشم یه کار خیر بهش نگاه نمی کنی؟

مات و مبهوت اسمش را بردم، که یزدان با شرمندگی دستهایش را به حالت تسلیم بالا برد.

– باشه، باشه. اشتباه کردم. حق با توئه. زندگی ای که با دلسوزی شروع بشه به درد نمی خوره. دقیقا همون حرفی که به من می زدی. کمی سکوت کرد که پرسیدم:

– حالا تو به یه سوال من جواب بده. تو یه عمری به جونم غر زدی که چرا عاشق یاسینم، حالا چی شده که کاسه ی داغ تر از آش شدی؟

– چون شرمنده ی جفتتونم. هم تو، هم یاسین. شاید اگه سالها پیش اون حرفو نمی زدم، تو و یاسین تا الان زیر یه سقف رفته بودید و بچه ی خودتون رو بزرگ می کردید. نه اینکه هر کدوم به نحوی تو زندگیتون شکست بخورید.

– اشتباه نکن یزدان. شاید طلاق گرفتم اما شکست نخوردم. من بهترین روزهای زندگیمو گذروندم و با بهترین مردی که می شناختم آشنا شدم. چی از این بهتر. یزدان با ناراحتی سر به زیر انداخت. هنوز هم زیر بار شرمندگی من و یاسین شانه هایش خمیده بود. این هم تاوانی بود که تا ابد روی سینه اش سنگینی می کرد. برای عوض کردن حال وهوايش گفتم:

– پاشو برادر من. پاشو بریم خونه که خسته شدم. تو هم دست از فضولی تو زندگی

من و یاسین بردار. اصلا اگه آباد شد سرش بشین، خراب شد تهش بشین. چیکار به کار بزرگتر از خودت داری؟ یزدان اخی تصنعی کرد.
 -یعنی رسما می گی خفه شم؟ لبخند عریضی زد.
 -مرحبا به هوش.
 -باشه دختر عمه یکی طلبت. حالا ببین کی جبران کنم.
 کیفم را روی دوشم انداختم.
 -باش تا صبح دولت بدمد.
 با خنده به دنبالش جاری شدم و از پشت به قامتش خیره شدم. خدایا شکرت.
 بالاخره پناهگاه امن کودکیم را به من بازگرداندی

"خانه بر دوشم من، خانه بر دوش"

-سرمه جان، بابا! بیداری؟

همانگونه که منتظر بودم بالاخره بابا بعد از عمری سکوت به سراغم آمده بود.
 در را با رویی گشاده به رویش باز کردم.
 -سلام بابا، بیا تو.

دست دور بازویش انداختم. طفلک پدرم. هر روز نحیف تر از قبل می شد.
 بیماری قلبی و مشکل کلیوی و مشکلات زندگی تک اولادش رسما آبش کرده بود.
 کنارش روی تخت نشستم که لبخند گرمی به رویم زد.

-دختر من حالش چگونه؟

لبه‌ایم چین خورد و بغض کردم.

-بد بابا. خیلی بد.

سر به زیر انداخت.

-می‌دونم اما چه می‌شه کرد. تو زندگی یه زن همیشه از این اتفاقها میوفته.

دست پینه بسته اش را در دست گرفتم.

-اما بدبختی اینجاست که اتفاقهای بد زندگی من بیش از حده. خسته شدم بابا.

و با سر انگشت روی پستی و بلندی های دستش رد کشیدم و درد ودل کردم:

-می‌دونی بابا! شما تو تمام عمرت به من از گل بالاتر نگفتی. اما یاسین و یزدان

فرق داشتن. اگه شما غیرتی و متعصب نبودی، یزدان بود. اگر شما آزادم می

داشتی، یاسین دست و بالم رو باز نمی‌داشت. همیشه این دوتا برادر محدودیت

های زندگی من بودن. اما حالا به درجه ای رسیدم که می‌خوام به خواست خودم

رفتار کنم. می‌دونم یاسین مرد خوبی. می‌دونم با هر کی ازدواج کنه خوشبخت

می‌شه. اما به خدا دلم راضی به این وصلت نیست. یاسین به چشم من فقط حکم

یه برادر مهربون رو داره که دلم به حال بخت و اقبالش می‌سوزه .

دوست دارم

خوشبخت شه و هر کاری از دستم بر بیاد برای خودش و آئین انجام می‌دم. اما

نمی‌تونم زندگی خودم رو قربونیش کنم. بهم حق بدید. من اونقدر از امین خوبی

دیدم و عاشقشدم که نمی تونم مرد دیگه ای رو به جاش قبول کنم.
بابا دستی روی سرم کشید.

– با اینکه بزرگ شدم اما این وظیفه ی پدر و مادر است که راه و چاه رو به
بچشون نشون بدن. حالا ازت یه سوال می پرسم. از تصمیمت مطمئنی بابا جان؟
نمی خوای بیشتر فکر کنی؟ مطمئنی که نمی تونی با یاسین ازدواج کنی؟ با اینکه
می دونم عشق مسئله ی مهمیه اما می تونه کم کم به وجود بیاد.
همون جور که

بین تو و امین به وجود اومد. بعضی وقتها عادت هم باعث عشق می شه.
– نه! نمی تونم بابا. همه حرفهاتون رو قبول دارم اما دست خودم نیست. هیچ
مردی نمی تونه جای امین رو برام پر کنه.

– تو که اینقدر دوستش داشتی پس چرا باهاش نموندی و با زور ازش جدا شدم؟
– قصه اش مفصله بابا. اما بدون مقصر اصلی تمام این اتفاقات منم.
امین صادقانه

پای همه چیز وایساد. حتی بهم فرجه داد. گفتم می تونم تا ابد به تنهایی زندگی کنم
و روی پای خودم وایسم. اما من برای طلاق اصرار کردم.
– هنوز هم نمی خوای دلیل اصلی جداییتون رو بگی؟ سر به زیر انداختم و صادقانه
گفتم:

– نه! الان نمی خوام ازش حرف بزنم اما شاید یه روزی، یه روزی که همه ی این
مشکلات رو پشت سر گذاشتم براتون تعریف کردم.

دستش روی شانه ام نشست.

–باشه بابا جان. نمی خواد چیزی بگی. من شاید به خاطر مادرت و داییت گاهی بهت فشار آوردم. اما دیگه اینکارو نمی کنم. هر تصمیمی بگیری قبول می کنم. لبخندم گشاده شد .

که من من کنان گفت:

–می گم سرمه بابا! به نظرت بهتر نیست چند وقتی خونه ی خاله منیژه بمونی؟ خاله منیژه؟ اصفهان؟ شهر امین! مگر شدنی بود؟ قطعاً شدنی بود اما من طاقتش را نداشتم.

–داییت به من و مادرت فشار میاره که سرمه باید عروس خودم بشه. اصلاً اگه از همون اول بچه ها با هم ازدواج می کردن زندگیشون به اینجا نمی رسید. به نظرم بهتره یه مدت از شیراز بری تا آنها از آسیاب بیفته.

–اما؟

–می دونم بابا جان امین هم اصفهانه. اما تو کجا و اون کجا؟ اصفهان که قد یه کف دست نیست. در ضمن از همدیگه جدا شدید. فکر نمی کنم مشکلی پیش بیاد. امین مرد فهمیده ایه. محاله کار اشتباهی کنه.

نفس خس داری کشید.

–برو بابا جان. یه مدت از شیراز برو. هم خودت یکم آرامش پیدا می کنی هم داییت و یاسین دست برمی دارن.

–مامان چی؟

–مامانت با من. مطمئن باش اون هم خوشبختی تو رو می خواد.

سر به شانه اش سائیدم. ای کاش پدرم کمی قدرتمندتر بود. یا کمی راسخ تر.

آنوقت اینگونه شالوده ی زندگیم به دست خاندان شفيعی از هم نمی پاشید.

"شب های اصفهان سلام"

چمدانم را در حیات گذاشتم و در آغوش خاله خزیدم.

–ای جان، کجایی تو فدات شم؟ نمی گی یه خاله ی پیری داری که دلش بهانه ات رو می گیره؟

–فدای منیژه جونم برم من. به خدا شرمنده ام. نشد دیگه. اما الان اومدم.

–فکر می کنی خبر ندارم؟ برو بچه خودتو رنگ کن. اگه نمی خواستی از دست

یاسین و مادرت در بری، نمیومدی. اصلا کارته. بخوای فرار کنی زودی چمدون می بندی.

به طنز در کلامش لبخندی زدم. اما طعنه ی در پس کلماتش دلم را سوزاند. نفرین

به سرنوشتم که مرا رسما خانه بر دوش کرده بود.

–غر نزن خوشگل من. الان که اومدم. بیا بریم تو تعریف کن چه خبرها؟

–خبرا که پیش توئه. خواستگاری یاسین سر از کجا درآورد؟

ساکم را برداشتم و همانگونه که پا به پایش آرام قدم بر می داشتم توضیح دادم:

–چه خبری؟ خواستگاری کرد، رد کردم.

–اوا به همین سادگی؟ یه فکری، یه صلاح مشورتی؟ اصلا چراردش کردی؟

-خاله جان یاسین جای برادر منه. چطوری زنش بشم؟

-توبه استغفرالله. یه جوری می گی انگار واقعا برادرته.

-هست دیگه. یه عمره با هم بزرگ شدیم.

-والا سر از کار شما جوون ها در نمیارم. یزدان رو گفتی داداشمه. این رو هم همین می گی!

-هستن، جفتشون برادر من و برام عزیزن. اما همینقدر، نه بیشتر از اون.

-ای بابا چه می دونم خودت عاقلی و بالغ. راستی دیگه سر کار نمی ری؟

وبه سختی روی مبل نشست. همانطور که ساکم را به اتاق قدیمیم می بردم گفتم:

-نه از هفت دولت آزادم.

-حیف شد مادر. می تونستی پیشرفت کنی.

-چه پیشرفتی؟ تازه دارم عشق و حال می کنم. یه عمر خودمو با کار خسته کردم، الان وقت استراحتمه.

خاله لبخند مهربانی زد و برای دلجوییم گفت:

-راست می گی مادر. بذار یکم نفس بکشی. والا به من بود می گفتم همینجا پیش خودم بمون. من مجرد، تو هم مجرد. عشق دنیا رو می کردیم.

به لحنش غش غش خندیدم.

-دمت گرم منیژه جونم. چقدر تو پایه ای.

شش ماه از جداییمان می گذشت و بازهم به اصفهان برگشته بودم.

اما گویی

روزها برایم راكد مانده بود. من در همان شش ماه قبل حبس شده بودم و امین و خاطرات همچنان پر رنگ تر از قبل بود. نگاهم را به ماه دوختم و زیر لب گفتم:
- امین جان! خبر داری گیسو گلابتونت برگشته. چشمت روشن .
همسر سابقت و

دخترت حالا زیر آسمان اصفهان نفس می کشد.

"محبوب دلت چه کسی باشد"

سه هفته ای از بازگشتم به اصفهان می گذشت. احمقانه میاندیشیدم از دست یاسین و عشقش و جاذبه ی شیراز خلاص شده ام اما عملا از چاله در آمده و به چاله افتاده بودم. حال نه تنها سایه ی یاسین روی سرم سنگینی می کرد بلکه خاطرات امین هم نفس هایم را کم و زیاد می کرد.

خدایا این چه گردابیست که در آن دست و پا می زنم؟ از دست امین و عشقش به شیراز پناه آورده ام و از دست یاسین و عشقش به اصفهان فراری می شوم. پس کجا قرار است آرام بگیرم؟

تا آنکه بالاخره آن چیزی که دیر و زود منتظرش بودم به وقوع پیوست. یاسین با اهن و تلپش برای نواختن شیپور جنگ به اصفهان آمد. با اخم های در هم تمام مدت روی مبل قدیمی خانه ی خاله نشست و به زمین چشم دوخت .
خاله ابرو بالا انداخت که:

-تحویل بگیر سرمه خانم. ببین پسر مردمو به چه روزی انداختی؟

من هم ابرو در هم کشیدم و سکوت کردم. حاضر به منت کشی نبودم. یاسین عملاً به من نارو زده بود.

بالاخره بعد از نهار و استراحت، خاله به بهانه ی نماز تنهایمان گذاشت تا با دل راحت به جان هم بیفتیم. بدون مقدمه چینی گفتم:

– برای چی اومدی؟

یاسین نفس پر هجمی گرفت. هنوز شروع نکرده عصبانی شده بود؟ به درک. به اندازه ی افسیلونی برایم مهم نبود.

– قدیما اول از همه حال آئین رو می پرسیدی!

– اون مال وقتی بود که حکم خواهرتو داشتم. از وقتی به چشم دیگه ای بهم نگاه می کنی منم سعی کردم رویه ام رو عوض کنم.

دستهایش مشت شد.

– برای چی کنایه می زنی؟ با این حرفها می خوای به چی بررسی؟

– چون حس می کنم بهم خیانت کردی. من با تو راحت بودم اما تو ذهنت...

نیمه عصبانی میان حرفم پرید.

– بسه سر مه. بفهم چی می گی!

– اتفاقاً خوب می فهمم. یه زمانی فکر می کردم یزدان خیانت در امانت کرده. اما

تو دست برادرت رو هم از پشت بستتی.

بالاخره کاسه ی صبر یاسین سرازیر شد و قیام کرد.

-تا کی می خوای ادامه بدی؟

-تا وقتی بفهمی دست از این خیال خام برداری.

چشمهایش را برای تمدد اعصاب روی هم فشرد. یاسین همیشه مرد ملایم و آرامی بود و تحمل مجادله و بحث های فرسایشی را نداشت. تا به اینجا هم بیشتر از حدش تحمل کرده بود. اما من مجبور بودم از این راه استفاده کنم تا کمی عقب نشینی کند.

قدمی به سمتم برداشت و با لحنی متفاوت از قبل گفت:

-ازت خواهش می کنم سر مه. تو که می دونی من چه جور آدمیم .
واقعا حرفات

داره منو اذیت می کنه. جرم که نکردم، عاشقت شدم. اگه نمی خوای، فقط جواب منفی بده نه اینکه با حرفات آزارم بدی.

از جا پریدم و سینه به سینه اش جوشیدم.

-مگه جواب منفی ندادم؟ پس برای چی اومدی؟

نگاهش روی نی نی چشمانم چرخید و در نهایت سر به زیر انداخت و با صدایی ضعیف جواب داد:

-چون دلتنگت شدم.

دستهایم مشت شد و منقلب شدم. عمری خدا خدا کرده بودم که این جمله را از

زبانش بشنوم حال دقیقا در زمانی که آمادگی شنیدنش را نداشتم ارزانیم می کرد!

به قدری تحت تاثیر صداقت کلامش قرار گرفتم که بغض کردم و رگ های روی

بینیم تیر کشید. با خودم تکرار کردم:

– نه سرمه. الان نه. الان وقت گریه نیست.

اما به واقع که نمی توانستم. من درد و رنج این مرد را با بند بند وجودم حس می کردم. اشک هایم کم کم راه گرفت و جاری شد. با صدای نفس های مواجه یاسین سر بلند کرد و با دیدن اشکهایم جا خورد.

– چرا... چرا گریه می کنی؟ من که چیزی نگفتم.

– چون دلم می سوزه. چون دیگه طاقت ندارم اینقدر تحقیرت کنم. تمام عمرم تو

بت زندگی من بودی. کسی که حاضر بودم بمیرم اما خار به پات نره. من تمام

جوونیم رو با فکر به تو گذروندم. رویای هر شبم ازدواج با تو بود.

نگاهم روی نگاهش بود که با هر کلامم برق خوشی در چشمانش می درخشید. با اشتیاق حرفم را قطع کرد.

– پس چرا قبول نمی کنی؟

– چون دیگه قلبی برای دوست داشتننت ندارم. همه وجود من پیش امین و مهربونی هاش مونده.

– پس من چی؟ واقعا چیزی از اون محبت گذشته باقی نمونده؟

– جز محبت برادری، به جز احترام و دلسوزی یه خواهر برای برادرش چیزی

باقی نمونده. من اسما یک سال همسر امین بودم. اما تمام عرم ذره ذره زیر دست

امین بزرگ شدم. عوض شدم. اون سرمه ای که تو رو می پرستید، معنی عشق و

دوست داشتن رو نمی دونست. واقعیتش در اصل من عاشق تو نبودم. عاشق بتی که ازت ساخته بودم شدم.

اشکهای صورتم را پاک کردم و یاسین در سکوت تنها رد اشکهایم را نظاره می کرد و چیزی نمی گفت. دستهایم را در هم گره زدم و خواهش کردم. -بهت التماس می کنم یاسین. از من برای خودت بت نساز. اشتباه سالهای پیش من رو تکرار نکن. من شاید دختر عمه یا خواهر خوبی برات باشم، حتی ممکنه مادر خوبی هم برای آئین باشم اما قطعاً زن زندگی تو نیستم. یعنی نمی تونم باشم. ازت خواهش می کنم باز هم به من به چشم همون دختر عمه ی گذشته نگاه کن.

فکش منقبض شد و با دم سنگینی گفت:

-چرا نمی ذاری تلاشمو کنم؟ شاید اگه بیشتر با هم باشیم بتونیم علاج درد هم بشیم. خواه تا آخر دنیا تک و تنها بمونی.

لبخند محوی زدم.

-تنها نمی مونم. من با خاطرات امین خوشم.

به آنی عصبانی شد و با چند قدم بلند عرض اتاق را طی کرد و با فاصله ایستاد. دم های عمیق گرفت اما آنقدر عصبانی بود که نتوانست بیشتر از این خودداری کند. -اصلاً حالته آدمی که این جوری سنگش رو به سینه می زنی الان با کس دیگه ایه؟ لبخند مهربانی زدم. بیچاره یاسین گویی رسم عاشقی را یاد نگرفته بود. یا شاید هم فراموش کرده بود. مهم این است محبوبت دلش خوش باشد، نه اینکه با که باشد.

- از اول هم قرار نبود با کس دیگه ای باشه. نیلو زن اول و آخر زندگی امینه. یاسین! مثل اینکه من از تو عاشق ترم. چون با وجود اینکه هر دفعه یاد نیلو میوفتم و تمام وجودم آتیش می گیره اما ترجیح می دم دل امین خوش باشه. فراموش نکن یاسین! محمد امین با فداکاریش زندگی من و یزدان رو نجات داد. اگه اون نبود قطعا یزدان به اجبار با من ازدواج می کرد و زندگیهر دومون خراب می شد.

یاسین با بی میلی پرسید:

-پس به خاطر همین دین می خوام تا آخر عمرت تنها بمونی؟
-نه برادر من، حرف دین نیست. حرف عشق منه. عشقی که نمی تونم فراموشش کنم. از تو هم خواهش می کنم به حرف دلم اهمیت بدی. من اگه قرار بود دوباره عاشقت بشم تو این چند ماه عاشقت شده بودم.

-پس نمی خوام یه شانس دوباره بهم بدی؟ لبخند با محبتی زدم.
-اتفاقا چون می خوام شانس یه زندگی خوب و با عشق رو بهت بدم اینکارو می کنم. وگرنه زندگی من که تا ابد سوخته است. اما این رو هم در نظر بگیر حاضر نیستم به خاطر دلسوزی زنت بشم. این بدترین جفاییه که در حق هر دومون می کنم.

-این حرف آخرته؟

سر فرود آوردم که دوباره پرسید:

–راه دیگه ای نیست؟

سر به معنی نه به چپ و راست تکان دادم.

–می خوای برم؟

تنها لبخند زدم. او خودش معنیش را می دانست. لبخندی محوی روی لبش نشست.

–باشه به نظرت احترام می دارم. هرچند فکر نکنم زنی به خوبی تو پیدا کنم اما

نمی تونم به زور وادارت کنم.

–ممنونم که درکم می کنی.

–متاسفانه درکت نمی کنم. اما سعیمو می کنم.

به ناگاه با یادآوری آئین گفتم:

–پس آئین...

نفس خسته ای گرفت.

–آئین همچنان به تو و وجودت نیاز داره. اما می دونم که کنار نبودن برات

سخته. سعیمو می کنم بدون اذیت شدن ببینیش.

–ممنون پسر دایی.

لبخند مهربان و نا امیددی زد.

–خواهش می کنم دختر عمه.

خانه که از حضورش خالی شد خاله لنگان لنگان کنارم نشست و دست مهربانی روی

موهایم کشید.

-آی دخترم. تو هم مثل خاله ی پیرت بخت سیاه.

سر روی شانہ اش گذاشتم.

-نه خاله سیاه نیست. تو دلم به قدر تمام سالهای باقیمونده ی عمرم محبت امین رو دارم. همین برام کافیه.

وبه گل های قالی خیره شدم. تمام شد. همه چیز در سکون و سکوت باقی ماند.

"و زمین گرد است"

روزها را پشت هم بی هدف و بی انگیزه می گذراندم. تا چند هفته پیش آئین و

وجودش و محبت های زیر پوستی یاسین درمان نبود حضور امین شده بود. اما

حالا بی آنها و بی امین عجیب سخت و کند می گذشت. گویی روزها و ساعت ها

نمی گذشتند. گاهی به همان جاهایی که پارسال با امین رفته بودیم سر می زدم و

بدتر از قبل خودم را شکنجه می کردم. کم کم به جایی رسیده بودم که با رویایش

هم دل خوش بودم. بعضی وقتها در همان هیروت ها رد نگاهش را روی خودم

حس می کردم. من ذره ذره به لیلی بی دلی بدل شده بودم که با عاشقانه های

گذشته هم خوش بودم. به همان بویی که از سرانگشتان امین روی صورتم جا

مانده بود. در خیالم او بود و منی که روی کاتر نشسته ام و او برایم از سفرها و

خوشی هایش می گوید .

یکی از روزها اما... یکی از قسمت های عجیب خدا نصیبم شد .

وقتی به آن روز

فکر می‌کنم به نظرم شگفت آور می‌آید. من کجا... و او کجا... چگونه دست تقدیر ما را به اینجا کشاند که با او روبه‌رو شوم! عجب! همه چیز این زندگی حیرت‌انگیز بود.

یاسین به خواستگاریم بیاید و مرا به اصفهان فراری دهد و به خاطر یک سرماخوردگی ساده با او رودررو شوم. اما چه رودررویی‌ای؟ به قدری عجیب و شوک‌آور بود که ماتم برد. واقعا خودش بود؟ محال بود. او که عمری برازنده و زیبا بود. موهای یک دست و شاداب داشت و به دنیا فخر می‌فروخت. حالا چرا اینگونه شده؟ چرا مویی به سر نداشت؟ چرا حتی لعابی هم مثال گذشته روی صورتش نمانده بود. خدایا نکند همزادش را سر راهم سبز کرده‌ای؟ آخر چطور ممکن است؟ هنوز چند ماه هم از ملاقات آخرمان نمی‌گذرد و او با هیبتی فضایی وار رو به رویم ایستاده. از میان لبهایی که پوست پوست شده و به کیودی می‌زد زمزمه کرد:

– واقعا درست می‌گن که زمین گرده. کوه به کوه نمی‌رسه اما آدم به آدم می‌رسه. واقعی بود. خدایا به واقع او حقیقی بود. حتی مرا شناخته بود. اما چگونه؟ پس اوایی که من ماه‌ها پیش دیده بودم که بود؟

– بیا سرمه! بیا که وقت مکافات پس دادنم رسیده. بیا!

و من مثال بره‌ای رام به دنبالش جاری شدم. به قدمی‌های نامتعادل و قامت خمیده‌اش نگاه کردم و شوکه‌بودم. وارد پارکی شد و روی نمیکت چوبی نشست. بی اختیار کنارش نشستم و دستش را در دست گرفتم. چقدر عوض شده بود!

با محبت دستم را در دست گرفت - چت شده نیلو؟ چرا این جوری شدی؟
-مریضم سرمه. سرطان.

سرطان! عجب بیماری مهلکی به جانش افتاده بود.

دستم در دستش مشت شد.

-مگه می شه؟ من همین چند ماه پیش دیدمت.

-آره اون موقع خبر نداشتم. اما سرطان تمام ریه ام رو گرفته بود.
با یه

سرماخوردگی ساده متوجه شدم.

با تاسف سر به زیر انداختم. با آنکه چشم دیدنش را نداشتم و او را مخل

خوشبختیم می دانستم اما اینگونه سرنوشتی را برایش آرزو نداشتم

-متاسفم نیلو. از ته دل می گم متاسفم.

لبخند غمگینی زد.

-خیلی وقته که تو فکرتم. با شرایطی که برام پیش اومده می خواستم بهت زنگ

بزنم و باهات صحبت کنم. اما نتونستم. بعضی وقتها فکر می کنمایم تاوانیه که

باید به تنهایی پس بدم.

با گیجی نگاهش کردم. کمی به سمتم خم شد و با حوصله توضیح داد.

-بین سرمه. بذار از اول برات تعریف کنم. شاید خودمم یکم سبک بشم. دقیقا چند

وقت بعد از صحبت با تو بود که متوجه ی غده ی تو ریه ام شدم.

اولش نمی

تونستم این شرایط رو قبول کنم. خودمو به در و دیوار زدم که چرا من! چرا منی که اینقدر سالم و زیبا بودم همچین درد لاعلاجی گرفتم؟ به کل دست از زندگی کشیدم. دیگه حتی طاقت دیدن خودم تو آئینه رو هم نداشتم. همون روزها بود که امین اتفاقی متوجه وضعیتم شد و قضیه رو دنبال کرد. خودت که می دونی من و امین سالهاست کنار همیم. مثل کف دست همدیگه رو می شناسیم .
اصرار کرد

کنارم بمونه. اونقدر روحیه ام خراب بود که واقعا به وجودش احتیاج داشتم. اما حضور تو همچنان سد راهم بود. امین رو قسم دادم تا حرفی به تو نزنه. تهدیدش کردم اگه حرفی بهت بزنه خودمو گم و گور می کنم. اولش راضی به اینکار نبود اما بالاخره قبول کرد. به جون تو قسم خورد و چیزی بهت نگفت.
با شرمندگی سر به زیر انداخت.

-خودم می دونم کار بدی کردم اما چاره ای نداشتم. خودت خوب می دونی که من چقدر عاشق امینم. حاضر بودم در حقش ظلم کنم اما کنار خودم نگهش دارم. کم کم متوجه شدم که حضورم باعث اختلافتون شده و امین ناراحته اما اعتراف می کنم همینکه امین تمام وقت و بی بهانه در کنارم بود باعث می شد ناخودگانه به این اختلافتون دامن بزدم. سرمه باور کن امین درست مثل همون روزنه تو تاریکی می مونه که بی چشمداشت همه کاری برام انجام می داد و من نمیتونستم به این

راحتی ازش دست بکشم. با اینکه می دیدم امین هر روز ناراحت تر از قبله اما اونقدر خودخواه بودم که نمی تونستم بذارم بره. من مریض عشق امین بودم. تیری از کنار افکارم گذشت. (من مریض بوی توام سرمه). آه از نهادم بلند شد. تکه کلام مخصوص امین بود. وقتی که عاشقانه هایش را طبق طبق ارزانیم می کرد.

حواسم دوباره به سمت نیلو جلب شد.

– اونقدر وقت و بی وقت مزاحمش شدم که کارتون بالا گرفت. تو به شیراز رفتی و امین تنها موند. اما باز هم جوونمردی کرد و حرفی بهت نزد. فاصله ی زیادی

با رسیدن به هدفم نداشتم. مخصوصا که دکترها خبرهای خوبی بهم داده بودن. تا اینکه بالاخره اون روزی که ماه ها به دنبالش بودم رسید و امینازت جدا شد. سکوت کرد و به دختر بچه ی کوچکی که با توپش بازی می کرد خیره ماند. من هم رد نگاهش را دنبال کردم. پروردگارا در خفا چه فکریایی با خودم می کردم و امین با چه مشکلاتی دست به گریبان بود. خدایا این چه اشتباهی بود که من کردم؟ – امینی که به اصفهان برگشت دیگه هیچ شباهتی به مردی که می شناختم نداشت.

دیگه حتی رنگ نگاهش رو هم نمی شناختم. همونجور صبور و با محبت در

کنارم بود اما حتی قدمی برای ارتباط بیشتر بر نمی داشت. امین همچنان بهت

وفادار بود و با خیالت خوش. همین ها، همین امینی که مرده بود هر روز بیشتر

از قبل خرابم می کرد. منی که رو به بهبودی بودم دوباره وضعیتم بهم ریخت. زمان گذشت تا فهمیدم حتی بدون تو هم نمی تونم امین رو داشته باشم. تنها یه زن تو زندگی امین جا داشت اون هم تو بودی. احمقانه فکر می کردم از دل برود هر آنکه از دیده برفت اما من از دلش رفتم و تو همچنان تو ذهنش باقی موندی. این اواخر اونقدر غم و ناراحتی تو چشماش می دیدم که از کرده ام پشیمون شدم. امین به مرد بی روحی تبدیل شده که جسما کنارم بود اما در اصل روحش پیش تو جا مونده بود. اما من که جسم امین رو نمی خواستم. دستهایش و بوی محبت هاش رو می خواستم و امین با لجابت دریغ می کرد. یه ماه پیش بود که یه شب آشفته و ناراحت سراغم اومد. همون شبی که پسر داییت ازت خواستگاری کرده بود. یادته بهش زنگ زدی و نفرینش کردی؟ امین با یه کوه درد به سراغم اومد. با همون دردی که از حرفات تو دلش مونده بود وسط پذیرایی خونه و ایساده ناله زد: -سرمه رفت. بالاخره از دستم رفت.

حالش خراب بود سرمه. یه قطره اشک هم نریخت. فقط ناله زد سرمه از دستم رفت. زنم رفت. خانم خونه ام رفت. حالا بی سرمه چطوری تو اون چهار دیواری زندگی کنم؟

فکر اینکه حالا کنار پسر داییت هستی داشت روانیش می کرد. از غیرت زیاد کبود شده بود. باورت می شه سرمه؟ امینی که همیشه ادعای روشن فکری داشت از تعصب و حسرت نفسش بند اومده بود. یه وقتایی از دستت عصبانی می شد که

چرا نامردی کردی و به این زودی ازدواج کردی. یه وقتایی هم زیر لب زمزمه کرد. تو سالن می چرخید و از خودش می پرسید: چرا منتظرش نشدی؟ اینکه تا آخر عمر بهش مدیون بودی و نارو زدی.

اما بعد ساکت می شد و به دیوار خیره می موند. چه شبی بود اون شب. هر چقدر سعی کردم آرومش کنم، آروم نشد. آخر سر هم با همون بغضی که گریه نشد تنهام گذاشت. خدا می دونه من و امین اون شب چی کشیدیم. امین به خاطر عشق تو و من به خاطر از دست دادن امین تمام شب عزاداری کردیم. چقدر خودم رو شماتت کردم. واقعا از کرده ام پشیمون بودم سرمه. من عاشق امینم اما خوشیشو ازش گرفتم. تو رو ازش گرفتم. این روزهای آخر عین شبی شده که حتی لبخند هم نمی زنه. هنوز می خواست کنارم بمونه اما من ازش جدا شدم.

دستم را فشرد و با درد گریست.

—سرمه. امین به خاک سیاه نشست. کم کم داره از دست می ره. تو ازدواج کردی و به خواسته ی دلت رسیدی اما امین هنوز پایبند عشق توئه. من دارم نفس های آخرم رو می کشم و دکترها ازم قطع امید کردن. دیگه عمری برام باقی نمونده.

حالا با چه دلی امینو تنها بذارم؟ با امین چه کنم سرمه؟ این مرد بدون تو طاقت نمیاره.

به پنهان صورتتم هق می زدم و اشک می ریختم. امین با نیلو ارتباطی نداشت.

عشق و علاقه ای هم جز یک دوستی قدیمی نداشت. او فقط صادقانه رسم رفاقت

را به جا آورده بود. خدایا باورم نمی شد چگونه توانستم ناعادلانه قضاوتش کنم؟
 چطور به فکرم رسید مرد شریفی چون او با وجود زن و زندگی ارتباطی از
 جنس دیگری با نیلو داشته باشد؟ طفلک امین. چقدر التماسم را کرد که کنارش
 بمانم و درکش کنم؟ چقدر لابه کرد که اشتباه می کنم اما من بازهم با توهمات
 احمقانه ام تیشه به ریشه اش زدم.

–سرمه! می شنوی چی می گم. من با امین چیکار کنم؟

به ناگاه میان گریه لبخند زدم که نیلو هاج وواج ماند. دستهایش را فشردم و
 صمیمانه و از ته دل گفتم:

–ازت ممنونم. واقعا ازت ممنونم که حقیقت رو بهم گفتی.

گیج و مات پرسید:

–چی می گی سرمه؟

لبخندم وسیع شد و پهنای صورتم را گرفت.

–من ازدواج نکردم نیلو.

با چشمان گشاد شده نگاهم کرد که با خوشحالی شانه بالا انداختم.

–من ازدواج نکردم. این مدت هم برای فرار از دست پسر داییم به اصفهان اومدم.

–اما...

میان حرفش پریدم و همزمان که از جا بلند می شدم گفتم:

–من باید برم نیلو. باید برم. اما بدون تا آخر عمر ازت ممنونم. با وجود تمام اتفاق

هایی که افتاده برات آرزوی سلامتی می کنم.

–صبر کن سرمه.

اما من دیگر نمی خواستم وقت را تلف کنم. باید به دیدار معشوقم می شتافتم. دلم

قد دنیا برایش تنگ شده بود. امین جان اندکی صبر... سحر نزدیک است.

"از تو به یک اشاره، از من به سر دویدن"

دستم را روی زنگ فشردم و رها نکردم. صدای (اومدم) گفتن های امین به گوشم

رسید. از شوق و اشتیاق دوباره دیدنش، دستانم می لرزید و اشکهایم مثال ابر

بهاری جاری بود. بالاخره بعد از فرسنگ ها باز هم اینجا بودم. به انتظارش پشت

در بسته ی خانه اش ایستاده بودم و او گفته بود؛ می آید.

در که باز شد امین با ظاهری متفاوت جلوی چشمانم تمام قد نقش بست. ظاهرش

با آن مردی که ترکش کرده بودم زمین تا آسمان فرق کرده بود .

صورت همیشه

اصلاح کرده اش با ته ریشی مزین شده و موهای سرش بلندتر از حد معمول بود.

با این ظاهر جدید بیشتر از قبل دلربا شده بود. میان گریه از شوق دوباره دیدنش

لبخند زدم و با صدایی لرزان سلام کردم.

–مرحبا امین بیگ.

امین که گویی تا به حال با روحی رودررو شده باشد، تکانی خورد و به خود آمد.

گویی تازه برایش هست شده بودم.

-سرمه! تو اینجا چیکار می کنی؟

قدمی به سمتم آمد و با کنکاش به صورتم خیره شد.

-داری گریه می کنی؟ چی شده؟ چرا گریه؟

هنوز هم بعد از ماه ها با آنکه ترکش کرده بودم باز هم صمیمانه نگرانم بود.

آستین ماتتویم را کشید و در را پشت سرم بست.

-چت شده حرف بزن. اینجا چیکار می کنی؟

لبه‌ایم از خوشی نگرانی در پس کلماتش می خندید اما اشکهای شوقم پایانی

نداشت. هنوز هم بعد از ماه ها بی وفایی، عزیز دلش بودم و با اشکهایم نگران

می شد و به فکر درمانم بود.

-حرف بزن سرمه. چون به لب شدم. با یاسین دعوات شده؟ نکنه باز یزدان اذیتت

کرده؟

دلم گنجایش این همه خوشی را نداشت. با هر سوالش تنها به معنی نه سر بالا می

بردم. آنقدر پرسید و پرسید که دیگر سوالی نماند. با کلافگی دستی روی صورتمش

کشید و با استیصال دستهایش را بالا برد.

-محض رضای خدا حرف بزن سرمه. آخه چت شده؟ بعد از چند ماه با چشم

گریون میایی، من از کجا بفهمم چی شده؟

بی اختیار با تمام وجود زیر قدم هایش زانو زدم. امین شوکه شد و ماتش برد.

همزمان با من خم شد و اسمم را زیر لب برد. دستهایم را دعا وار روی هم قفل

کردم و جلوی لبهایم گذاشتم.

– التماسست رو می کنم امین. دیگه نذار برم.

امین به خود آمد و به سرعت کنارم زانو زد. حالا هر دو روبه روی هم بودیم و

من دلم برای خیل عظیم نگرانی های در چشمانش ضعف می رفت.

–چی می گی سرمه؟ چه بلایی سرت آوردن؟

سر تکان دادم که هیچ بلایی به سرم نیامده. فقط سر عقل آمده ام و فهمیدم که

چقدر احمق بودم که جواهری مثل تو را از دست دادم.

با سرانگشتان سستم لبه ی آستینش را چنگ زدم. امین با نگرانی از ته دل خواهش کرد.

–تروخدا سرمه حرف بزن. من کم مونده از نگرانی دیوونه بشم .

آخه این چه حالیه؟

وقتی همچنان با اشکهای آویز من مواجه شد و راه به جایی پیدا نکرد. عصبانی

شد و با مشت های گره کرده خروشید:

–من پدر اون یاسین نامرد رو در میارم. به من قول داد مراقبت باشه. ببین به چه

حالی افتادی؟

خواست قیام کند که با هر دو دست پیرهنش را چنگ زدم. امین مکثی کرد و زیر لب

خواهش کرد.

–پس حرف بزن. بگو دردت چیه و کی اذیتت کرده تا خودم به حسابش برسم. من

یه عمری تو رو روی چشمم نذاشتم که حالا این جماعت با حرفهای صد من یه

غاز به این حال و روزت بندازن.

بالاخره کمی نفس گرفتم و با صدایی گرفته گفتم:

– اگه اونى كه باعث این حال و روزه خودم باشم چى؟ امین گیج شد.

– چى مى گى؟ آخه یه جورى حرف بزن كه من بفهمم. همیشه حرفات رو مى

فهمیدم و حالتو درك مى كردم اما امروز هیچى نمى فهمم.

با كف دست اشكهایم را پاک كردم و لبخند زدم.

– باشه مى گم. تو عصبانى نشو.

كمی آرامتر شد و نفس عمیقى كشید.

– پس گریه نكن. راجع بهش حرف مى زنیم. هرچى باشه با هم حل مى کنیم.

و من در دل نجوا كردم:

– اگه حل نشد چى؟

كمكم كرد تا برخیزم. روی مبل نشاندم و مثل تمام يك سالى كه همسرش بودم

لیوانى شیر ولرم به دستم داد و در سكوت کنارم نشست. جگرم با تك به تك

حرکاتش مى سوخت.

امین همچنان مسكوت بود كه شروع كردم.

– از خودم بدم میاد امین. همیشه سر تا به پا اشتباه بودم. از همون بچگی عاشق آدم

اشتباهى شدم و به آدم اشتباهى امید واهى دادم. مردهای اطرافم همیشه در گیر

علاقه مندى های احمقانه ی من شدن و من هیچوقت نتونستم درست انتخاب کنم.

حتی وقتی یه بار برحسب تقدیر انتخاب درستی هم داشتم دستی، دستی خرابش کردم.

لیوان شیر را روی میز گذاشتم و به سمتش چرخیدم. چشمانم دوباره پر از اشک شد که امین با ناراحتی نفس گرفت.

—سرمه گریه نکن. باید حرف بزنی تا بدونم چه کاری از دستم برمیاد. نکنه اتفاقی برای کسی افتاده؟ خودت طوریت شده؟

فقط سر به چپ و راست تکان دادم که زیر لب لا الله الا الهی گفت.

—نه نمی شه. من دمار از روزگار خونواده ی شفیع در میارم. تا تکلیف این قضیه رو معلوم نکنم خیالم راحت نمی شه.

از جا برخاست، که دستش را گرفتم.

—نرو امین. همه حالشون خوبه. هیچ اتفاقی هم برام نیفتاده. هیچکس جز خودم مقصر این عالم نیست.

پای رفتن امین سست شد و دوباره نشست.

—بگو چه بلایی سرت اومده سرمه؟ باهام حرف بزنی.

بغضم دوباره پاره شد و با گریه گفتم:

—از خودم بدم میاد امین.

دندان هایم از درد بهم خورد. امین با بیچارگی سر به سمت سقف اتاق بلند کرد.

—خدایا دارم دیوونه می شم. سرمه یا حرف بزنی یا همین الان می ریم شیراز تا

تکلیف این قضیه رو روشن کنم. بالاخره یکی می تونه یه جواب درست بهم بده.

سرتکان دادم که باشد می گویم. اصلا هر چه تو بگویی به دیده منت. فقط بگذار بار دیگر کنارت باشم و در هوایت نفس بکشم. دستهایم را در هم مشت کردم. -منو ببخش. به خاطر تمام نامردی هام و حماقت هام ببخش امینجان. ببخش که باز هم بچگی کردم. شرمنده ام که وقتی گفتم درکت کنم درکت نکردم و فراری شدم. منو ببخش که پای یاسین رو به این قضیه باز کردم. اگه می دونستم حقیقت چیه، هیچوقت اینکار و نمی کردم. هیچوقت ازت جدا نمی شدم.

امین زیر لب با گیجی پرسید:

-حقیقت؟ کدوم حقیقت؟ لبهایم را خیس کردم:

-نیلو رو دیدم و همه ی واقعیت رو به من گفتم.

در لحظه صورت امین منقبض شد و قیام کرد.

-چی؟ کدوم واقعیت رو گفتم؟

-اینکه مریض بوده و تو مجبور شدی کنارش بمونی. اینکه قسمت داده به من حرفی نزن.

امین با ناراحتی عرض اتاق را طی کرد. نمی دانم از چه عصبانی و ناراحت بود

اما گویی متوجه سایر حرفهایم نمی شد. فقط حرفهای نیلو برایش مهم بود. از جا

بلند شدم و جلوی قدم هایش ایستادم که با عصبانیت دست به کمر زد و با جدیت

پرسید:

-درست تعریف کن نیلو چی بهت گفته؟

تمام واقعیت را گفتم. اما امین سکوت کرد و با سستی روی مبل نشست. کنارش

نشستم که با صدایی آرام گفت:

–متاسفم که نیلو دهن لقی کرده. با وجود مشکلاتی که شما دو تا باهم داشتید هیچوقت فکرشو نمی کردم نیلو اینکارو کنه.

با ناراحتی چشم بستم. مسیر گفتگوییمان به آن سمتی که می خواستم نمی رفت. –امین جان. یاپما! من واقعا خوشحالم که حقیقت رو فهمیدم.

اما امین با عصبانیت بلند شد و خروشید:

–واقعیت رو فهمیدی که چی؟ اصلا برای چی برگشتی؟ مگه دیگه مهمه که چرا جدا شدیم؟ منو تو از هم جدا شدیم تموم شد و رفت. کیفیت روبردار بریم. این حرفها مال گذشته است تو باید برگردی.

اشکهایم دوباره جاری شد و امین کلافه نفسی کشید. کیفم را برداشت و آستین ماتنویم را با خود کشید که التماسش را کردم:

–منو برنگردون امین.

قدم های امین کم کم کند شد و ایستاد. همانطور که هنوز مچ دستم اسیر دستش بود نجوا کردم:

–من برای ببخششت اومدم. اومدم تا به دست و پات بیفتم که منو ببخشی.

امین همانطور پشت به من جواب داد:

–مگه بخشایش من مهمه؟ تو دیگه با یاسینی و من و زندگییم نباید برات مهم باشه. با شنیدن حرفش به سرعت دویدم و سینه به سینه اش ایستادم.

– کی گفته با یاسینم؟

امین رو برگرداند و با صدایی که لحظه به لحظه رو به خاموشی رفت گفت:
– لازم نیست کسی بگه.

لجاجت کردم و باز هم جلوی چشمانش را سد کردم.

– من و یاسین هیچ ارتباطی با هم نداریم.

امین به ناگاه به سمتم چرخید.

– سرمه! با من بازی نکن. خودم قبل از خواستگاری یاسین شماها رو با هم دیدم.

لبخند زدم. بیچاره امین چه فکرها که پیش خودش نکرده.

– معلومه که باهاش بودم. یاسین هر وقت هر کاری راجع به زندگیش و آئین داشته

باشه در کنارشم. اما نه به عنوان زنی که دوستش داره بلکه به عنوان یه دختر عمه.

فاصله ی بینمان را پر کرد و روی صورتم خم شد. گویی می خواست بهتر از قبل
چشمانم را ببیند.

– یعنی تو با یاسین نیستی؟

نه.

– ولی یاسین گفت دوستت داره!

با ناراحتی سر به زیر انداختم.

– دیگه عشقی نمونده امین. ما هر دو مون آدمهای دیگه ای شدیم. تمام این مدت من

به تو وفادار بودم.

لبهای امین کم کم به لبخند باز شد.

-پس...پس به خاطر حرفهای نیلو برگشتی؟ پلک زد.

-بهم گفت مریضه. درسته امین؟ امین با ناراحتی سر خم کرد.

-آره متاسفانه زمان زیادی زنده نمی مونه.

سر خم کردم تا چشمانش را ببینم و پرسیدم:

-و تو هم به خاطر این بیماری همچنان ارتباطت رو باهاش حفظ کرده بودی؟ نگاهش را دزدید.

-مجبور شدم. پدرش ازم خواسته بود این روزهای آخر رو کنار نیلو بمونم. اون

هم یه شرط گذاشت اینکه به تو حقیقت رو نگم.

سرک کشیدم تا نگاهش را شکار کنم. من باید حقیقت باطنی امین را از نگاهش می خواندم.

-حالا چی؟ هنوز هم باهاش در ارتباطی؟

-نه یه مدتی هست که از هم جدا شدیم. گفت؛ می خواد توی خاطراتم اونو همیشه

قوی و زیبا به یاد داشته باشم. روزی که ازم خداحافظی کرد بهم گفت این دین رو

جبران می کنه، اما فکر نمی کردم منظورش این باشه.

به ناگاه سر بلند کرد و پرسید:

-سر مه واقعیتو بهم گفتی؟ تو و یاسین؟ با لبخند سری به معنای نه تکان دادم.

-اما تو که گفتی خواستگاری کرده!

-خواستگاری کرد و رد کردم به همین راحتی.

نگاهش کم کم براق شد. پر از شبنم های اشک.

–بعد تو هم با شنیدن حرفهای نیلو فهمیدی اشتباه کردی و حالبرگشتی تا اشتباهتو جبران کنی؟

سری به معنی آری پایین آوردم.

–الانم اومدی که ببخشم!

سر پایین آوردم. لبخند روی لب و نگاه براقش نوید خبرهای خوشی را می داد.

لبخند درخشان روی لبش کمرنگ و مات تر شد و در نهایت بدون آنکه حتی

دستی به سمتم بلند کند. یا حتی خیر مقدم کوچکی بگوید، نم اشک گوشه ی

چشمانش را گرفت و بدون اعتنا به من چرخید و وارد اتاقش شد .

مات وحیران به

دنبالش روان شدم. از این تغییر ناگهانی می ترسیدم. ممکن بود بعد از جفایی که

در حقش کرده بودم دیگر نخواهد با من باشد. زیر لب اسمش را صدا زدم اما

امین به سراغ کمدش رفت و شروع به گشتن میان لباسها کرد.

با شرمساری به حرف آمدم:

–می دونم که کارم خیلی بد بوده. تو تمام این سالها تو منو درک کردی، اما من

حتی یک بار هم همراهت نشدم. شرمنده ام امین. ترو خدا منو ببخش.

امین پیراهن و شلواری بیرون کشید که ادامه دادم:

–می دونم برای جبران خیلی دیره. اصلا ممکنه نخوای حتی منو ببینی و ببخشی.

اما ازت خواهش می کنم مثل همیشه درکم کن.

با چشمانی مشتاق و منتظر به او دیده دوختم اما امین بدون نیم نگاهی مچم را کشید و رسماً مرا از اتاق بیرون کرد و در را بست. اشکهایم را پاک کردم و از پشت در التماسش را کردم. -ترو خدا بهم بگو چیکار کنم؟ فقط بهم بگو. حتی اگه نخوای منو ببخشی هم قبول می‌کنم. اونقدر می‌رم و میام که قبولم کنی.

در به ناگاه باز شد و امین با لباس بیرون از اتاق خارج شد. بی توجه به من از کنارم گذشت و به سراغ آینه رفت. شانه را برداشت و شروع به مرتب کردن موها و ریش نیمه بلندش کرد. همانجا ایستادم و با حسرت تماشایش کردم.

امین ادکلنی زد و سوئیچ ماشینش را برداشت. خدایا دارد می‌رود؟ به سرعت کیفم را چنگ زدم و قبل از آنکه در خانه را پشت سرش قفل کند از خانه بیرون زدم. همچو یک جوجه اردک به دنبالش سوار آسانسور شدم و با مظلومیت به او خیره شدم. اما امین بی خیال و بی تفاوت پشت به من و جلوی آئینه‌ی آسانسور به سروشکلش می‌رسید. کم مانده بود از این همه بی توجهی های های گریه کنم.

در نهایت به پارکینگ رسیدم و سوار ماشین شدیم. امین کمر بندش را بست و من تنها با غصه نگاهش کردم. غصه‌ی نداشتن و نخواستنم عذاب آور بود. دستهایم را روی فرمان گذاشت و منتظر شد. من هم منتظر ماندم. در این لحظه همه چیز به امین بستگی داشت. که امین به ناگاه به سمتم چرخید. قلبم در یک لحظه از

حرکت ایستاد و کاسه ی دلم وارونه شد. خاطرات دور و دراز قدیمی برایم تازه شد. خدایا می شود این لحظه آخرین لحظه ی قهر و عتابش باشد؟

ماشین را روشن کرد و بی خیال به راه افتاد. اسمش را صدا زدم اما امین به جای جواب دکمه ی ضبط را زد و نوای افتخاری در ماشین پیچید. نا امید و خسته به صندلی تکیه زدم و به او دیده دوختم. امین با ریتم آهنگ شروع به زمزمه کرد و قلب من فشرده شد. چگونه توانستم با کاهلی او را از دست بدهم؟ این مرد گنجینه ای گرانقدر بود که ندانسته در شرط بندی زندگی باختمش.

کنار فست فودی ایستاد و با دو ساندویچ برگشت. کیسه ی ساندویچ را روی دستهایم رها کرد و دوباره به راه افتاد. اصلا رفتارش را درک نمی کردم. اگر از دستم عصبانی بود قطعاً نباید مرا به دنبال خودش به این طرف و آن طرف می کشاند. و اگر قهر نبود حداقل باید حرفی می زد. تلخ یا شیرین فرقی نداشت. که گر تلخ است شیرین است از آن لب هر چه فرماید.

کنار پارک جنگلی ایستاد و بالاخره پیاده شد. طوطی وار کیسه ی ساندویچ ها را در دست گرفتم و به دنبالش جاری شدم. کمی بالا رفت که کیسه را از دستم گرفت و ادامه داد. نیم ساعتی بالا رفتیم. به جای مناسبی رسید و کنار مسیر رود ایستاد و کش و قوسی به خودش داد

مسکوت و ساده تنها نظاره اش کردم. منتظر بودم تا لب باز کند اما امین بی حرف روی تخته سنگی نشست. بی صدا در کنارش جای گرفتم .

کیسه را باز کرد

و ساندویج و آب معدنی را به دستم داد و شروع به خوردن کرد .
بازهم بغض

کردم. با این بی توجهی ها و توجه های اندک می خواست به چه برسد؟
نگاه ناراحتی به ساندویج در دستم انداختم. ای کاش مجازاتم را زودتر اعلام می
کرد. اینکه باید برای داشتن و بودن با او چه می کردم؟
- آئین چگونه؟

از سوال نابهنگامش دست و دلم لرزید و آب معدنی از دستم رها شد. امین خیلی
عادی خم شد و آن را برداشت. تمیز کرد و به دستم داد. خدایا کم مانده روانی
شوم. این مرد از جان من چه می خواهد؟ آب دهانم را قورت دادم و من من کنان
گفتم:

- آئین... آئین خوبه. تازگی ها می تونه خاله و بابا رو درست بگه.

- مامان، بابات چگونه؟

- خوبن.

لقمه ی بزرگی را با ولع در دهانش چپاند.

- یزدان چی؟

- یزدان؟ با زنش سرگرمه تدارکات مراسم عرو سین. قراره دو ماه دیگه سر خونه
زندگیشون برن.

- یاسین چی؟

مکثی کردم؟ یاسین؟ چه جوابی باید می دادم؟ یاسین خط قرمز امین بود.

-نمی دونم چند وقتی هست ازش بی خبرم.

-خودت چی؟ سر کار نرفتی؟

-نه بی کارم.

-خوبه پس این چند ماهه خوب استراحت کردی.

نگاهی به بسته ی ساندویج در دستم انداخت و دستور داد.

-غذات رو بخور. قبل از مرگ به آدمهای اعدامی، غذای خوب می دن. شرمنده

که قیمه مسما و مرغ بریونی نیست.

صورتتم فشرده شد و نگاهم را به ساندویج دوختم که امین با تفریح قاه قاه خندید.

از این شوخی چیپ و مسخره لذت برده بود. با حسرت لبخندمحویی به لبخندش

زدم. اگر با شوخی کردن با من حالش خوب می شد عیب ندارد .

حاضرتم تا آخر

عمرم سیبل و هدف شوخی هایش باشم.

-بخور سرمه! تترس قرار نیست قربونیت کنم.

قربانی؟ به خدا که حاضر بودم قربانی شوم و تو فقط مثل حالا به رویم بخندی.

همین بر ایتم کفایت می کند. خیالم کمی راحت شد و شروع به خوردن کردم.

ساعتی گذشت و هردو غرق در افکارمان بودیم که به ناگاه گفتم:

-یه سوال بپرسم واقعیت رو بهم می‌گی؟ سنگی در رودخانه انداخت و تک کلمه ای گفت:

-پپرس.

-چرا وقتی به عقد هم در اومدیم ازم دوری می‌کردی؟ اونجوری که نیلو می‌گفت تازه چند ماه متوجه بیماریش شده. پس دوری کردنت ربطی به نیلو نداشت. چرخید و با دقت به صورتم نگاه کرد.

-واقعا می‌خوای بدونی؟ تنها نگاهش کردم که گفت:

-چون ازدواج ما یه ازدواج عادی نبود. با وجود علاقه ی دوستانه ی بینمون، حقیقت این بود که تو مجبور به این ازدواج شدی. دلم می‌خواست اول منو قبول کنی بعد اتفاقی بینمون بیفته. مخصوصا که از همون اول حرف از رفتن می‌زدی. اگه ارتباطی بینمون شکل می‌گرفت و بعد از چند سال تازه متوجه تفاوت سنی و اشتباهت می‌شدی، نمی‌تونستی راحت ازم جدا بشی.

-چرا امین! چرا اینقدر به فکرم بودی؟ تا حالا به ذهنت نرسیده که می‌تونستی ازم سوءاستفاده کنی؟ چرا هیچوقت در مقابل من خودخواه نبودی؟

-چون تو دختری هستی که دردهای زیادی از سر گذرونده. همیشه بهت گفتم نگاه من به تو ماورای تمام شرایط. من و تو اول از همه دو تا دوستیم. تو منی و من

تو. وقتی به فکر توام یعنی اول به فکر خودمم. درد تو درد من بود سرمه. نمی

تونستم غمت رو ببینم.

– حالا چی؟ با بلایی که سر ارتباطمون آوردم می تونی دردم رو ببینی؟

– مگه داری درد می کشی؟

لب گزیدم و بغض کردم. معلوم است که درد می کشیدم. دست روی قلبم گذاشتم و تاکید کردم.

– آره. اینجا درد می کنه. قلبم می سوزه امین.

دست زیر چانه اش زد و سر خم کرد.

– مطمئنی این درد به خاطر منه؟ شاید به خاطر ترک کردن یاسینه.

سری تکان دادم.

– نه به خاطر توئه.

با بی خیالی شاننه بالا انداخت.

– باید چیکار کنم که دردت کمتر بشه؟

لابه کردم.

– منو ببخش.

– بخشیدم. تموم.

دهانم باز ماند. به همین راحتی؟ چند ساعت تمام مرا حرص داده و حال می گوید بخشیدم!

– کاملاً از وجناتت معلومه داری دروغ می گی.

سنگ دیگری را با بی خیالی میان جریان رود انداخت.

— چرا باید دروغ بگم؟ سرپا شد و با آرامش گفت:

— خب مشکل حل شد. امیدوارم درد قلبت هم کمتر شده باشه.

به قدری وضع وحالم خراب بود که کم مانده بود های های گریه ام بلند شود.

نالیدم:

— حل نشده. امین ترو خدا بشین. چند ساعته منو معطل کردی و درست جوابمو نمی دی.

امین با لبخندی که نمی دانستم جدیست یا شوخی نشست و باحوصله گفت:

— بگو. گوش می دم.

تک به تک پرسیدم:

— باید چیکار کنم تا منو ببخشی؟

— گفتم که ببخشیدم.

— امین! می خوام پیشم برگردی.

لبخندی زد.

— شرمنده این یه فقره رو نمی تونم.

— چرا؟

— چون دارم از مجردیم لذت می برم. نمی بینی چقدر روحیه ام خوب شده؟

با غصه سر به زیر انداختم.

— دیدی گفتم منو نبخشیدی! یعنی دیگه تو دلت جایی ندارم؟

تکه سنگی را به بازی گرفت و با نگاهی که کم کم جدی و سوزنی می شد محکم و قوی پرسید:

–بذار من یه چیزی ازت بپرسم. قول بده جواب بدی.

با سر تایید کردم.

–چرا از وقتی به عقد هم در اومدیم همیشه حرف از رفتن می زدی؟ چی کم داشتم که می خواستی ترکم کنی؟

–هیچی. تو از سر منم زیاد بودی.

–جوک نگو سرمه.

–شوخی نمی کنم به خدا. اونقدر خوب بودی که دلم نمیومد مانع زندگیت بشم. من

و تو به اجبار با هم ازدواج کردیم. دلم نمی خواست تا آخر عمر پایبند من بشی.

مخصوصا با وجود نیلو و ارتباط محکمی که بیبتون بود.

در نگاهش تردید و نا باوری را می خواندم. سری به معنی نه بالا برد.

–نه باور نمی کنم. من ده سال ازت بزرگترم. قاعدتا دوست داشتنی با کسی همسن

و سال خودت ازدواج کنی. شاید اگه یزدان نبود و تو عمل انجام شده قرار نمی

گرفتی، ممکن بود با کسی مثل سرداری وصلت کنی.

لبخندی زدم و سری تکان دادم.

–نخیر. انتخاب اول و آخر من تو بودی.

–چرا من؟ نه اونقدر خوش تیپم که دل دخترا رو ببرم. نه پول و پله ی قلمبه دارم.

سنمم که بالاست.

–هیچ کدوم اینها برام مهم نیست. تو چیزی داری که هیچ مرد دیگه ای تو زندگیم نداشته و اون درک و شعور بالاست. من تمام عمرم میون مردایی محاصره بودم که منو به عنوان یه انسان قبول نداشتن. از من توقعات بی جا داشتن و من با دنیایی تفاوت بزرگ شدم. تو وجود من یه دختر سر زنده و بشاش بود که پوسته ی ظاهری خشک و جدی داشت. اما از وقتی که با تو آشنا شدم، همه چیز تغیر کرد. تو از من یه انسان آزاد ساختی که راحت بتونم تصمیم بگیرم. اعتراض کنم و شرایط رو به خواست خودم تغیر بدم. با تو تونستم پيله ام رو بشکافم. دستهایم را باز کردم و با لبخند ادامه دادم:

–و حالا بهم نگاه کن. من یه پروانه ی زیبام که هر لحظه بیشتر از قبل اوج می گیرم. سرانگشتم را بند سرانگشتش کردم.

–تو مردی هستی که من در کنارش بزرگ شدم. نمی تونم به این راحتی ازت دل بکنم. حقیقت اینه که فقط من و تو می تونیم جفت هم باشیم.

–اما این پیرمرد ممکنه سد راهت بشه! ممکنه چند ساله دیگه به گذشته برگردی و از انتخابت پشیمون بشی.

سری به چپ و راست تکان دادم.

–نه محاله.

–از کجا مطمئنی؟

به قلبم اشاره کردم.

– از دلم پرسیدم.

– اگه پشیمون شی؟

– نمی شم.

– اگه خواستی بری؟

– می دونم که همیشه راه رو برام هموار می کنی. تو کسی رو با زور کنار خودت نگه نمی داری.

– اگه عاشق کسی شدی؟

– الان هم عاشقم. عاشق تو.

با صورتی گرفته و ناراحت زمزمه کرد:

– هیچ می دونی اینی که جلوته با امین چند ماه پیش فرق داره؟ من تو رو تمام و کمال می خوام.

لبخند محوی زد.

– من تمام و کمال مال توام.

نی نی چشمانش لرزید و برق زد. لبهای من هم لرزید و بغض در گلویم نشست.

محو و مات نگاه برافش بودم که کم کم قطره اشکی از گوشه ی چشمش

سرازیر شد. با چانه ای لرزان و اشکهایی آویز نجوا کردم:

– امین منو بخشیدی؟

– گفتم که بخشیدم.

–می شه نذاری برم؟

–نمی دارم بری.

دست به گردنش برد و زنجیری را از گردنش باز کرد. به آرامی زیر پاهایم زانو زد. به ناگاه تمام وجودم منقبض شد. خدایا ترسم از آن است که قلبم طاقت حرفهایش را نداشته باشد. با محبت و دستهایی لرزان دستم را در دست گرفت و گفت:

–سرمه اخوان. در پیشگاه خدا، خورشید و این آب روان! ازت درخواست ازدواج

می کنم. آیا حاضری با مهریه ی محبت در قلبم که عندالمطالبه است و عشقی که

قول می دم همیشه به پات بریزم، همسر محمد امین مقدم بشی؟

اشکهایم از شدت شوق و اشتیاق چکید. آخ امین همه چیزت خاص است حتی نوع

خواستگاریت. مگر می شود با این همه خواستن جوابم نه باشد؟ من بنده ی آن دم که ساقی گوید...

از میان پرده ی مات اشک زمزمه کردم:

–من سرمه اخوان. در پیشگاه خدا به همسریت در می آم و قول می دم تا ابد مراقب این عشق و محبتت باشم.

امین با سرانگشت اشک چشمش را گرفت. لبخندی زد و مشت دستش را باز کرد.

دو حلقه ی ازدواجمان میان پنجه اش می درخشید. حلقه ی قدیمیم را به دستم کرد.

–به زندگی من خوش اومدی سرمه جان!